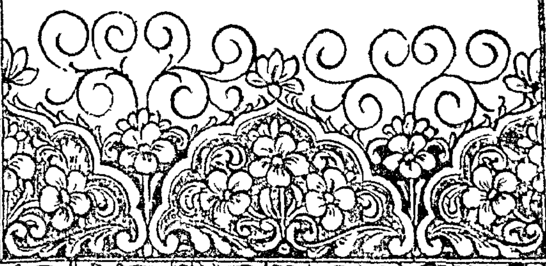
به عون صنّاع ممکنات و فضل خلّاق زمین و زمان

کتاب جامع سخنان حکمت دفتر پند و موعظت مفید اعالی و ادانی مسمی به



نتیجه طبع گهربار عمدهٔ علمای ذی اعتبار ملا حسین واعظ طاب ثراه

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رسید مطبوع جهانیان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

حضرت پادشاہ علی الاطلاق عَزَّتْ کَلِمَتُہٗ وَجَلَّتْ عَظَمَتُہٗ منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم
اخلاق المحسنین محمد النَّبِیِّ الْاُمِّیِّ الْاَمِیْنِ صَلَوَاتُ اللّٰہِ وَسَلَامُہٗ عَلَیْہِ وَآلِہٖ اَجْمَعِیْن بطغرای
غرای وَاِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ موقّع ومزیّن گردانید زیرا کہ حسن خلق نوریست از انوار حکمت الٰہی
وسرّی از اسرار عزت پادشاہی کہ بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد و ازان سرّ عزیز معرفت
حسن صفات میسر شود و از مضمون حدیث بزرگوار بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکَارِمَ الْاَخْلَاقِ مفہوم میشود
کہ فائدہ بعثت سرور عالم صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصاف ست
لاجرم زبان معجز بیان آن حضرت بکلمہ تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللّٰہِ ناطق شدہ تا امت عالی ہمت
دانند کہ تحقق بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجہ علیا فریضیست متحتم و اول چیزیکہ
در میزان قیامت سنجیدہ شود اخلاق حسنہ باشد بعد ازان اعمال حسنہ و در حدیث آمدہ کہ بدرستی
کہ مومن بواسطہ خلق نیکو درمی یابد درجہ کسانی را کہ قَائِمُ اللَّیْلِ وَصَائِمُ الدَّہْرِ باشند و حکما گفتہ اند
کہ تہذیب اخلاق رہیست روشن کہ جز بانتہاج آن منہاج بسر منزل شرف سرور نتوان رسید

وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید مثنوی

هرکه درو سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نه نکو روئیست — خوی نکو مایهٔ نیکوئیست

واخلاق ستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا و مستحسن می نماید خصوص از جماعتی که بحکم وربک یخلق ما یشاء و یختار زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داد و بمفتاح عنایت بغایت تؤتی الملک من تشاء ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده بیت

خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیورست — با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشترست

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خوش منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان مشیّد قواعد السلطنة الباهرة مشیّد معاقد الخلافة الزاهرة مثنوی

ابو الغازی آن شاه صاحبقران — که داده ست دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه — که خورشید ملک ست و ظل الله
معز الوری مالک الخافقین — شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد زلال عاطفته و رأفته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند و از اخلاق سنیه و اوصاف رضیه نصیبی اجزل و سهمی اکمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته فرد

هست یکی در مکارم اخلاق — شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ شمع ملک و ملت مثنوی

شاه قوی طالع فیروز جنگ   گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
داغ نه ناصیهٔ سرکشان   تیغ زن تارک لشکرکشان

خلد الله حضرت اعاظم السلاطین زبدهٔ اماجد الملوک و الخواقین **قطعه**

شاه بو الحسن معین ملک و ملت کافتاب   در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر   ابلق ایام را رام از رائض احکام اوست
چون نشان دل بتوقیع انابت زد رقم   لاجرم امروز منشور شرف برنام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازه توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسید و صیت مکارم اخلاقش در اطراف آفاق شایع گشت و بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی و از جمله صورتی که موجب سرفرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جانب حضرت سلطنت پناهی ست که بوقتیکه موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات قائم بود وصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی بغایت مستبعد می نمود مجرد اشارتی که از حضرت جم جاهی ظل الهی شرف صدور یافت آن حضرت از دار الملک هرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باندکی از خواص خدم بی وهمی و وحشتی عازم پایه سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشد بسمع قبول اصغا ننموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم ان اشکر لی و لوالدیک مقترن بفرمان برداری حضرت باری ست بر همه اختیار فرمود و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان بکمال نور جمال آن یوسف مصر عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسید **رباعی**

فیاض ازل ز فیض بی اندازه   انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغ مراد از آن بشارت خرم   شد کشت امید از آن رسیدن تازه

چون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران بمزیت امتیاز یافته بانظار عواطف سلطانی محظوظ و از آثار مراحم بیکرانه خاقانی محظی و محظوظ گشت مژده امن و امان بمسامع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بصدور آدمیان وزیده قطعه

شکر خدا که شام امید زمانه را	صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز	از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی گشودند و خواص و عوام باداء ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور حسین الواعظ نیز اهتمام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبده نوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولتخواهی کلمه چند از اخلاق ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود والتوفیق من الملک المعبود و قبل از شروع بمقصود عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلف اند هر مزاجی را اقتضائی و هر طبیعی را مقتضائیست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند بطریقی که بر هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعت ست که تعیین اوضاع آن بوحی الهی باشد و واضع آنرا پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعده بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی از حد و آن تجاوز کند این کس را پادشاه خوانند پس درجه پادشاهی نبوت چه نبی واضع شریعت ست و پادشاه حامی و حافظ آن و ازینجا گفته اند الملک والدین توأمان و درین معنی واقع شده نظم

نزد خرد شاهی و پیغمبری	چون دو نگینند و یک انگشتری
گفته آنهاست که آزاده اند	کاین دو یک اصل و نسب زاده اند

لهذا حق سبحانه تعالی بعد از امر طاعت خود و طاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی درباره وی اینچنین کرمی ارزانی داشته او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تعز من تشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و وی لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او بازداده هرآئینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم ست که بعضی ازان میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرموده زبان بدان مسامحت نموده رقم ثبت یافت و من الله الاعانة و التوفیق

باب اول در عبادت

وآن پرستش حق سبحانه تعالی باشد باداے فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات
وانقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت
حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامت و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت بیت

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادت است	پیرایهٔ کرامت عقبا عبادت است

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدها و را آنچه
در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداری خدای بحسب فرماندهی خود لازم باید شناخت
و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه
در زمان خلافت روزها بساختن مهمات خلایق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق
اشتغال نمودی گفتند ای امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشی
و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت

من ضائع مانم پس روزهم در مردم می سازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات
از شاه سبحان قدس سره والتماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات
آخرت میخواهی شبها بدرگاه الهی داد گدائی میده و روزها در بارگاه خود داد گدایان میرس قطعه

چون بندگان حق همه فرمان بر تواند	تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست	بندند خلق هم زپی خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که الناس علی دین ملوکهم پس گاه پادشاه میل طاعت و عبادت
کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند و برکات عبادات رعایا نیز بروزگار او واصل و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص

وآن پاک ساختن عمل است از زیاده غرض و ساز عمل و راست کردن نیت با خدای عزوجل بیت

هر که با اخلاص قدم میزند	عیسی وقت است که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خوشنودی حق سبحانه باشد نفس غرض را در آن دخل ندهد
که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده اند
تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان بفحش
بگشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از
خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی بخشیدن
و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا دشنام گفت نفس من از آن
متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را دخل دهم که این حرکت
از شیوه اخلاص دورست و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور است نظم

از تف آتش من تیز شد	کار الهی غرض آمیز شد

داعیهٔ نفس چو بنمود درو	معنی اخلاص نماند اندرو
کار کز اخلاص نشد بهره ور	ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا

و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل نامتناهی هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آئینه بوعدهٔ اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ در اجابت وی کشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعتست یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جر منافع که نظام ملک و قوام سلطنت است هر آئینه از ابزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا نعمت بر مزید بهبت شکر ملک اندر بود

بر مسند ناز کی نشیند برلو	آن کس که ره نیاز بر دل نکشاد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا منفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده

ای که خواهی کز بلا جان واخری	جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
کین تضرع را بر حق قدرهاست	وان بها کانجاست زاری را کجاست
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بکمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بکشاید بیشک بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بشابه که کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد شد فروبسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ

افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان بر داشتند و جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بارخدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل روشن ست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه

پادشاهی که نهاد از ره لطف	بر سرت افسر شاهنشاهی
هرچه میخواهی ازو خواه که او	دهدت هر چه ازو می خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکر گذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض عنایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص ست مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیر دستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الٰهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ و اهل یقین ست

وطاعت دست احسان بافقیران ومحتاجان وطاعت پای فتن بمساجد ومعابد وزیارات اولیا وتفقد درویشان خالص وگوشه نشینان بی طمع وزیارت علما وعلی هذا وچون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکرگزاری سبب زیادتی نعمت ست حق سبحانه ملک ومال وجاه وجلال ترا زیادت گرداند بیت

	هرکه کند شکر زیادت برد		شکر سوی شهر سعادت برد	

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در بیابی میگذشت خرقه پوشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید وبزبان جواب وی نگفت درویش گفت سلام کردن سنت ست وجواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف وصلابت اسلام عنان بازکشید وباعتذار درآمده فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق ست همه نعمتها داده او ست وهمه عطاها فرستاده وی

	هر ذره از وشده مستغرق نعم		از ماه تا بماهی واز عرش تا بفرش	

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج ست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی وترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل وایام شوکت ترا شامل ست وشکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان بر ابر گلبن الحمد لله مترنم داری وبس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد وبدرجه الشاکر یستحق المزید مستبشر شود آنست که برهر چه داری شکری که مناسب آن است بجا می آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدل ست بر عموم عالمیان واحسان با جمیع آدمیان وشکر فسحت مملکت ووسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت وشکر فرمان روائی حق خدمت فرمان بران شناختن وشکر بلندی

بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را جهت اہل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن فی‌الخلاصه شکر گزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری

بیت نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و وی را زیارت کند چون درنگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت شعر

پند حکیم صیقل آئینه دل ست	مقصود هر دو عالم ازان پند حاصل ست

باب پنجم در صبر

وآن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده میرسد و صبر صفتیست بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بس ست که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِیْنَ عون الٰهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای اِنَّمَا یُوَفَّی الصّٰبِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه روزگار خود سازی و از جمله صفات من یکی آنست که صبورم بیت

صبر بهتر مرد را از هر چه هست	تا بیابد بر مراد خویش دست

هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زود تر خدنگ امیدش بهدف

مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج ست (کنایت از گشایش) و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نگشاید

کلید در گنج مقصود صبر ست		در بسته آن کس که بگشود صبر ست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون		لباسی که هرگز نفرسود صبر ست

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیبت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار نبد ایشان را بمردانگی اعتبار کنید بیت (یعنی کامل ۱۲)

نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد		قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت میفرمود قضارا کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیش زهرآلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت سلطان آمد فرمود که دفع ضرر از نفس واجب ست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم بر تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید بیت

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان		بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

شعر از بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن	باب ششم در رضا	فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۱۲

و آن خوشنودی باشد بهر چه از قضای (حکم ۱۲) خداوند سبحانه به بنده رسد و باید دانست که تیر قضا را

هیچ سِرّی شایسته‌تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری سرافرازی تواند شد قول علی رضی الله عنهم و رضوا عنه مؤید این حال است و منقبت الرضا بالقضا باب الله الاعظم و موکد این مقال شعر

جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود	تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش میگفت الهی راه نمای مرا بعملی که سبب خوشنودی تو باشد خطاب رسید که خوشنودی من از تو موقوفست بخوشنودی تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم بیت

بهره‌ای یابد از رضای خدا	هر که راضی شد از قضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نپیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند نظم

فرح و عیش روی با او کرد	هر عزیزی که بار رضا خو کرد
با قضا و قدر چو شکر و شیر	خوش درآمیز از صفای ضمیر

باب هفتم در توکل

و آن دل بر داشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد مصرع

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در ادای نماز

دیگی توکل بر کرم کارساز یادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد واین دو خصلت را عادت کرد ناگاه
اورا دشمنی پیدا آمد وبا لشکر گران روی بدار الملک وی آورد واو نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد
چون نزدیک یکدیگر رسیدند وهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب
نماز میگذارد یکی از ارکان دولت گفت این چه زمان است با سپاهی که فردا روز مصاف ست گفت من امشب کار خدا
میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا در آن هیچ کاری نیست و دران هیچگونه اختیاری نی گفت پس تهیه
اسباب حرب کن و معرکه قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق باز گذاشته فرد

ما کار خویش را بخداوند کارساز	بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف آراسته کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الٰهی از
عرصه وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا در رسید مصرع

لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون

فی الحال که چشم سپاه خصم بر چیزی افتاد که پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضه قدرت ایشان بیرون رفته
هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه جنگی واقع شود و کار زار از دست دهد روی گریز نهادند و شر دشمن کفایت شد

بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد	اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا

وآن خصلتیست شریف و سیرتیست مقبول و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم حیا را
شاخی از درخت ایمان گفته که اَلْحَیَاءُ شُعْبَةٌ مِّنَ الْاِیْمَانِ و حیا از شرائط نظم عالم است اگر صفت
شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق
از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند بیت

صف شکن قلب مناهی حیاست	راهزن خیل ملاهی حیاست

پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائده تمام است و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام شود

درحجاب در میان ست از تقاضای حیا		گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان

ویکی از اقسام حیا حیای جنایت ست یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا وعلیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود ولباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او بجهت ستر راست میگریخت در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت خداوندا از تو چگونه گریزم ویکی توان گریخت اما از خطای خود شرم میدارم مصرع که گر گناه نه بخشند شرمساری هست * قسمی دیگر حیای کرم ست که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه وتعالی بصفت حیای کرم موصوف ست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل ورحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد بیت

	که باز آیدت دست حاجت تهی	محال ست اگر سر برین در نهی

ونهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار ومنفعل باز نگرداند چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو ونما یافته وجز آب شور وتلخ ندیده ونچشیده بیت

	منقار در آب شور دارد همه سال	مرغی که خبر ندارد از آب زلال

وقتی در قبیلهٔ اعرابی قحط افتاد وبضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف ومسکن معهود بیرون آمده چون از شورستان درگذشت بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود وغدیری دید مقداری آب باران در وی جمع شده وهبوب ریاح خس وخاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا ولطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شده وپیش آمد وقدری از آن آب چشید در مذاقش بسی شیرین وخوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه وتعالی در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در نص قرآن آمده

فیہما انہار من ماء غیر آسن اگر خلیفہ بحکم حق تعالی بر فقر و فاقہ من بخشوده و بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت بدنیا فرستاده حالا مصلحت در نیست کہ قدری ازین آب بر داشتہ نزد خلیفہ روزگار برم و او ہر آئینہ در مقابلہ این خدمت در بارهٔ من احسانی فرماید و من اہل بیت من برکت انعام خلیفہ از قحط باز رہیم پس مشکی کہ ہمراه داشت ازان آب پر ساختہ راه بغداد پیش گرفت و روی بدار الخلافت نہاد ہنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود کہ کوکبۂ حشمت و دبدبۂ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد کہ این خلیفہ است و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد مامون بدو متوجہ شده پرسید کہ ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان بادیہ کہ اہل آن بقصہ قحط و بلای غلا در مانده اند گفت بکجا میروی گفت بدرگاه تو آمده ام دست تہی نیستم بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آورده ام کہ دست آرزوی ہیچ کس بدامن وصال او نرسیده و دیدهٔ تمنای ہیچ مخلوق جلوهٔ جمال او ندیده خلیفہ متعجب شد گفت بیار تا چہ آوردی اعرابی مشک پیش آورد و گفت ہذا ماء الجنۃ این آب بہشت است کہ درین عالم کسی ندیده و نچشیده بیت

آب گو شیرهٔ شاخ نبات		درمزه ہمشیرهٔ آب حیات	

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بزودی آورد آبی دید متغیر اللون کریہ الرائحہ و دست مشک اعرابی در وی اثر کرده و رنگ و بوی آن تغیری عجب یافتہ خلیفہ قدری ازان بچشید و بفراست دریافت کہ صورت واقعہ چیست شرم کرم رخصت نداد کہ پرده از روی کار وی بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است این را بہر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطہرهٔ خاصہ ریخت و مشک را در زاویہ انداخت و در محافظت آن آب مبالغہ زیاده از حد نمود پس روی باعرابی کرد کہ یا وجہ العرب تحفۂ زیبا و تبرکی پسندیده آورده حاجت تو چیست و چہ مدعا داری گفت یا خلیفۃ المسلمین مردم من از فاقہ و بینوائی در معرض

تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند گفت ای اعرابی این زرها
بگیر و از همین جا باز گرد و روی بوطن خود نه اعرابی زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که
حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع باز گردانیدی مامون
فرمود که آن آب بی بود ناخوش مزه و بد بوی اما به نسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود
در آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما قدری از آن آب بچشیدی و بسکر زبان رسیدی
اعرابی را بر آن کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی و اگر او را از همین جا باز نگردانیدمی
شاید پیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و از آن آب عذب و لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود خجل زده
گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحه احوال او نشسته باز گردد شعر

سخی را شرم می آید که سائل	خجل از درگه او باز گردد

قسمی دیگر حیای اوست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل از ارتکاب آن ممنوع نبود حیای او
ورا از آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان
خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بشهوت نگران میماند در حقیقت این صورت که از نوشیروان
واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و آتش پرست بود بلکه این صورت
ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد قطعه

دل که پر از وصف حیا می شود	آینه نور خدا می شود
دیده که بی شرم پسندیده نیست	در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم در عفت

وآن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این از جمله مکارم اخلاق است و بزرگان گفته اند
آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مایل است بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریص است

باکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا میتواند نسبت ملکی اقوت و هو بجانب بهیمی میل ننماید بیت

از ملائک بهره داری وز بهائم نیز هم	بگذر از خطه بهائم کز ملائک بگذری

پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از انست که بوقتی که شهوت غالب گردد عنان نفس بازکشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع برین صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بروی کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آئینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غائلهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد نظم

عفت آنجا که رایت افرازد	دل و دین را تمام بنوازد
نفس از وی نیک خوار و زار شود	روح مقبول کردگار شود

الحمد لله والمنه که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد قسم

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب

و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاه داشتن و از رنجش دیگران نارنجیدن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید که ادیب کامل اوست چه در کتب خانهٔ اَدَّبَنِی رَبِّی فَاَحْسَنَ تَادِیبِی کسے مانند او مؤدب و مهذب نشده نظم

ادب آموز زان ادیب که او	ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که در همه حال	سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه

رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بروفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی نظم

از خدا خواهیم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب پر نور گشتست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را تخصیص پادشاهان عالم را ادبست در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودی و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت

زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس فرا برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از ان طرف رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اعتنا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال پاربیوفا و محبوب ناپایدارست از و حسابی نباید گرفت و بر متاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ آداب بیارآسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوالست و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست میگوید الادب خیر من الذهب نظم

ادب بهتر از گنج قارون بود	فزونتر ز ملک فریدون بود

بزرگان نکردند پروای مال	که اموال راهست رو در زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند	که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را به نظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوند دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محال است نظم

مرغ همت چو بال بگشاید	غرفهٔ اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی	کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی پیشکاری است کافی و مددگاری است وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است بقدم شوکت از دیگران پیشتر است بیت

همت بلند دار که نزد خدا و خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدء جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگران است چه درین سن که تو هستی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ نهمت بیپایانی است کنا تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم گفت عروسی که من خواستگارم و دل در پیمان او نهاده است پیر گفت آن را بر من عرض کن تا به بینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه درآمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است بیت

بی بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست	مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند فرد

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت	که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور است **فرد**

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیه احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمان برداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور تخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته و اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانه عالی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از هر از سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل میکنم که عرصه جهان بغایت محقر تنگست و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن **قطعه**

گرای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم	که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود کم ست هنوز	که من بغرض تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه جهان نه لائق همت بلند و نه در خور نهمت ارجمند تست عرصه مملکت ابدی را با آن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضه استحقاق آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **نظم**

ملک عقبی خواه کان خرم بود	ذره آن ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست	عرصه آن عالمت آید بدست

اسکندر

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز همت هر کاملی در هوای تمنای
اسکندر جهت آن پرواز میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **بیت**

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر	همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

وآن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات ست هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست
زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تگاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده **بیت**

بی عزم درست و سعی کامل	کس را نشود مراد حاصل

و عزیمت درست آنست که چون بمقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی
ممتنع نگردد و قصور و فتور (سستی ۱۲) بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکوی نماید و در چه وقت
بکار می آید (بازرہنے والا ۱۲) فرمود که در دفع اعادی (دشمنان ۱۲) مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی
توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ (پھر جب قصد کیا تو نے بھروسا کر خدا کا ۱۲) پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر
دو اسپه باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت ست **بیت**

شه چو بعزم درست پای کند در رکاب	دل شکند خصم را وز کفش افتد عنان

آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده چنانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آن را
باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمده او را بغایت زرد و زار
یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت
حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گل
ست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین مضرت بتو میرسد تدارک نمیکنی
گفت چندانکه جهد می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت اَیْنَ عَزِیْمَتُهٗ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ

کہاں ہے عزم بادشاہوں کے عزموں سے ۱۲

حکایت آن عزم که پادشاهان را بباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آن که دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت از آن مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که برتابی	مکن بدست تردد عنان خود را سست
که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد	مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست
هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد	بتختگاه بزرگی رسید بکام بخت

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردن ست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن ست در اکتساب مقاصد و مآرب و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان ست و این صفت تابع همت می باشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع می شود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف افتد عذر او نزد عقلا واضح ست و علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمایر هویدا و لایح بیت

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند	ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور ست که موری کمر جهد بر بسته بود و از توده خاکی که نقل آن آدمیان را بتکلف میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر وی گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کار ست که پیش گرفته و این چه مهم ست که دران خوض کرده مور گفت مرا یکی از قوم خود نظر است و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را ازین رهگذر بردار حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهده بیرون آیم

مرغ گفت این گمان که می بری بقدر رای رزین تو نیست و این کمان که میکشی بتو رسیدنی نیست
عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش بریم فهو المراد والا ...

من طریق سعی می آرم بجا	لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف	از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من کاری بکام	من در ان معذورم باشم والسلام

افریدون در مبادی ایام سلطنت که رایحین دولت در ریاض سعادت وزیدن گرفته بود و نسیم
از مهب کامرانی وزیدن اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود بدید آمد شعر

لطافت نفس اگر چه اندکست ولی	جهان به تیغ گرفتن همت عالی

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته
و مبالغی تحمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید
از آنچه هست تمتعی بردار و از تکاپ مخاطر فرو گذار فرد

در فراغت کوش و در لذت گریز	آرزو را هیچ پایانی پدید

افریدون گفت قناعت طبایع بهائم سر افکنده دست نشستن و در کنجی از تقاضای همت عاجز ماندن
فرصت وقت که چون خیال سحابی زودگذر است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از کواکب اقبال اندیشه باید کرد

کر سلطنت نباید بست	هر کرا رغبت تن آسانیست
از مشقت کجا بیاساید	هر کرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند که ملکزاده گاه گاهی در راه زره
از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر بدو نوشت ای پسر
حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت با آن قرین ساخت و ذلت را که خلق کرد آرام

وراحت را با او رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حظ پادشاه عزّ مملکت ست و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشود لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و از عزّ ملک اعراض می باید نمود

لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی	با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد رویگری ترا باعث برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روئین و مس صرف کردن و روی توجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشند آوردن جد من در آن ست و جهد من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل ست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنی ست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کار بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید مثنوی

می باش بجد و جهد در کار	دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بران گراید	گر جهد کنی بدست آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید می یابد بضد این صفت که بطالت و کسالت ست اساس شوکت و دولت درهم می شکند یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم عدالت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید شعر

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند	که شام مے خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایداری باشد در کفایت مهمات مرادوست و دفع مکاره و بلیات و فی الحقیقه ثبات مشتمل بر میامن و برکات است و منتج فوائد صلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد چشم خدام سر بر خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را بثبات استظهار است و ملوک را ازو استمداد و استبشار بیت

هر که یافت افسری از گوهر ثبات	در قیمت ار بگذرد از چرخ تا ثبات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و قرار نهد فرد

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش	که هر بنا که بر اصل است پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بهیچ عذری و بهیچ وسوسه روی نگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسه هیچ هوس انحراف نورزد که مرد رفیق نجات جز بطریق ثبات روی نمی نماید چنانکه حکیم الهی سنائی فرماید نظم

در تردد ره نجات مدان	هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری برفعت درجات	در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانه ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاری که شروع می نماید اتمام آن بر ذمه اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند نظم

هر طرح که افگنی چو مردان	جهدی بکن و تمام گردان
یعنی عملی که برفرازی	باید که دگر نگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ

مذکورست که سلطان محمود روزی در میدان غزنین میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده بجهت عمارت می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار میکشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را هم در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ دران میدان بود و اسپان چون آنجا می رسید بد جستی میکردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بتکلف میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از آنجا بردارد و راه خالی سازد مناسب می نماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر گوییم بردار مردم آن را بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ هم آنجا باشد نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچ کس از اولاد او برنداشت

قطعه

سخن شاه شاه هر سخن ست	بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر	باید آن را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آنست که داد مظلومان بدهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فائده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ و اصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزون ست و از حیز قیاس بیرون آورده اند

که یکی از سلاطین اراده نمود آن شاه که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حرم عزت بجای آرد
و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

در دو جهان واسطهٔ اقتدار	هست طواف حرم کردگار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است
و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذر
تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد
در جسد وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید زمام مهام خواص
و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم
و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشی است که مدتها مجاورت حرم
کرده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آرزو بر خلق بسته بیت

پای کشیده ست بدامان کوه	گشته ز غوغای خلائق ستوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن بحلی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که
با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر زده است
و ارکان دولت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک
حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه
پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هر چه در وی است
سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم
نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش
گفت شاباش پس بهای همه حجهای من پیش تو آسان است شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی

عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدلت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق ببکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه

عدل نوریست کزو ملک منور گردد	وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر	تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائده بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالمست با آنکه نوشیروان کافری بود و آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند برو آفرین گویند بسبب عدل او و چون حجاج گذرد برو نفرین فرستند بواسطه ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزی بپسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا بکی بماند پسر جواب داد که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

تا پایه پادشاه بود بر بساط عدل	بر فرق او نهاده بود تاج سروری

چون دست آستین تقلب برون کند	باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی و مقرریست که هر که از تاب آفتاب بجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید بپناه سایهٔ اللهٔ که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان و آسایش و آرامش یابد و فی المثنوی المعنوی نظم

درانه ۱۲

شاه عادل سایهٔ لطف حقست	هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جای ده	وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته اند عدل سویت نگاه داشتن است میان خلق یعنی گروهی برابر گروهی مسلط نسازد و هر طائفه را در پایهٔ (برابری ۱۲) که نهد آرد و خدام سلاطین در اصل چهار گروه اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند. پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند قطعه

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست	پیش ازین دور یافته تعیین
گر کسی از حد خویش در گذرد	فتنها خیزد از یسار و یمین
هر کسی را بجای او بنشان	پس بدولت بجای خود بنشین

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نشود و اجزای

ایشان از یکدیگر می پرسیدند مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه
دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا
رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا درآمد دید تازه و بر خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد
و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن
دوم در کارها با مشورت خردمندان شروع نمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار و در روایتی دیگر آمده
که لوحی از زر بالای سرش آویخته بود و در آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگوار
گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گرداند و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل خود را پیدا
سازد مامون فرمود تا آن چیزها را نبشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند منقول است
که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را خاصیتی است
که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستعد باشد چه عجب که در
عقبی ضرر آتش نیز از و باز دارد مامون این سخن را پسندیده فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند مثنوی

عدل در دنیا نکو نامت کند	در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت	و آن بدان عالم رهی بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل استماع کلام دادخواه است یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و در
عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از آنکه بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ
نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمارست و مریض میخواهد که تمام احوال
خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع
نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبی و من بیمارم ✣ حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند دردسر میدهی گفت سر توئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد حاجتش روا کرد فرد

سر برآوردی بدولت پایمردی کن بلطف ✣ دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و متظلمی (فریادی ۱۲) حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ✣ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

آورده اند که پادشاهی بود در دارالملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو ✣ خدا راضی و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گریست که جملهٔ حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان می برید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود و گریهٔ من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش من نرسد و محروم باز گردد و من عند الله مؤاخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم بیت

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر		دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند
چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کنارهٔ زنده رود شکار میکرد
زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامیکه حاجب خاص
بود بدیهی در آمد گاوی دید که بر کنار جوی میچرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت
از آن کباب کرد و آن گاو از آن عجوزهٔ بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل می شد
چون از آن واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بر آن بود منتظر نشست
ناگاه کوکبهٔ دولت ملک شاهی برسید بر جست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه
برآورد و خواست که بر آن عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بگویم
که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند ع

مظلوم دلیر باشد و چیره زبان		زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من

بر سر پل زنده رود بدهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم
دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی فرد

انصاف خود و داد من امروز بده		بدهی به از آن بود که بستانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم
بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از او بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور
تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان
من از شیرش مهیا بودی بکشت و کباب کرد ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض
یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترجیحی بدو دادند و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت

پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز بقبله دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاک ست وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده ست تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود ببخشای یکی از جملهٔ عبّاد (عبادت کرنے والے ۱۲) ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عتاب عقوبت خلاص ممکن نبودی

نظم

گفت که بر رهگذر آن گنبد پیر	گر بد عالم نشدی دستگیر
سنی نظر رحمت پادشاه	حال من غم زده بودی تباه
داد من او را بدعا چاره نمود	فیض دعایش در رحمت کشود

رکن دیگر محافظت حکم الهی ست یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرونگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد

بیت

هر جا که پادشاه و سلاطین و سروری ست	محکوم آستان در کبریای اوست

نقل ست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و ازان شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کن وگرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نه گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت تعالی که مرا بگذاری گفت نشان او کو گفت نشان من این ست که خدای تعالی جلّ جلاله فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست گفت او را بگذارید که حکم محکم و نشانی مبرم آورده ست اِلَّا لَهُ الْحُکْمُ وَهُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِیْنَ

قطعه

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود	بالاتر از مقوله چون و چرا بود

حکمی که صادر است ز دیوان لم یزل	خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود

طاقت ۱۲

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخته بود مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد تا عمرو بازگشت دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس است گفتند مادر فلان محبوس است عمرو از و متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر من گناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب زنند و ریش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد خلاف آن در خاطر گذراند فرد

او حاکم است و ما همه محکوم حکم او	ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

رکنی دیگر خلوص نیت است در باب رعیت و بنیکخواهی ایشان اکثر بود چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمام است اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده مثنوی

خوش کرے اللہ روح اسکی ۱۲

دران کوش تا هرچه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
که سلطان اگر نیت بد کند	مهمی جهانی بهم بر زند

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شده و او از تشنگی بطاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بآن طرف

را نه خیمهٔ کهنه دید در میان آن دیده و پیرزنی با دختر خود در سایهٔ آن نشسته

از خیمه بیرون دوید و غاشیش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر

آورد قباد بیاشامید خواب وغلبه کرد لحظهٔ بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده

اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار

چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر

اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یکروز بسلطان دهند مال ایشان

خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه را برعیت نهد

چون صباح شد دخترک گاو را گرفت و بدوشید اندک قرار داده کی شیر فرود آمد فریاد برآورده پیش مادر دوید

که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت

هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد

قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو بر سر کار خود پس دختر بر جاست

دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و ثروهٔ نیکو نیتی پادشاه بوی

رسانید و اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آن نم که از ابر بهاران بود — در اندیشهٔ شهریاران بود

بجوید گر آلوده اندیشهٔ پادشاه — نیاید ز زمین نم بوقت از هوا

چو عادل بود شاه در سختی مثال — که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبان

بود آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدری انار

بیار پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بیاشامید

گفت ای پیر بسیار از ین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر دانست که آن جوان بهرام ست گفت ای جوان گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغیر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفت من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر باغ رفت و زود بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود و تغییر آن باز گفت و این سخن از آن ملک دولتمند بر صفحه روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت مقصور دارند

	بیت هر شاه که او نیت خود راست کند		یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلت ست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت ست و معموری خزائن و آبادانی قری و مداین و ثمره ظلم زوال مملکت ست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک که پسر خود را فرموده مذکورست که ای پسر بباید که آیت ظلم مطموس و رایت جور منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده و ناله زار محرومان محنت کشیده

پیر هیزمی که گفته اند بیت		آنچه یک پیرزن کند بسحر	کند صد هزار تیر و تبر

و از سوء خاتمت و وخامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت ست و در طلب مال که با تمال هر کس دست فرسوده هر خس ست با رعیت مناقشه منمای که بی شایسته تنگ و خاکه تهمت بیت

از رعیت شهی که مایه ربود		بن دیوار کند و بام اندود	

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده و باستعلام چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و حمقان مبالغه می نمودند. باخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم ست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد نظم

	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت	رعیت چو بیخند و سلطان درخت
	که بالای شاخش گرفتی وطن	تبر بر بن آن درختی مزن
	ز پای اندر آید بیک باد سخت	که چون سست گردید بیخ درخت
	یقین ست کو بیخ خود می کند	کسی کو جفا و ستم می کند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور ست که در بلده سمرقند ظالمی بود خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او

پروردگار آفریدگار رغزا همه بسیار شد شبی در غرفهٔ خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینهٔ وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند این نوشته بود

شعر تبغی و تنتقی سهام من ینتظر	انفذ فی الاضلاع من وتر الابر

یعنی ستم میکنی و برای ستمگاران تیرها مقرر است که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود و بزرگی آنرا این سیاق نظم فرمود

قطعه هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم	اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد	پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

وحکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب	که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
بترس از آه مظلومی که بیدار است و خون بارد	تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که بدولت شاهزادهٔ کامگار بر داشتهٔ حضرت پروردگار بجایی آن دارد که جهانیان ناز و ساکنان دیار مرو و ملک تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سر بر افرازند که آثار عدل و انوار فضلش با قطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت شادروان عاطفت بر بسیط گیتی باز کشیده اهالی مملکت پایدار او می نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه

معین دولت و ملت ابو المحسن شهنشاهی	که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فضل او خرم	رعیت شاد ملک آباد خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش	کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون	بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگار است در حال قدرت بر وی و فضیلت او بر جمله خصال

فائق است و حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که به نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و کلهای ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم	جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند	ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هرچند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چندکس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت ست که با وجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و ناترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هرچند گناه من بزرگترست عفو تو ازان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی چرا از وی انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که مصرع

در عفو لذتی ست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن هر آینه تحفه درگاه ما بجز گناه نیارند

قطعه

مجرم گر این دقیقه بداند که هر دم	همواره ارتکاب جرائم کند بعمد
ما را چه لذتیست ز عفو گناهکار	پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار

اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین
فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در بارهٔ او باید که بعین عنایت نظر

شعر گناه آئینهٔ عفو و رحمت ست ای شیخ	ببین بچشم حقارت گناهگاران را

اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری
ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض
عتاب باز داشت پادشاه از و پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست
میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر ست چون حضرت عزت بدانچه
که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه
این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی به نسبت
مجرم بر دل بغل آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار خجلت زده را ببشارت عفو
بنوازند که عادت سلاطین کشور کشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده فرد

ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه	از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

آورده اند که یکی از مقربان جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاد روزی آن
پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد و آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه
بودی حکم سیاست کردی شاه فرمود اکنون تو بجای من هستی کردار من باید که بخلاف کردار تو
باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از و بد نمود عفو از من نیک می نماید فرد

اگر عظیم ست از فرودستان گناه	عفو کردن از بزرگان اعظم ست

و هرگاه کسی در گناهی که از و صادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج ست باید که عفو خود را
از گناهگار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید فرد

اگر توقع بخشایش خدا داری	ز روی عفو و کرم بر گناهگاران بخش

آورده اند که پادشاهی یکی را بعملی فرستاده بود و ازوی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند عتاب و خطاب آغاز کرد آن بیچاره گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو الهی گفت در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد

من پیش تو مجرمم تو در پیش خدای	گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند

پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند بر داشت و ترتیب کرده باز بر سر عمل فرستاد نظم

عفو فرمودن مبارک خصلتی ست	هر که دارد عفو صاحب دولتی ست
دل ز نور عفو روشن می شود	و ز نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار	آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حد حسے از حدود الهی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب بکار آید نظم

اگر آن جرم را حدیست شرعی	نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حدست	بلا را حد شرعی همچو سدست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا را از ین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیطان ست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بفگیند و از پای در آرد قوی تر آنکس ست که در حال غضب خود را بفگیند و مالک نفس خود باشد بیت

مردی گمان مبر که بزورست و پر دلی	با خشم گر بر آئی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود دهر ستور و نواخی خشم گیرند هر آئینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند نظم

بردباری خزینهٔ خرد است ... دیو بند است حلم اگر دانی
هر که را حلم نیست او چو دد است ... غضب از دست او دست زند انی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد برخذر است او را از جای نتواند برد و نایرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطر است در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری وی بنیاد خشم عالم سوز براندازد نظم

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست ... ستون حشر بردباری بود
غضب را همین بردباری شکست ... سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت که روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن شود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضارا روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از ان انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بر وی افتاده است و چون بید می لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را

نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شده غایت حلم و بردباری است

نظم حلم سرمایهٔ کمال بود	سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجل ست	مومیائی هر شکسته دل ست

نوشیروان از بوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق ست چه حروف آنرا چون بر گردانند ملح میشود و چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال نماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدام ست گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر ترش روی و سخت گوی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید قطعه

با تو گویم که چیست غایت حلم	هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا	همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن	هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در حین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روح ست و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم فرو خوردن خشم ست اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت یا گورهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود و خادمش با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط و آمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب از راه تهدید در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم و گفت

اور کھانے والے غصے کے ۱۲

والعافین عن الناس گفت عفوت کردم خادم تتمهٔ آیت برخواند واللّٰه یحب المحسنین حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم مثنوی

بدی را مکافات کردن بدی	بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند	بدی دیده و نیکوئی کرده اند

در اخبار آمده که حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی معنوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که ازان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی در رهٔ پیغمبری

و باید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر ست چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم ست اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود چون غیرت بی غضبی و خشونت دست دهد کمال مرد درانست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد

فرد قهر و لطف اندر محل خود نکوست	جای گل گل باش و جای خار خار

باب هشتم در خلق و رفق

مراد از خلق خوش خوئی ست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی کی از سازگاری باشد بجا لطفت و یکی

کارسازی بمدارا و ملائمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی ست چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الٰهی مرا قوی گردان حضرت حق جلّت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد ست که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی بیت

من ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا علیه السلام میگذشت ابلهی باوی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چند انچه او نفرین میکرد عیسی تحسین میفرمود هر چند وی از مجادله در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه جور و جفا بیش می برد تو مهر و وفا بیش می سپاری عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست از وآن صفت میزاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشوم من زدی افروخته	او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایهٔ ده جان شدم	این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود	خصلت بد مرگ منافیها بود

حکما گفته اند نشان خوش خوئی ده چیزست اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی فعلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار عذر خواهد آن را در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان

کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم باخلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن **فرد**

بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای	که بسوی خلد برین راه بدان خواهد بود	

و چه زیبا گفته است هم درین معنی **بیت**

خوش ست عالم آزادگی و خوشخوئی	بدین مقام در آ گر بهشت میجوئی	

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نه پیوندد و الا که آن را زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری مقترن نشود و الا که آن را برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت این صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللَّهِ لِنتَ لَهُمْ سخن درشت قطع قطعیت و نرمی ملائمت وسیله مودت و صلت **بیت**

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی	

اردشیر بابک که سر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکوخوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است **قطعه**

پادشاهان و شهریاران را	باهمه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت	سازگاری خوش ست در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملائمت و سازگاری و درین باب گفته اند **قطعه**

مهمی که بسیار مشکل بود	برفق و مدارا توان ساختن	

توان ساخت کاری بنرمی چنان	که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جملهٔ ضروریات ست گفت که برفق و نرم خوئی و ملائمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بر وجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بصفت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با نواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید در وی برداشت و بیفگند انگه لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دور کرد و در لقمهٔ دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فراهم ازین بساز اما بشرطی که مگس دروی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را اثر بسیاری در او و تعذیبی با آن نبود بیت

چه در معاتبهٔ مجرم لطف بیند کس	شود خجل زده واین خجالت ادب ست

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت در حق برکافه برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم ست چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال مجروح دلریشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الٰهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان به بخشاید و بر خسارهٔ سلطنت اجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید نظم

رحم کرو تم پر کیا جائے تو ۱۲ — مہربانی بر خلق خدا ۱۲

در شفقت هر که علم بر فراخت	کار خود و جمله خلائق بساخت
از شفقت هر که سرافراز شد	دیدهٔ دولت برخش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم سبحو بود یک سر اسپ بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچه خود در صحرا میچرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را گرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید بازگشت و در پی می‌دوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی مناجاتی کرد مصرع آنی که زبان بیزبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که با وی میگوید ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و رحمت که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره حیوان بستی کردی بحضرت حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خوشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا بهمین نوع شفقت بجا آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست رعایت ز رعیت مدار	کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند	در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نه پسندد بر ایشان نه پسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه از

فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چند انچه او را از رحم
و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر و بیشتر بود مثنوی

بخشائی به بخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا	تو هم بر دیگران رحمی بفرما

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا شفقت عام و مرحمت مالاکلام
رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل ست
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکارها مر پادشاهان را کدام ست فرمود که صید دلهای رعیت کردن
خوب ترین شکاری ست زیرا که چون دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود
و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت

ملک معنی طلبی پیروی دلها کن	لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود

و یکی از شفقتها آن ست که چند انچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای
کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود
نشتلن نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین
آنست که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود
الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار	و ز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار

در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با رعایا زیادتی میکردند و بمصادره از مال بدیشان میگرفتند
روزی سلطان بامرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنیم
اگر مصلحت ست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه

دیگر ازین علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را سیاست رسانم مرا گفتند بالی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را عمارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان بالضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول نباشد شما چه خواهند خورد امرا چون این سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج	
اگر زین حسن ارشود آخر سر آید	وز آن هر بخشم وخلی نو در آید	

و از جمله شفقتها آن ست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود باو گوید و او بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد و حجاب و بواب نتوانند بغرض طمع بر کسی حکم کردن آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من از آنچه شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدترست بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا بر ذمه خود گرفته ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت در میان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید و کی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رضی الله عنه فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و رمه گوسفندی بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و الی بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهده آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باد ای حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت

ودر رحمت و نیکو خواهی رعیت بجای باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست		دران مقام نفسے احتیاط باید کرد
مراد حاجتمند محنت رسیده باید داد		غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات ومبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات ذریعه همت صاحب دولتی و اجب چه یکی از ان اعمال که بعد نثار حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل میرسد صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر کادام که اثر آن باقی باشد هدیه ثواب بروح بانی آن واصل است بیت

هر که خیری کرد چون محسن بدان عالم کشید		روح او را هر زمان فیض دگر خواهد رسید

وهر عاقل هوشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر صدد زوال و انتقال است هر آئینه این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و وضع شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات ادوار لیل و نهار مثبت و مسطور است و نام ایشان نزد هر ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر صاغر و کابر عالم معروف و مشهور

بیت چون نمی ماند جهان بقرار		نام نیکو به که ماند یادگار

خصوصا که ارقام مساعی خیر به هیچ نوع از الواح ایام محو نمی شود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده به تسلسل و عنعنه بسمع متاخران میرسد شدان آثارنا تدل علینا فرد

کسرے نماند قصه ایوان او بماند		نعمان برفت و ذکر خورنق هنوز هست

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تائید از ایشان و کذ نیا مرید سایه دولت بر فرق کامگاری فگنند و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوه مساعدت

فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق حال آنست که صحائف احوال خود را بارقام
اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ بیاراید وزاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات مبرات و ترتیب باقیات
صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف
واکناف عالم رسیده در هر زمانی بر هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد ف

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

۲ و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ
جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت
از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض
۳ و مانند آن پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار
همت ایشان اولاً در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت اِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ اٰمَنَ بِاللّٰهِ
۴ در شان آن واقع شده سعی نمایند چه در حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه
برای او خانه در بهشت بنا کند و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد
امام و مؤذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت
۵ بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس
مرتفع بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین باید ساخت
تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق
پاکیزه و صفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صُفّهٔ صفوت انتمای اَلَا اِنَّ
اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صادقان دقائق بمیامن انفاس شریفهٔ
ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت صوری

ومعنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث زاویه‌ها که دران برای فقیران و محتاجان راتبه چاشت و شام از خان روزمان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای طن مشود و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد وسیله صحت و سلامت و رابطه عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای محکم باستحکام تمام که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمره بسیار و نتیجه بیشمار دارد و دیگر بستن قنطرها بر آبهای تند و بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی که مسلمانان بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بروی آسان گرداند دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در راهها و محله‌ها که آب کمی سکنه سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت **منقول ست** که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیری کنم و صدقه بدهم مرا دران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدق آب ست آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و ترویج مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات مدد روزگار سعادت آثار حامی و مروج گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکله و متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین بسپارند و محصول آن را به ارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت تفحص امور مباشرت مهمات آن اوقات مشغولی کنند و در مهم وقف اصلاً و قطعاً مساهله و مسامحه روا نیست چه مشیت این معنی تقویت شریعت است و هر که مهم وقف مرا

بدستور شرع فیصل دہ بحکم الدال علی الخیر کفاعلہ در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیری باش		تا ترا ہم ازان ثواب دہند

و آنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایان ست آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات بوکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانه نجات از دیوان کرم الٰہی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از وی استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و چه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد و زمانی استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا کشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعا او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد

هر چند بر وی کار هر کسی نگرم		نیکی ست که نیک ست دگرها همه هیچ

باب بیست و پنجم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دستکامی و خجسته فرجامی ست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخاوت نیست بیت

شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود		هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و حقیقت نهالیست بر کنار جویبار خوشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سر افراز از باغ علیین پیوسته شکوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی بیت

این سخا شاخیست در باغ بهشت		وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که علتی مجموع هنرها بدو مخفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدام است گفت سخا فرد

هنر سخاست و گر جمله دست افرازند	اگر ترا بهنر انگشت خویش صد هنرست

و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مقاصد خرد و معالی بقید در نیاید مثنوی

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ	نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم	برگذر از قافیه اینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چیست گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم نظم

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم الْإِنْسَانُ عَبِيدُ الْإِحْسَانِ بکرم صید توان کرد و چون دل که سلطان است در قید کسی افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک القلوب جمع شد ابواب سعادت برو گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود و در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود دل لشکرگشای و دشمن کشی معروف بمذکور و ثبات رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود و خسرو پرویز از صولت بدیا و عدل [illegible]

بیت از و تازه شد گلشن خسروی	ببازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و بسبیل عناد و عصیان بطریق سرکشی و طغیان سلوک خواهد داشت پیش از آنکه صورت از قوه بفعل آید تدارک آن اشتغال باید نمود فرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ یاغی شدن او فتور و قصور در ارکان ملک پیدا آید و از دمدمهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد

مبادا برآرد به بیداد سر   که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و جبلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفایس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وی عطا فرمود مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از تقریر عزیمت همایون چیست پادشاه تبسم فرموده گفت من رای شما را اختلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید سازم هیچ بندی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معین ست و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان ست اعضا و جوارح خدم و حشم او یند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر سر عضو که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند به هیچ چیز فرسوده نگردد و در مثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مقید

کرم پیشه کن کاشے زاده صید   باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن به بند   که نتوان بریدن به تیغ آن کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‏ ‏ ‏ ‏ نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش حقد و نقش بآبی که از سر چشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سر پنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جان سپاری میان خدمتگاری بسته بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی برنتافت بیت

زان نوازش گری که یافت ازو ‏ ‏ ‏ ‏ بعد از آن روی برنتافت ازو

یعنی طبیعت ۱۲

درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده رباعی

با هر که کرم کنی از آن تو شود ‏ ‏ ‏ ‏ اندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی ‏ ‏ ‏ ‏ شک نیست که یار مهربان تو شود

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمرد را دوست دارد هر چند که از احسان بهرهٔ بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند گفت بلکه اگر کسی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی اگر در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت سال است از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته فرد

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد ‏ ‏ ‏ ‏ بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعد او تا او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم و جود وی در همه اطراف سایر و سایر ...

ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال ... مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقهٔ سلوک گردید او والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافته شود بسیار گران بها بود و فی الواقع دران وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود و چون کس پادشاه شام بحاتم رسید و پیغام وی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعًا و طاعةً بر زبان راند فرمود

بهر چه امر شود چاکریم و دولت خواه ... بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتری بیاورد و به بهای تمام از وی بخرم و بمیعاد دو ماه بهاید و رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که من این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را از متاع معروف شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران از دحاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر کس شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه که بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخشید او ندآنچه او داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت حاتم را مسلم است فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی ... آخر درین جهان بعبث بر نیامدست

دیگر سلیم الرحیم که او را هر مستقبل گفتندی چون دبدبهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت ... دیگر حاتم ... دارد بادپای تیز بارگی جهان پیما چون تیر خدنگ زود رود و چون عمر گرامی تند و رود اسپی که با هم ردیفی با تیش هم مشابهت نبود وار تیز گامی با او طریق همراهی سپرده نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو	جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده	بگاه پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بمحک اعتبار بیازمایم و صورت دعوی او را در محکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طے فرستم ملتمس

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وے شکوه مهی ست	وگر رد کند بانگ طبل تهی ست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی رسول ملک روم بقبیلهٔ طے رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا از این جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسی از اهل روزگار از من طلب کند هیچ وجه مضایقه در خیر تصور من نیاید خصوصا سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزو خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشه من از تحیر ست و تفکر من از غایت تحسر که چرا از دی خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی

مثنوی

من آن باد رفتار دلدل شتاب	ز بهر شما دوشش کردم کباب
که در ظلمت ابر از پیش و پس	بسوی رمه ره نمی یافت کس
بنوعی دگر روی در راهم نبود	جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش	که مهمان بخسپید دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش	وگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحف آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت صفت انصاف پیش آورد و گفت که آئین مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلم ست قطعه

تو آن گفت کامروز نبود بعالم	جز او شهریار دیار مروت
ز روی جوانمردی و مهربانی	بر و ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده خوان اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده بیت

دستار خوانها ۱۲

چو دست جود بخشش برگشادی	ز عالم رسم خواهش برفتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده بایذای مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشین ست و از جمله رعیت ولایت من نه او را رتبه مملکت داری و نه منصب فرمان روائی نه قوت جهانگیری و نه بازوی کشور کشائی شعر

شعله زن ۱۲

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج	نه با جیش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و باسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم کاید بر از

در سالی حاصل حاتم باشد در یک روز بسائل میدهم و صد بار خوان او در یک جا پیش مهمان می نهم

مصرع: ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا	القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود

و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزربخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر افشانی
اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال بیت

در ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صنعت نکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نی پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم

بیت که تا هست حاتم در ایام من	به نیکی نخواهد شدن نام من

در پای تخت او عیار پیشهٔ بود که برای یک درم صد خون ناحق رامیان بربستی و بامید اندک فائده شیشهٔ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی بیت

چو چشم نازنینان بود خونریز	چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیلهٔ طی گشت بعد از مدتی بدان سر منزل رسید با جوانی خوش خوی نیکو روی که بسیاری بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش گرم نموده پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که امشب بمقام من کرم فرموده مشرف ساز تا ماحضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم

مصرع | زدر در آی و شبستان ما منور کن
آن عیار بخوبی خوشی خوئی و دلجوئی بسته

آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهماندا
بر وجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میز
لحظه بلحظه تکلفی دیگری نمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود و

هر نفسی بر سر خوانش گر | خورد نفسی خوبتر از یکدگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین او میگفت بیت

تبارک الله ازین مردمی و خوش خوئی | گذشته از همه نیکوان به نیکوئی

برین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن وی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان
وداع میزبان را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد و

دلم سوز داغ جدائی | چه بودی گر نبودی آشنائی

جوان بمبالغه بسیار درخواست میکرد که دو سه روز اینجا اقامت نماید مرد عیار بانواع عذرها تمسک میگفت

بیت | نیارم شد البته اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت در انتشار این محرمیت ارزانی دار و مهمی که هست با من در میان آر شاید که مددی
توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوانمردی ازوی مشاهده کرده بود
با خود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش ست بی امداد چنین یاری و بی دستیاری ازین گونه
مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوئی غریب نواز ست هیچ
به ازین نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم

قطعه
گر یک گل مقصود درین بوستان	چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست	فارغ و آزاده توانی نشست

کار تو از یار مکمل شود ❊ مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را ظاهر ازو دغدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد و درینولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کنم و بقتل آرم و سر او را جهته پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را می شناسم و نه راه بمنزل او می برم از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجا آری تا من از عهدهٔ عهدی که کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم ❊ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد ❊ جوان را بر آمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای وی داد و میگفت نظم

اگر من گلی بر وجودت زنم ❊ نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ❊ وز آنجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار پیشه بعد از قطع راه چون بپای تخت پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از روی کرم طبعی منصف شد و از آزادگی

رجوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه هیچکس از عالمیان نیست سخاوتی بدین شایه مقدور هیچک انبیا

بیت هست جوانمرد درم سنگ هزار		کار چو با جان فتد آنجاست کار	

در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد او را دفن کردند قضارا او
در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل مائل بجایه و نزدیک بود
قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند
چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ
نوع تغیری نداشت مردم ازان حال متعجب شدند از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل
درمیان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب
مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت
مانده است هرگاه دست کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم میماند چه عجب که
تن مومن خدای پرست بوسیله سخا و احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ
ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است بیت

دولتیان برخ زجهان تافتند		دولت باقی زکرم یافتند	

دارا از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را
چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر هرکه زر در نظر او خوارست همه کس او را عزیز
و مکرم دارند و هرکه زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند قطعه

مال از بهر آن بکار آید		تا نه بهر تنت اسیر گردد	
هرکه تن را فدای مال کند		مال و تن عرضه خطر گردد	
هر کرا سلی که خوار دارد زر		هر زمانی عزیزتر گردد	

والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارا جهان آرای اعلیٰ بندگان شکنتای قطعه

معین الملک و الدوله ابو الحسن که جود او	چو ابر نو بهاری عالمی را تازه می سازد
ز انعام و عطا و رحمت نزدیک آن آمد	که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

نامهٔ جود حاتم طی کرده و دفتر سخاوت معن بن زائده را رقم محو بر کشیده قطعه

کیخسرو زمان و فریدون روزگار	هم شهریار عدل و هم پادشاه جود
عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک	جودت پناه سائل و دستت پناه جود

حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ اَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ موشح دارد و نشان انعام کاملش را بطغرای وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای خدای او را بر دارد و درجهٔ او را بلند گرداند بیت

تواضع ترا ارجمندی دهد	ز روی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که ملکتی که بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینهٔ اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است تکیه در دوام مملکت و قیام حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دوام اند مر دولت مردمان را و هر که صید از ین دو دام شد هرگز روی بد پائی ندارد و گویا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سَیِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ بدین معنی است که هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمود

دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و او صید تو و تو صید او شوی **قطعه**

تواضع نمید هد از روشنائی	نسے بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سر فراز ست	بروئے او در اقبال باز ست

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه نباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می افزاید **بیت**

تواضع ز گردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطان ست و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش است بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار سازد **نظم**

تا تو انے بگرد کبر مگرد	متکبر برے ز کبر نخورد
گر تو خواہی کبیر و بیریا باشی	خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس نیکو نماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایه بزرگی تواضع ست آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی بزرگتر ست از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود **مثنوی**

زیرکان آزموده اند بسے	بر تواضع زیان نکرد کسے

از تواضع بلند گردد نام	وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود	مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام و مشایخ کرام اعتبار تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی بنزدیک هارون رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برای خاست و او را بجای خود نشاند و چون بزیارت چند قدم برسم مشایعت با او برفت یکی از جمله خواص او گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نمی ماند رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته و محو شده بهتر

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد	مردی بجهان قدر کی آراسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان سلسله سامان بود روزی عالمی بنزدیک وی آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم تا ترا در هر دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن است بصحبت صلحا و علمای دین و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت که کاره صحبت مردم باشد و بحسب اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کنند

آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمده در نشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد و یاران گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را دیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش

که هر یک از ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن بسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته مشغول می

متکفان حرم کبریا — اعتکاف کرنے والے
نشسته ز دل صورت کبریا

دیده نه کون و مکان در نظر
بال نه و هر دو جهان زیر پر

ملک نه و نوبت شاهی زده
تخت در ایوان الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد ننمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی وی را دید و گفت که عبدالله طاهر می آید احمد را مجال قرار نشد و عبدالله بخانهٔ وی درون رفت احمد بر پای خاست و مدتی سر در پیش افگنده بایستاد و عبدالله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مرد نکو روی و خوش منظری و حالی که می بینم از آن خوبتری که می گفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدا زشت مگردان و چنین رخساره را هیمهٔ دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبدالله گریان از خانهٔ وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هرچند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز جمعه رود شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وی بایستاد شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در وی نگاه نکرد عبدالله پیش آمد و در روی خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد و من برضای تو او را که بندهٔ نیک است دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را

درکار آن نیک کن هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم نظم

اگرچه ما بدان روزگاریم	ولیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان را در قیامت	به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاسداری باشد مثنوی

اگر دم زد درویش پیش زنی	ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان با امانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی

شرع که بنیاد صیانت نهاد	قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
دولت از میل دیانت بود	از شر دوزخ امانت بود

هر کرداری و گفتاری که در آن نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن را تامل کنی حدی با امانت دارد و حدی بخیانت چون کسی در آن امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتست که در آن خیانت روا نیست مثلا دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت

نگرند و گوش امانتیست که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتیست که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هرآئینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله را نشنوده باشد مثنوی

ای شده از ایمان و امانت بری — دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که فنائیست هست — شرم نداری که خدائیست هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها خود امانت دیگر لازمست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیرے رود و قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و بر رعیت بجباری و ستمگاری حواله کند علامت خیانت است در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسفندان بگرگ دادن نظم

ستمگار گرگیست با دار و گیر — رعیت همه گوسفندی حقیر
چو بسپردی این گوسفندان بگرگ — فتادند اندر بلائے بزرگ

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بر آن اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای خداست بیت

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ — بی دیانت را نه دنیا بر مراد است و نه دین

و همیشه مردم متدین بکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و باستقبال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و مراعات ایشان موصوف و مذکور بیت

باحسانش فقیران شاد گشته — ز بند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام گسترده و خاص و عام را مهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برآمد و صیت جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاهداشته و از دقائق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرونگذاشت و او را در صفه آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بتاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد و در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه درباره تو از کرم و احسان شنیده بودم مصرع

چون بدیدم هزار چندانی

اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد مرا میل انگور تازه هست اگر شما را باغی بزمینست برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافل ست پروای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کسی تعیین نمیکند که خرز گیرد مردم بی ملاحظه خرز انگور میخورند و من محرومم جهت آنکه حق او درین باغ هست و هنوز خرز نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرام ست چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت قطعه

از دیانت کار می یابد نظام
بی تکلف از تدین خلق را
وز امانت مرد کامل می شود
دولت دارین حاصل می شود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستانی افتاد نگاه کرد
پیری دید زناری بر میان بسته و بیلچه در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی
که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز می کاریم
تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این
باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده
بتماشا سوار شده بود که بخود میراند بباغی رسید بغایت دلگشا روضه دید بسیار خوش هوا **نظم**

درختانش همه بالا کشیده	برایشان میوه‌های خوش رسیده
زبالای درختان سرافراز	نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشیده از مرکب پیاده شد و در باغ درآمد پیری دید
زناربند که در آن باغ می گشت چون امیرزاده را دید بشناخت و امیرزاده نیز او را ندانست پیر طبقی
از میوهای چیده و لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست
پیر داد که تو هم بخور و با اتفاق تمامی پیر آن میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده بودند داد و گفت
مرا ازین میوه نشاید خورد امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی من این درختان را می نشاندم
پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده
چه املی دور و دراز داری که درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر از میوهٔ آن خواهی رسید
من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید
زنده و کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم
جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی
وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زناری سر در پیش

انگنده تاملی کرد پس ازان سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان آورد و به برکت دیانت بدولت اسلام رسید بیت

گر علو مرتبه خواهی از دیانت رخ متاب		با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال حسن آرایش هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دل هیچکس گردن از رشتهٔ دام محبت او نتابد حق سبحانه فرمود که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا اَوْفُوْا بِالْعُقُوْدِ یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی وَاَوْفُوْا بِعَهْدِیْ اُوْفِ بِعَهْدِکُمْ یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لَا دِیْنَ لِمَنْ لَا عَهْدَ لَهٗ کمال دین ازان نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت

نیست بر مردم صاحب نظر		خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه افتاد و آن دوست در خانه خود در رسید اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسماعیل فراموش کرده بچاره کار خود مشغول شد و خانه او راهی دیگر داشت (یعنی بند کار) ازانجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمر شجر خلت و ای پیشرو ملت اینجا چه نشسته گفت ازان وقت که مرا بوعده اینجا نشانده نشسته ام و دیده انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا از پی نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم و اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از

این کوی تی رفتم لاجرم حق سبحانه در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده اِنَّهٗ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ

یعنی اینجا مبرا است وعده و درست عهد بود بیت

از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

بعد از آنکه وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده

که خواجه غلامی داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص

شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره

بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و درآمد خواجه گفت طبیب

کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم خواجه

متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد توبه کردم بعد ازین مصرع

گر سر برود از سر پیمان نروم

غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت

وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
ز روی لطف و کرامت وفا کند با تو

آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر چه

در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه مهم او بزودی و خوبی کفایت کرد پادشاه

خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب

مبلغی کلی برآمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر

بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت

گفتند که علما نیز بر بینند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِیْنَ عَلَیْهَا از جملهٔ اهل استحقاق اند ملک در باب

تقسیم متحیر شد و بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید در این باب

با او مشاورت کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم
که چون مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال نقد
بسیارست امرا باتفاق آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی
دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر
گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت پس مبنهاد وکه در خاطر گذرانیده
یکی از امرا گفت ای دیوانه مال چیست سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی ازان کس بتافت و گفت
ای ملک تو دیگر آن کس مکن نذر و عهد با او کرده کار داری باینه اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن
و اگر با او کار ندارد و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال را بفقرا و مساکین قسمت کردند

نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بدو		متاب از وفاداری خویش رو	
کسانی که فرمان روا گشته اند		بکرم و حسن وفا گشته اند	
وفاداری آئین شاهنشهی ست		غم عهد خوردن ز کار آگهی ست	

و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس میرسد
و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع می یابند
و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ
مذکورست که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود میرسد بیت

دست وفا در کمر عهد کن		تا نشوی عهد شکن جهد کن	

ملوک را خود از عهده عهد سلطنت بیرون آمدن از جمله لوازم است آورده اند که افراسیاب
در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بیحد میکشید روزی جمعی از ندما
گفتند که درین باب مبالغه بسیاری نمائی و از خرمی و تماشا بازمی مانی گفت وعده خود را خلاف

نمی توانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنوده‌ایم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده ایست و ذمهٔ پادشاه را لازم است که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین طریق نرود خلاف وعده کرده باشد مصرع

خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت

پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن یکی از نفایس حسن عهد آنست که بقای جهان بآن باز بسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر رسم سودا و معامله و مزارعات و تجارات بسبب عقود و عهود واقع است که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود گردد و بس از طریق وفا سر برنباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت مثنوی

میل بکسی کن که وفایت کند ... جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود ... دوستی جان ز گرانی بود
جان که از و به جهان یار نیست ... هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی ... لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آن کن که بصدق و صفاست ... دامن او گیر که ز اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکور است که در آن وقت یعقوب لیث به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه بنهانی کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی

ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر شرمسار نیستم که طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را بتسکین

عهد میان بر طرف نهادمی فرد	من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند	

یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت دهند منصب

آفرین باد بر وفاداران

پس ورا از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف کرد قطعه

کسی که حق نشناسد از و امید مدار	کسی که نیست وفا پیش هم و کن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی	لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و رستگاری سبب ایمنی و رستگاریست قطعه

راستان رسته اند روز شمار	جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستگاری کن	تا دران رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن خوشتر و خرم تر است که گویند دراپای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بر بستن نشاید قطعه

زبان پاک را حیف است بسیار	که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق	سر از گردون گردان بر فرازی

یکی از بزرگان فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بمقدار گرداند بیت

از کجی افتی بکم و کاستی	از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرداو باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در گوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوفه نیارد مثنوی

تو در کار خود راستی بر بکار	که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام	بآخر شود راستان را غلام
اگرچند باشد کمان سخت گیر	بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت به یکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا لکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن تو ترا دشنام میکرد و به نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگری اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آن کس را از آسیب غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق و یکی را بجهت صدق وی و این مثل درمیان مردم پیدا شد که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِی فَالصِّدْقُ اَنْجیٰ اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهانده تر است

راستی آنجا که علم بر زند	یاری حق دست بهم بر زند
راستی خویش نهان کس نکرد	در سخن راست زبان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای

دیگر چنانچه کذب آبروی می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عرض است خجسته از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و ادرا وقعی در دل ایشان نمی ماند و ممکن که چون باکسی که مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید و از ان صورت فتنها زاید و در روشنائی نامه مذکور است نظم

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه	مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی برد هزل آبرویت	و گر ماهی کند چون خاک کویت

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نماید چه ایشان اقدر آنست که بموجبه هر که خواهند تا هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار مضرت آن در دنیا و آخرت بیشمار است نظم

غیبت کس تا بتوانی مگوی	زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران	تا تو هم انباز نباشی در ان

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده حق سبحانه تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را بیت

اگر توقع بخشایش خدا داری	ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای

در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان و ادای حقوق فروماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب فاقه

اہل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اہل اختیار و قدرت ازبیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و
روا کردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بوارزانی داشته باشند
ولوای عظمت او را در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و
در حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ
مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته
می باید و شگوفهٔ مراد در چمن مملکت بر شاخسار بهجت جلوه گرمی بیند برآوردن مرادات در زندگانی
را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شگرف شناسد قطعه

امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز	مقررست که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا برهی	مرادها که تو از حضرت خدا داری

و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس شرط
سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد
تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر ذوالقرنین روزی تا شب در مجلس حکومت
نشسته بود و هیچ کس درفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای خود را گفت که من
امروز از حساب عمر شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت
بشب رسد امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزی که
از پادشاه راحتی بمظلومی نرسد و حاجت محرومی روا نگردد و چگونه از عمر توان شمرد قطعه

ز عمر آنقدر بیش نباید بکار	که در نفع خلق خدا بگذرد
ازان زندگانی چه حاصل بود	که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سر افراختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن و نواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد نظم

همین بس ز شاهی و فرماندهی ** که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز ** رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار ** برآرد نگرداندش شرمسار
از ایشان کسی گوی دولت برد ** که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تانی و تامل

بحکم این خبر که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان نسبت تانی و تامل فرمودن کارها بحضرت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بشیطان تانی همه کارها بیاراید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمی که بتامل و آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که بحسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در و خوض کنند اکثر آنست که بمراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود نظم

باهستگی کار عالم برآر ** که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی ** نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید ** شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمان داری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تامل فرما و با حاکم عقل مشورت نما خصوصا در مهمی که از آن ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان رسد نظم

بی تأمل مباش در همه حال — بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تأنی اندر کار — بر مرادات دل رسد ناچار

در وصایای هوشنگ مذکورست که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضای لیس من العجل سرعت شتاب زدگی نباید نمود هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر و نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نباید

مکن در امور سیاسی شتاب — ز راه تأنی عنان برمتاب
که صد خون بیکدم توان ریختن — ولی کشته نتوان برانگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد کار فرماید و گرنه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب پس لازم بود دران زمان عنان حلم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آئینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و به یکی از غلامان خاصهٔ خود سپرد و گفت که چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست بتعاقب آن رقعهٔ دوم را بمد و فرست و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من درآر مضمون رقعهٔ اول این بود که تأمل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست از و فحوای رقعهٔ دوم اینکه تأنی پیش آر و بر زیردستان که ودیعت حضرت پروردگارند شتاب کاری مکن و بر ایشان که مغلوب تواند رحم کن تا آنکه بر تو غالبست مکافات آنرا بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که درین حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف درمگذر مثنوی

توسن خود تند مساز آن چنان	کس نتوان باز کشیدن عنان
حکم چنان کن که ز روی نسق	راست بود حکم تو با حکم حق

و در تواریخ مسطورست که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بحد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و مملکت در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت سن و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی آراسته است بانواع معالی و شاهزاده مائدهٔ هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت در داده و نعمتهای لطیف و ابابهای ظریف مهیا شده اما بر این خوان نمک کمترست و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد نصر گفت که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و انچه این خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون عادت شده و طبیعت بین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی و بشتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبیده و بشرف تقرب معزز ساخت و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بمن عرضه کنید و هر کرا بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندمارا گفت شما گناهکارانی که مستحق عفو باشند بوجه حسن شفاعت کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت باندک زمانی دبدبهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر	با آهستگی کوش چون شیرنر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را	که در زه خطر هاست این بیشه را
بکاری که عجم را دهی بستگی	شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وشاورهم فی الامر یعنی مشاورت کن با اصحاب خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الٰهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وی چه در مشاورت فواید بسیارست یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسی که بی مشاورت کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن و بکشایند واگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف وجوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و ذهنها بر گمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رای که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازم ست که بر مقتضای لا صواب مع ترک المشورة در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند و مشورت را در حل مشکلات حاکم عادل و ممیز شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود مثنوی

در مشورت را چو بگشاده	اگر مذهب عقل را جا دهی
نه ارباب حکمت چنین گفته اند	که رایان خیر من الواحدی

وچون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه را

صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت کرد که در امور ملکی مشاورت
کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست بدست یک کس نیاید و اگر جمع باشند از دست ایشان
بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که
انچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر میسر نباشد فرد

کارها راست کند عقل کامل سخن	که بصد لشکر جرار میسر نشود

آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و
در لشکر رومیان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه کردی و چون اخبار
آن همه راست بود عزیز بر وی اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات نکرد و بروی
آنکس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و بمهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای
آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته اند
و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل
فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال
این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن
مصلحت ندید با مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال
ترکه ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت قطعه

هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد	ملک میخواهی نباشد کار بر تدبیر نیز
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم	جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر نیز

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمثابه تیغ است
و رای بمثابه دست قوی که آن را بکار فرمایند هر گاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما تیغ را

اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرّایُ قَبلَ شجاعةِ الشجعان عزیزی را پرسیدند که بهترین ایها و صائب ترین تدبیرها کدام ست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازم ست که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت حال برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد بادشاه هیاطله کرد او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک ملاحظهٔ عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و اخلاص و اختصاص ظاهر کرده و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده و مهر بران نهاده در خزانه سپرد و قضا را وقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در آنجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان کراین حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر اوست و خدای را حج پیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده هر نامه کیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و مکرمت دیدند همه رو بقرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت مثنوی

به تدبیر کاری توان ساختن	که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه	ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد
که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرده

حکایت یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری
او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهم و در همسایگی او گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست
و خلقی او را خواستاری میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین چه صلاح می بینی گبر گفت من مردی
ام از اسلام بیگانه چه لایق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو از دین
اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث
آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در ترز و تیج
پادشاهان شیر است و کفارت در مذهب مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش اهل
نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون تا اهل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن
اگر بر سنت اسلاف عمل میکنی نسب اعتبار نمای و اگر بر عادت اهل زمان مال و جاه طلب کن
عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین بر همه غالب است او را غلامی بود مبارک نام بغایت
عالم و متدین گفت هیچکس را از و دیندار تر نمی بینم و دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی
او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه و عارف یگانه بود فرد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد	مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند

پس بر سلاطین لازم است که هر عقده که در کار پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که
از حوادث ایام بر آید بیمن مشاورت و صفای ضمیر ارباب تجارب و ... تلافی آن نمایند نظم

برای لشکری را بشکنی پشت	بشمشیر از یکی تا صد توان کشت
مشو مغرور عقل و دانش خویش	بنه آیینه تدبیر در پیش
مدد خواه از خردمندان آگاه	که تا یابی بسوی مقصود خود راه

وهم درین باب گفته اند قطعه

کارها بی مشاورت نکنی	تا دران سود بیکران بینی
هر چه آن بی مشاورت سازی	جز ندامت ازان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردن ست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلت ست و از کلمات افراسیاب ست که هر که حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقة دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد و مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند تصور کند که آتش ظاهر خواهد شد و در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد

پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش	

بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود اصل حزم بدگمانی ست چنانچه در حدیث آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرمود بیت

به نفس مباش و بدگمان باش	وز فتنه و مکر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکورست نظم

حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری

هر کسی که بر وی این صفت غالب شد هر آئینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صحیح ...

[حاشیه: ...]

سدی محکم کند دراه آفات را قبل از ظهور وقایع برای روشن در بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را زیاده وقعی ننهد و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان بسلامت برهد رباعی

هرکس که امان دین و دنیا طلبید	آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم
بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید	تا روی مراد اندران بتوان دید

و ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوه ابومسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت منتشی شود و مهم تو بموجب دلخواه پیش رود هر که ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند

و درین باب گفته اند فرد

هرکس دولت کرانه گیرد	او را سبک از میانه بردار

در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بقصد ری بسمنان نزول کرد و اراده داشتند که ابوجعفر سمنانی را هلاک کند ابوجعفر خبر یافت بر سر قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند خواستند که آن قلعه گیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابوجعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح و مصلحت دران دید که ابوجعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابوجعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه درآید اتفاق کرده ابوجعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابوجعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار درآید او تنها درآمد و مردم او بیرون ماندند و ابوجعفر را عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچه های آن غرفه خندق و صحرا بنظر درآمدی دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابوجعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابوجعفر فرمود تا جمله خدم ازان غرفه برفتند

جز غلامی خردسال که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد ولی در غرفه را دربست و خنجر کشید و
ابوجعفر را هلاک کرد و آن غلام که از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن باریکی
ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از آن دریچه با محکم کرد و از غرفه به لب
خندق فرود آمد و باشنا از خندق بگذشت و به لشکرگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی با او خلوت
نکردی خصم را به خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات
بسیارست که به واسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و درها فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تأمل کند
داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه قطعه

بحزم کوش که این ره رهی پر از خطرست — باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست
ببین که ابر بهار و چنان تصور کن — که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو — که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد — مقررست که از خود همیشه با خبرست
چو با خبر بود از خود نهال دولت او — علی الدوام بباغ مراد باروَرست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل ست و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم ان الله یحب
الشجاع حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جوئید بدعای مردم شجاع
که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران
در ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شجاعت بنفس نفیس
خود اظهار شجاعت نموده اند آنجا که فرموده رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در تحت سایهٔ نیزه است
و در شجاعت جز لطیف است برانکه کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار قطعه

بشجاعت توان گرفت جهان	هر که بد دل بود چه سم کار کند
وانکه جرأت نمایند اندر کار	خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده می بارید و میگفت و حسرتاه که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش میمیرم چنانچه پیرزنان میمیرند چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان در گریزی بیند خیال کج و تصور باطل ست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردمان طمع و دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی بد دلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازین ست که بیشتر بد دلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند **نظم**

هر که بد دل تر بود در کارزار	باشدش جان بیقرار و کار زار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد	تا بر آید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت امروز روز امتحان ست معرکه کورهٔ تجربت مردان ست و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد درون کوره سالم نماند **فرد**

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود **مثنوی**

مرا نام باید که گردد بلند	که از نام گردد کسی ارجمند

شاه ملک ست در عقد کسی کز روی جهد	دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر ناز و تنعم سے نهد	گرد گارش در جهان سردار سرور میکند
پادشاهی در چمن واداند گل راز انکه گل	با وجود نازکی از خار سر بر میکند

وهم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از طرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی برنیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری فرمود ظریف ترین تاجها رومی دیگری اداء نمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان بهترست دیگری تقریر کرد که از خمر صافی موافق ترست دیگری چنین نمود که از سایها سایهٔ بید سازگار ترست دیگری عرضه کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم ترست دیگری بیان کرد که برای ندیمے محافل جوانان خوبصورت نیک سیرت لائق تر چون نوبت بیعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف‌ترین سایها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان لجیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان مردان و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی علیه السلام آمده **قطعه**

اَلسَّیْفُ وَالْخَنْجَرُ رَیْحَانُنَا	اُفٍّ عَلَی النَّرْجِسِ وَالْاٰسِ
شَرَابُنَا مِنْ دَمِ اَعْدَائِنَا	وَکَاسُنَا جُمْجُمَۃُ الرَّاسِ

و ترجمهٔ این دو بیت بفارسی اینست **قطعه**

گل و ریحان ما تیغ ست و خنجر	بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما	اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب بخزانهٔ

درزمان

سینهٔ دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بمقصد گوهر روح مهر از درج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر نشود و در نصائح الملوک آورده اند هر پیر که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی را که ادب نیست چون بوستانی ست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپی ست که لجام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختی ست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی ست که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابری ست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون بازرگانی ست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند ارکان دولت ملک عرب را گفتند ای ملک هم حرب از دو بیرون نیست یا نصرت ست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت که بگریزم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه بر خصم را باشد مرا در میدان زیر سم اسپان طلبید یعنی غالب شوم یا کشته میگردم بیت

یا شوم زیر پا سر افگنده		یا برآیم بچرخ گردنده

آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله می برد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار نشسته یکی از خواص غلامان سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک می تاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار از من تشنه تر ست بگذار که تا او از خون دشمن سیراب شود من تشنگی خود را تسکین دهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید بیت

کسی را که ایزد کند یاوری		که یارد که با وی کند داوری

از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است
بلکه تفحص کند که کجاست و هر آئینه چنین سرداری **نظم**

چو شمشیر هندی بگیر و بدست	بصفت اعادی در آرد شکست
بگرز گران سنگ و شمشیر تیز	روان در جهان افگند رستخیز

نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی
گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نمی ماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر
شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او
گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را
شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید
او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است فرد

آدمی را قوت دست از دل است	هر که او را دل قوی بازو قوی

در وقتیکه اسکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین میدان
که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا دوستان و دشمنان پیدا آیند با هر یک
از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیز نگردی
و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا
شود دوست العزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن
حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند
نرم و آهسته ساخته توانند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتازیانه بر آید شمشیر از نیام نکشی
اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد در آن بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع

حواشی: دشمنان ۱۲ — زندگی ۱۲ — کوتاہ ۱۲ — سلیمان — علم سوسائٹی کے صدا فیلسوف دونانیت کی مشہور مخواص ۱۲

اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب لند و بیرون نیست یا تو بجرب کسی میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بجرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اوّل باید که غرض ازان جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و ازو یاوری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و فقیران استمداد همت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و منهیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت حال ایشان بواجبی نمودن چهارم بالشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و قوت ست چنانچه گفته اند نظم

کسی را ظفر بر ظفر حاصل ست | که در گرد دلی لشکرش یکدل ست
سپه را که فیروزمندی رسد | ز یاران یکدل بلندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصًا اقربا درین باب ضرورت ست پنجم لشکر را وعده های نیکو دادن و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار باید نمود که بنجه صفت آراسته باشد اوّل شجاع قوی دل بود و بدان شهرتی یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا ازان ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جای باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که خدع در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن ست چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و محمدت او باید افزود و بلکه دران باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری

شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از
جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی
ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته
آن فرستادگان را نده اند و قوت بازیافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته
و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه
اگر هست اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این
صورت دست ندهد شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان
و دیده بانان بر کار باید کرد و در محافظت راهها و گذرها و استحکام قلعه‌ها و ذخیره نهادن تقصیر
نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال و استعمال حیل و مکاید ضرورت است و اگر دشمن طلب صلح کند از
صلح ابا نباید نمود و در صلح ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح آخر مظفر و منصور است

ستیزه مکن زانکه باد ستیز	کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجایی رساند سخن	که ویران کند خان و مان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر	تو این راه میرو که الصلح خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت جز اهل دولت
را بهترین صفتیست سخن درین باب بنسبت جناب سید محمد الله که شاهزاده جوان بخت پیر تدبیر منتظم

ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر	کز و نو جوان گشت دوران پیر
جهاندار شاهی که روز مصاف	فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه بر کشد تیغ تیز	بکوبد کند کوه را سنگ ریز

بمعاضدت بازوی کامگار و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش توجه گردد

و فتح و نصرت دو رویه استقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بر طریق استعجال عزم مرافقت و ملازمت حشم عالی فرماید قطعه

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب	فتح و نصرت آید آن جانب سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه	تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان

دعساکر نصرت مآثرش را بروزگار زار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه البرز نا پایدار مثنوی

یکایک تیغ زن چون نرگس یار	سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان	غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون شعلهای عشق جانسوز	همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز	همه چون چشم مردانه خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق طالبان مخلد و مستدام داراد بحرمة خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات کیمیای سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوع است غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو ضروری است اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و فرمان حضرت در رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از مناهی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آن را تغییر دهد بدست یعنی بدره یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول نصیحت و اگر مثمر نشود بعنف و سختی

سخن گویند و این مرتبه اهل علم و ارباب حدود شرع ست و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آن را دشمن
دارد و این مرتبه ضعیف است از عوام الناس و بعضی از علما تتمه این حدیث برین جمله آورده اند
که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آن کار
دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست قطعه

نهی منکر بدست باید کرد	ور میسر نباشد ست این کار
بزبان منع کن وگر نتوان	در دل خویش می کنش انکار

وهر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد
چون پادشاه را بواسطه کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آئینه محتسبی
در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد
و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و درستی و کم طمعی آراسته بود و هرچه کند برای تقویت
دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا برطرف باشد تا قول او در دلها تاثیر کند فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست	اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هرگاه منکری دیدی از آن
منع کردی و اگرچه دران خوف قتل بودی روزی برکنار دجله بجهت طهارت میرفت زورقی دید
سی خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت در تمامی اسباب
وتجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی باینها چه کار داری برو و در پی هم خود باش شغف شیخ بدانستن آن
زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس ست ملاح گفت
ای درویش فضول درین خمها خمر ست برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران

دران زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت
آن چوب را بدست او ده تا ببینیم که چه خواهد کرد شاگرد چوب بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک
گرفته یک یک خم را می‌شکست و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنهٔ جسر بغداد
بود با کسان خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت جباری
غیور بود و ستمگار که تدبیر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت
اندوهناک شدند و شک نکردند دران که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند
معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامهٔ سرخ پوشیده و این علامت
قهر و سیاست او بود و بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر
که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده معتضد
ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها شکستی جواب داد
که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری را که تو در ازالهٔ آن تقصیر
روا داشتی آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من
چگونه گفت چنانچه با ارتکاب تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی
دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند اگر او را بنهج صلاح
بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وی راجع گردد و اگر از فساد مشاهده
نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و نزد حق وبال آن همه بوی باز گردد پس در حق تو مهربانی کردم
و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عز و جل معتضد بگریه در آمد و گفت
این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که بینی تغییر کن و حکم کردم که هیچ کس ترا منع نکند
از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بدو نرسد نظم

این همه آفت که به تن میرسد	از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف	تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود	رخ منما در همه حالت بود

اما غیرت به نسبت عموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجا آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد

فرد

مثلی هست که اُستُر سَتَر اللهُ علیک	پردهٔ کس مدر کس ندرد پردهٔ تو

و حمیت همان غیرت است در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد او را از زنهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زنهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا هم در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا اطلال خیام ایشان در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زنهار خواستی و زنهاری خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران را نیز که بخیمهٔ ایشان پناه آوردی یا بحجرگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذری بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رسیده بهر طرف میگریخت و بهرام از عقب او می تاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیلهٔ رسید و بخیمهٔ عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و بر ستونی ببست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد بیرون آر قبیصه آنست که بیت گفت ای سوار زینهار روی مروت نباشد که جانوری که پناه بمن

خیمه آورده باشد بدست کسی باز ده تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن این تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و فراکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن را فراکشی مردم قبیله من ترا بجست وجوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر آن آهو درگذر و اگر توقع داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا تو از آن سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با سپاه التفات ننموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبیده تربیت کرد و او را مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهنده آهوان و حمایت کننده ایشان نظم

کسی را که آری بزنهار خویش	نگه دار اندازه کار خویش
بهر وسے حمایت از و وا مگیر	بهر دانگے کار از و در پذیر
سے یکی قطره آر و جدا یا پناه	ز صد در صدف سازدش تکیه گاه
بصد تربیت نامدارش کند	سے یکے گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردن است و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوع است یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس رفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم است یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان و دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران را امیدوار سازد و از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوار است گفت آنکه بیگناهان از و ایمن باشند و گناهگاران ترسان و هنده تیغ برق نشانش باشد

ستمگاران را برقتل بست و باران نسیم فیض سیاستش باران انعام بر درویشان مستحق متقارن بود

نقلست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیشش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر هیبتم با شکر مرحمت تالیف شده فرد

تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست	آن بهر دوستان و هم این بهر دشمنان

حکما گفته اند مدار ارودی عالم بر سیاست است و اوراق پریشانی جهان کون و فساد نا فرد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تهذیب نبود کار بار روی بتباهی نهد قطعه

از سیاست نظام یابد ملک	نی سیاست خلل پذیر بود
نسق کارهای عالم را	از سیاست ناگزیر بود

اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل را از پیرایه لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفت از سیاسته ضعف سیاسته بیخبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست است قطعه

تیغ سیاست است که رخسار ملک را	سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نی مدد کند	گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

نی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک قطعه

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر	نی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان	نی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و فی نفس الامر مدار طبیعت بر وست و قرار مملکت از وست بیت

گر تیغ سیاست سلاطین نبود	در عالم خاک آب خوش کس نخورد

و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی
مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را جز بسکون و سیاست آرام نتوان داد آورده اند
که یکی از خلفا بر منبر آمد تیغی کشید و مصحف بر دست گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان
نیکو شما را ازین بس است یعنی مصحف و بدان شما جز دین راست نشوند یعنی شمشیر قطعه

سیاست آتشی باشد که آن را	ز بهر بدسگالان بر فروزند
چو ایشان مشعل افروزند آتش ظلم	همان بهتر که ایشان را بسوزند

لمعاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و دستش بیخ
بنیاد بیداد و ستمگاری از شهر و ولایت بر انداخته قطعه

تاخت از بیم قهر او فتنه	زان سوی نیستی بصد فرسنگ
رفت از صیقل سیاست او	زنگ ظلم از رخ جهان و زنگ

روزی یکی از نوداو باش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستد گفت از کجا آورده گفت از
گلزارها برچیده ام گفت گلزارها ملک کیست گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی درین شهر گل
نخرند و بسیار بی قیمت باشد سلطانی تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او در رود گل
بچیند میتواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا او را
هر چند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را میکشت
روزی این جماعت بر در دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر نمو کنیم
بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر بر زند بدرویم

هر خار که سر بر زند از گلشن ملک	فی الحال سرش به تیغ بر باید داشت

گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام

فرموده نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی بیت

زده سیاست او راه کاروان ستم	کشیده سر مکش خوان عدل در عالم

وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشه انگور بی اجازت باغبان بازکرد باغبان اسپ او بگرفت و گفت تا خشنود نکنی و الا نزد شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز و حکما گفته اند سلطنت بمثابه نهال است و سیاست بمنزله آب پس لازم است بیخ درخت سلطنت را بآب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید نظم

خوش آن شهریاری که از روی دانش	تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را	تر و تازه دارد بآب سیاست

و باید دانست که سیاست بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بداندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل نوع انسان است و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان مثنوی

سیاست پسندیده باشد بسی	ولیکن نگویم که با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال

و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک نمودندی مهمات مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را جز بسکون سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغی کشیده و مصحف بر دست گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردان نیکو شما را ازین بس است یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی شمشیر قطعه

سیاست آتشی باشد که آن را	زبهر بدسگالان بر فروزند
چو ایشان میفروزند آتش ظلم	همان بهتر که ایشان را بسوزند

طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر بنیاد بیداد و ستمگاری از شهر و ولایت برانداخته قطعه

تاخت از بیم قهر او فتنه	زان سوی نیستی بصد فرسنگ
رفت از صیقل سیاست او	زنگ ظلم از رخ جهان درنگ

روزی یکی از ندماء او باش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستد گفت از کجا آورده گفت از گلزارها چیده ام گفت گلزارها ملک تست بوده گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین قیاس صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا انگشتان هر دو دست او ببرند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را [illegible] روزی این جماعت بر در دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر [illegible] بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر برزند بدرویم

هر خار که سر برزند از گلشن ملک	فی الحال سرش بتیغ برباید داشت

گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر

فرموده نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی بیت

زده سیاست او راه کاروان ستم	کشیده سرکش خوان عدل عالم را

وقتی در کار دار او در باغی رفت و یک خوشه انگور بی اجازت باغبان باز کرد باغبان اسپ او گرفت و گفت مرا خشنود کن و الا نزد شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی میداد و داور راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز حکما گفته اند سلطنت بمثابه نهال است و سیاست بمنزله آب پس لازم است بیخ درخت سلطنت را بآب سیاست تازه داشتن تا ثمره امن و امان حاصل آید نظم

خوش آن شهریاری که از روی دانش	تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را	تر و تازه دارد بآب سیاست

و باید دانست که سیاست بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر ند که ایشان محض شر ند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل نوع انسان است و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان مثنوی

سیاست پسندیده باشد بسی	ولیکن نگویم که با هر کسی
بجور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه برند و گردن بزنند یکی از خواص گفت عجب آید از ملکی که آدمی را بدین قدر جنایت بیجان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگی و گرگی را بیجان کردم و مردم را از او پاک گردانیدم بیت

کسی که پیشه کند آزار مردم	بمعنی بدترست از مار و کژدم

آورده اند که خسرو پرویز از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست کیست گفت ای ملک خلایق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیک اند از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیک اند اما اثر نیکی ایشان بکسی نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند لیکن از ایشان خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را ارادهٔ خیر باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بدی نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا از بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعید و تهدید و ضرب و حبس و آخر کار قتل فرد

آتشی را که خلق ازو سوزند	جز بکشتن علاج نتوان

و یکی دیگر از فواید سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شورانگیز چون ببینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک تهیتی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپا کنند و از هر جهتی سور فتنه

قطعه اگر سلطان نفرماید سیاست	زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را	نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نه بینند	بجز فتنه ره دیگر نه بینند

و هم درین باب گفته اند قطعه

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود کسی که دست چپ از دست راست نشناسد	چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار و مملکت و خبرت و آگاهی از احوال رعیت و از ملوک عادل مهمتر معانی ست که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و ایشان از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللی که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و باصلاح پذیرد پیش از آنکه دست تدارک بتلافی آن نرسد

بیت	
بادل توان کرد اصلاح ملک	از آن پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول می گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت می کرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظهٔ وقت در زبان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقول ست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت مردم غریب برآمده و از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک می نمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود مثل این صورتها منقول ست که شبها بیرون آمده بتجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و تفحص کند امکان خطرست بزرگان و وزیران دستوری نهاده اند که سلطان باید که منهی امین معتمد و دولتخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و مرسوم او بدلخواه او مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و خیانت باید که بهر وقت که خواهد پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون حال برین منوال بود

و دفع غفلت تعیین صاحب خبر است تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابد منصور خلیفه گفتی من بسیار
کس محتاجم اول حاکمی که مال رعیت بمن دهد و مال من برعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم
از ظالم بستاند و حکمی که طمع و غرض کند پس آهی سرد بر کشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند
که آن کیست گفت آن شخصی که صورت احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید والحق اگر
پادشاه را چنین کسان بدست افتند پس صلاح در میان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابکان
از بس که تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی کار بدان جا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا
و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود و که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن
کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب می نمودند و میگفتند وی را فرشتگان خبر میدهند و آن نبود

والا باعلام صاحب خبران آگاهی — صاحب خبران امین تا یان باشند
هم رنجبر ستمگران نیش زنند — هم مرهم زخم دادخواهان باشند
مقبول دل جهانیان باشند — و اگر بی اعلام صاحب خبر چیزی

بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود بزود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه
بمنزلهٔ قضا و تقدیر می ماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند زود منع آن بهیچ وجه میسر نشود
واحتراز و اجتناب از آن در حیز امکان نگنجد بیت

چو از کمان قضا و قدر رسد تیری — یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری

پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع بی بینهٔ
روشن و برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تامل و امعان و تدبیر و ایقان پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند قطعه

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون نفاذ قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

و تنبیه دیگر آنست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها نه

وبال وبزه بازگردد چنانچه حق سبحانه فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در
حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک قطعه

مکن کس را باندک ظن باطل	عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا	پشیمان گردی و سودی ندارد

آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد شخصی دید افتاده و نیک بنگریست سرش
بریده بودند و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و بیهوش بماند مصرع

نی قوت استادن و نی قوت رفتن	در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت رسید

آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کارد پرخون از گردنش آویخته بدرخانه
حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی گفت ایها الملک من بدین ویرانه
رسیدم و او را کشته دیده متحیر و متعجب گشتم و در اثنای آن حال این کس مرا گرفته نزد شما آورد و من نه از
مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین سخنان میخواهی که از
دست من برهی بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق میفرماید اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی
مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا بر دارش کشند و ندا
میزدند که وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان
صبر کن که من پیش ملک در آیم و صورت حال باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و
خون بیگناه ریختن عمل تباه جلاد توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونیکه در آن
ویرانه واقع شده من کرده ام آن کس دشمن من بود فرصتی یافتم او را بکشتم و این جوان که او را
سیاست فرموده از این حال بیخبرست ملک تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند
پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال به پادشاه قباد عرض کردند وی از علمای زمان پرسید

گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند که بر پادشاه لازم است که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند قطعه

سیاستی بگمان رسم معدلت نبود
که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد
به زود زود بباید از آن دیار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بر روی وضیع و شریف کشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند مصرع

دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند

پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که به لقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم از جمله بضاعتها رایج تر است بیار تا چه داری پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند به یقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد مصرع

شنیده کی بود مانند دیده

تو چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت است ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود نظم

هر حکم که از سر یقین است
آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است
آشوب دل و زیان جان است

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند

اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که بسودای نفس آرزوئی در دماغ پرورد از تحصیل فراغت هیچ چیز ندارد بیت

هر که از سودای شهوت مست شد | کار او یکبارگی از دست شد

مشهورست که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدل است و نیکنامی و زشت باشد کسی که بر مردان غالب آمده باشد و به آخر زبون زنان گردد شعر

برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن | زبون زن شدن آئین شیرمردان نیست

دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی در ملوک ناپسندیده‌تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود بیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک چون رعیت تو توانگر بود تو پادشاه توانگری پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده مثنوی

اگر پادشه را سے گنج آورد | دل زیر دستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد | پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه کن گفت خزانه به از رعیت نیست هر گاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم

سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردن است و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی پرهیز کند زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بصحبت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت

بیخبران مرو که چیزی چشید | کش قلم بیخبری در کشید

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد و قطعه

مست بودن نیست دأب پیشهٔ ارباب ملک	شاه را در سلطنت آیین هشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک مستی خواب خوش	پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوش است

والحمد لله الملک التواب که این شاهزادهٔ کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت

قطعه ابوالحسن آن خدیو نامدار	که نازد بدو مسند سروری
چو در معدلت ثانی سنجر است	بدو داد حق مملکت سنجری

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفروا ربکم لذنبک گشاده مضمون وانیبوا الی ربکم را بالقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر شراب برشکسته و چون سوسن آزاده بزبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز کرده و چهرهٔ مبارکش که از وجنت جام تابدار بود سیمای متعبدان گرفته و بر وعدهٔ وسقیهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب مجوری که فی الحقیقة شراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ می خواران صدای دعای دینداران است و عوض های و هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان فرد

بجای نغمهٔ صوت دلکش حافظ	بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبهٔ انابت آنحضرت را بروزگار کافهٔ انام واصل دارا و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان موصل بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجب است که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عقل است بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست است و در خبر آمده

که دو ضعیفه بمحکمه حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت
این از آن من ست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه
را نیمی بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود
گذشتم او را بکشید و در آن ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن
دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی
که از و ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این
حدیث که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست
که بپرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای در هر چیزے می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند مفسران
درین آیت کریمه ان فی ذلک لآیات للمتوسمین توهم را بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع
است فراست حکمی و فراست شرعی عبارت ست از آنکه بواسطه تزکیه نفس و تصفیه قلب حجاب قلب از
عین بصیرت مرتفع شود تا مومن بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بیت

بلکه گر از دور نامت بشنوند	بر همه حالات تو واقف شدند

و در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد
امام شافعی فرمود که این مرد درودگری نماید امام محمد گفت آهنگر به نظر من در می آید پس او را طلبیدند از حرفه او
او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنیم و ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود

قطعه هر دل که منظر نظر کبریا بود	پیوسته جلوه گاه کمال فراست ست
کو آئینه به صیقل تجرید پاک ساز	آن را که آرزوی جمال فراست ست

آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت
سخن میگفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش

در گوشه نشست بعد از زمانی سر برآورد و برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه قدس سره

(ڈرو مومن کی فراست سے کہ البتہ وہ دیکھتا ہے نور خدا سے ۱۲)

گفت سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری جوان گفت نعوذ بالله که در من زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید و زناری در زیر آن پدید آمد بیت

(پناہ چاہتے ہیں ہم خدا سے ۱۲)

ضمیری که آن روشن است از غبار
شود نقش غیبی در او آشکار

جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت این عزیز زنار ظاهری ببریدیم زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند مثنوی

توبه باشد چون پشیمان آمدن
بر در حق نو مسلمان آمدن
عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست
توبه کن از هر چه آن غیر خداست

قسم دوم فراست حکمیست چنان باشد که حکما به تجربه آن را دریافته اند دلیلهای آن را از شکل و هیئت مشاهده کرده و غالب آنست که حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آن را مطالعه کردی و او در فراست حکم فرمودی آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و مکر باشد پس این مرد بیدادگر است نه ستم رسیده پس تفحص کردند آنچنان بود بیت

فراست دیدهٔ دل برگشاید
هر آن حالی که باشد وا نماید

در تواریخ مذکور است که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آن کس که بر من ستم کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم فرمود و داد او بداد حضرت مرشد صمدانی میر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب

دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسید که تمام آن بیهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد تا حضرت سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت نام حقانی و علی ثانی زیبی دیگر یابد

دسته گل جو بر گیاه بندند	ز یور دیگرش بیفزاید

بدانکه حکما در مقالات خود گفته اند لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیل ست بر بخت روی بی شرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت رای و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و بهن پیشانی و بر سر موی بسیار دارد حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار و افعی بد ترست دلائل موی حکما گفته اند که موی درشت میگون معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ ست و موی نرم نشان بد دلی و ترسندگی باشد و برودت دماغ و علت کم فهمی ست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرأت ست و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجور ست زردی موی نشان حماقت ست و تسلط و زود خشم گرفتن موی سیاه نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت و بلاهت و شغف و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خباثت و عاجزی بود و پیشانی متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهل ست لیکن صاحب آن را قوت حفظ باشد و تندخوی بود و در بعضی اوقات و گوش خورد نشان احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود در سخن ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق ست چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی بود و جمودت چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی

وکندفهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیله و مکر و دزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت
و دلیری بود و نقطهای زرد بر گرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن باشد و چون چشم متوسط بود میان
بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری در راستی و دیانت باشد و دلائل بینی باریکی بینی
نشان مداهنه و ملایمت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود بینی پهن نشان شهوت و دوستی لو
فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی با پهنی سر بینی نشان بسیار سختی و دروغگوئی بود
بینی متوسط در سطبری و باریکی و در درازی و پهنی نشان فهم و عقل بود دلائل لب و دهن فراخی دهن
نشان ای صولت و شجاعت است و سطبری لب نشان حماقت و اعتدال لب با سرخی نشان رای
صواب بود دلائل دندان دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله و خیانت بود دندانهای کشاده
و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل رخساره پر گوشت منتفخ نشان جهل و درشت خوئی
بود و نزاری و زردی رخساره بی علت نشان خبث باطن و قبح سریرت بود و توسط این معنی نشان
اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی و توهم آواز
معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی باشد دلائل سخن و گفتار
در سخن نشان خوبیت و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشان زیرکی و تدبیر بود دلائل گردن کوتاهی
نشان مکر و خبث بود گردن دراز و باریک نشان بیدلی و حماقت بود گردن سطبر نشان جهل و پرخواری
بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود دلائل سینه و شکم شکم بزرگ نشان جهل و خیانت
و حمق و جبن و فتنه بود لطافت شکم و سینه در اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود
دلائل کتف و پشت عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود نزاری کتفین نشان قبح
سیرت بود و سوء مذهب دلائل کف و انگشتان کف و انگشتان دراز نشان دلیری باشد و صفت علامت تدبیر کارها
دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی و سخت روئی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود

ازین مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب
ذخیره است و درین باب نکته دانستنی ست و آن چنان باشد که اوصافی که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند
برای عوام الناس و کسانی ست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند و از صفات بهیمی گذشته بمرتبه
انسانیت نرسیده و اگر کسے اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشائخ ما تربیت و
تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او
نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الٰهی افلاطون بر بالای کوہے مسکن داشت
و آن کوه یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هر گاه کسی خواهد که
بصحبت من آید اوّل صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم
اگر دانم که لائق مجالست من ست بطلبم و الا ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم
بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم سے برد او دران صورت تامل کرده او را سے طلبید
یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق
صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب
فراست فهم کرده آیه چنان بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را
طلبیده به صحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست بناید نهاد و بذهن ذکا
خود نیز تصرفات باید فرمود به فیض الهام الٰهی که ارباب الدول ملهمون مستظهر باید بود قطعه

بر دل پاک اہل دولت و دین		فیض الہام میرسد ز خدای	
در رہ حق غلط نخواہد کرد		هر کرا نور اوست راہ نمای	

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار ست و در افشای امور ملکی خطرهای بیشمار ست

در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی اللہ علیہ وسلم در بعضی سفرهای خود را توریه در سوی یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بزبان گوهرفشان راندی که وهم مجتمع بطرفی از اطراف رفتی وآنحضرت بجانبی توجه نمودی که مخالف سخن وی بودی واکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصاً در محاربات

مثنوی

چنین باید آئین کردار تو	که کس ره نیابد بر اسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
درین کار کس با تو انباز نیست	بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست	بران رای و دانش بباید گریست

و سخنی مشهور است اُستُر ذَهَبَکَ وَذَهَابَکَ وَمَذهَبَکَ یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را خبر نباید کرد که دشمنان در کار زند دوم دین و معتقد خود را باکس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهترست زیرا که محرم اسرار در عالم کمترست **مثنوی**

منه سر خود با کسی در میان	که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی	ندیدم ز یاران محرم کسی

حکما فرموده اند که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت ست یا بیان محنت این هر دو پنهان داشتنی ست اگر مواهب نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنت ست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه**

تا توانی سر خود باکس مگوی	زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول	ور بود شادی رسد عین الکمال

پس درون خلوت اسرار خویش		هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که آن را نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سری که ترا با آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود		یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که سکندر سری از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرد ناگاه آن سر از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید سکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت کشتن ترا زین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزای او برسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا هم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد **قطعه**

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست		همدم خود باش خوش زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکرنگ و یکدل جستم از پیر خرد		گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید آثار اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق درگذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهر بی بدل قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که مراد میکند غنیمتی بی عوض است آن را ضائع نتوان ساخت **فرد**

دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر		چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دور است آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آن را حال گویند عمر خویش آن وقت را میباید دانست و کار خود در آن حال میباید کرد **قطعه**

فرصت غنیمت ست غنیمت شمار وقت	زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آن کس که عاقل ست	دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی ست که باظهار آثار کرست و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثابته عبارت ست از نیکنامی قطعه

ای طالب خلود و بقاء و دوام عمر	باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچ ست قدر و حشمت و مال و منال و جاه	چون عاقبت فناست سر انجام آدمی
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان	نام نکوست حاصل ایام آدمی

آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان تجاوز کرده باحضار او اشارت عالی ارزانی فرمود آن عزیز بمجلس عالی درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول باری سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از عقل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدن ست همه کس داند که نهایت بقای آدمی هزار سال نیست اما چون نام نکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال

بر صحیفه روزگار باقی ماند قطعه	کسی کو شد بنام نیک مشهور	پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آن را که بد فعل ست و بدنام	اگر چه زنده باشد مرده خوانند	وازهمین مقوله است این بیت

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز	مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان نوشیروان و طاق کسری گرچه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علو کنگره هست و نه در حسن غرفه و پنجره چه خشتی چند برهم نهادن و دری چند برهم کشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیرزن تامل کنند

که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ
و منظرهٔ اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و
خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک این
عمارتیست که در ارتفاعش کنگره جوزا می کشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان می نهد قطعه

چنین بنای همایون فلک ندید بچشم	چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
نخست بارگه اقبال باز کرد درش	دری ز خلد بروی جهانیان بکشاد

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست محقر و کلبه
بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیواران ایوان را سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف
شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت
که این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسرحد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان
هموار باشد کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهیم یا منزلی
خوش تر ازین برای تو مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام
و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم ملک تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بینوا نمیتوانی دید
من ازین سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون
می آمد و دیوارها را تیره و دماغ ما را خیره میساخت پیغام دادم که این دود چه آئینی گشت برای خود چیزی
می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغی بریان برای او فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی بالوان
اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش مفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم
چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود آفریدگار

می ترسم که بعد از هفتاد سال که جونیه و کشکینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه را برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت تست امرا چون ببینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبهٔ تاریک من از زمین بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن را ازو پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم **آورده اند** که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که درپیش ایوان ترکیب و ترتیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک نظام می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل انچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می طلبم والحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها مثبت ست و بر زبانها جاری **فرد**

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز		خراب می نکند کارگاه کسری را	

در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریی دل نه نهد و بداند که هر کرا خدای پادشاهی داد حق آن نعمت برو فرض گشت و حق آن چنان ست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت**

با قنوت همنشین شو با مروت یار باش		وانگهی از تاج و تخت خویش برخوردار باش	

آورده اند که کیقباد مملکت خود را القوت رای ثاقب ضبط کرد و نفسهای نیکو نهاد و از آثار او یکی آن بود که شاعران و مداحان او دوست داشتی و گفتی نام بد و خیر باقی می ماند یکی بمدح و دیگری بعمارت **قطعه**

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی		بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار	

گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند	شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده‌اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشا و مانند فردوس برین بهجت افزا از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم **نظم**

بسی گل شگفته بر اطراف باغ	برافروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی	صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویزتر	گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بر میدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان از ساطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از مثوای خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی**

ز باهای نوشین عنبر سرشت	خبر داد از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بساط	برآورده پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینه‌ها و ز حلوای تر	به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع می‌نماید ناصرالدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلگشاست اما ارکان دولت و ملازمان حضرت را هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغی چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه‌های آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ آن حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد نظامی عروضی گفته است **نظم**

عمارتهای جانی ساخت محمود	که هر یک همسر چرخ برین بود

نه بینی زان همه یک خشت بر پای | ثنای عنصری ماندست بر جای

وهم برین نمط قطعه مشهورست قطعه

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت | بوزرجمهر گفت کهای شاه کامران
آب و زمین مملکت اکنون بدست تست | باغی بساز بر طرف جویبار آن
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد | کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بزرگست هست کافه بریت عموماً و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصاً لازمست چه این معنی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را بر رضای ایشان بازبسته چنانچه در حدیث قدسی هست من رضی عنه والداه فانا عنه راض یعنی هر که پدر او را ازو خوشنود باشد من ازو خوشنودم و حسان که دون ایشان بعبادت خود قرین ساخته هست که وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولت است و هم در آخرت سبب نجات و سعادت

چو هر مرز پرویز خوشنود بود | بسی دولت و حشمتش و افزود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد | زو باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمه الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی ازان دیگری را پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجه قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی که درین سال راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده

مصرع | بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم
و او را از ثواب حج محروم ساخته اند

مالک بیدار شد و ازان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح بر قفای قافلهٔ خراسان آمد و در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگ رسید دید که دامن خیمه برانداخته اند و جوانی
زیبا روی پلاسی پوشیده است و بند بر پای و غل بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد
و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل
و بند نشانهٔ محرومی من است مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و قبول صافی است
هیچ ندانسته که این محرومی تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست
گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزدیک پدر روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود
گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری
خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم
جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلفی که سوادی رضی نیم گفتم ای شیخ
میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن و طلب رستگاری و
بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین
بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را
بحل کنی پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خوشنود شوم
اکنون تو مرد عزیزی آری و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد
مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمهٔ جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن
برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از سر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمده
چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر
صلح افگندی و ببرکت خوشنودی حج ما را نیز رقم قبول درکشیدند مثنوی

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست	قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجاے رسی	برگ دهیش تا بنوائی رسی

و دعا و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد تر اثر میکند در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادران ست یعنی هر که ایشان را خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجای آرد به بهشت رسد بیت

جنت که رضاے مادران ست	اندر ته پاے مادران ست

و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلام و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از نام من ست هر که آن را پیوند کند من او را برحمت خود واصل گردانم و هر که آن را ببرد از رحمت خویش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با قرابای خود نکوئی کن موسی علیه السلام گفت الٰهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای با ایشان اگر غائب اند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصلهٔ رحم و عطا با توانگران بزیارت و ثنا بیت

بر خویش گشاده کن رهٔ صلت خویش	تا از همه بیش باشی و از همه پیش

و دیگر حق استاد معلم ست هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد گفته اند حرمت استاد بیرت از حرمت والد و او تا وجیبی از اولیا باشند که قیام عالم بوجود ایشان بازبسته ست نظم

اگر دولت بهر استاد نیست	فراش مکن حق استاد علم
کس برنیاید که مخدوم شد	که برهمت اوست بنیاد علم
بدست امید تو جز باد نیست	مر استاد را هر که محکوم شد

دیگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در جوار قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رساند و ضرر خود

وضرر دیگران از و باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی استفسار نماید

آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر بخانهٔ درویش آمد و دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک نیز ایستاد و میل طعام داشت کسی او را آمرزی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود باز آمد پدر و مادر از گریه متألم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدر پیش فرمود تا طعامهای گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست و می گفت که مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه میخوردند میباید داد پدر درماند و بدر خانهٔ همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانهٔ تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریان بازگردد و حالا هیچ چیز آرام نگیرد و طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه درضمن این سریست از من مپرس که پردهٔ من دریده میشود قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است

خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فمن اضطر غیر متجانف لاثم هر که درمانده به بیچارگی و تنگدستی مردار برو حلال ست و بر آنکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمیتوانستم کرد امروز در فلان ویرانه در از گوشی مرده دیدم قدری گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی بپختیم و میخوردیم که کودک شما در آمد صورت حال این بود که بسمع شما رسید

تراشب بعیش وطرب می رود	چه دانی که بر ما چه شب می رود

خواجه که این سخن شنید بسیار بگریست وگفت ای اولیاء اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی بوده و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت وبخانهٔ خود آورد و از نقد ومتاع که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد ودر مال تو برکت پدید آمد وفردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر**

دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را	با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را

وچون دار السلطنه مر بادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجیکه در آن شهر باشد ایشان را حق جوار ثابتست وسلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب واین خبر مشهورست که حضرت یوسف علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام (ہمارے نبی پر اور انپر درود وسلام ۱۲) در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیفتر وزارتر شدی سبب این حال ازوی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار الحاح (یعنی گڑگڑانا ۱۲) کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمائید تا بمعالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند ودرین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم ونکرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکنی گفت موافقت محتاجان وگرسنگان میکنم ومی ترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد ومن آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده اند **رباعی**

ای کرده شکم سیر زانواع طعام	یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام
تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان	خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات گشتی

و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان می گشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایه حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جایزه بابدره در پیش درویش نهاده بگریست و گفت شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح درآییم فردا شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز	تو فردا برویم مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمان لازم است چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و در روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هرچه توانند از تکلفات نسبت با وی بجای آرند **قطعه**

چون مشرف شوی بمهمانی	هرچه داری فدای مهمان کن
در ره مردمی و دلداری	هرچه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهور است که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها به قبیله بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بارگران را بقوت کرم جبلی و غرض حسب و نسب تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی اعتذار بوی رقعه نوشت

واز عقب فرستاد مضمونش آنکه شمارا نشناختم واسباب خدمتگاری بروجهی که لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله[۱] ریش ست وسر ازین خجالت در پیش **فرد**

چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

توقع آن دارم که از تقصیری که واقع شده مرا معذور داری وچون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذر خواهان ست این خطا[معاف] از من درگذاری **بیت**

اگر در خدمتت تقصیر دارم	ز فضل شاملت امید دارم

طلحه جواب نوشت که آنچه بمن توقع کردهٔ از قبول عذر وعذر غم مکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواهی درگذارم[یعنی از بیشتر] **بیت**

چون پرتو عذر از افق روی نمود	ناپیدا شده چو سایه هر جرم که بود

اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیم ست واز شیوهٔ کرم دور جهت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز واکرام با شراف[بزرگ] واعاظم مخصوص داشتن[ناهموار] قضیهٔ مروت[روش] وشیمهٔ اهل فتوت نیست شرط میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد ومانند باران[یعنی حکم] بر همه جا بیک طریقه[خصلت] بارد اگر مهمان مردی[جوانمردی] بزرگ ست حق بزرگی او بجای آورده باشد واگر فرو مایه بود احسان واکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در حق بزرگان موجب ندامت وواسطهٔ خجالت ست وتفضیل درباره نامستحق سبب بدنامی وپشیمانی نیست ودر همین معنی گفته اند **قطعه**

میهمان را عزیز باید داشت	از رهِ مردی وجوانمردی	گر بزرگ ست ولائق خدمت
خود حق او بجای آوردی	ور بود سفله کس نخواهد گفت	که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست که در کرمان ملکی بود بغایت سخی ومهماندار پیوسته در مهمان خانه او گشاده بود وخوان احسان او برای خاص وعام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی

و نادر آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی وقتی عضد الدوله
لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضد الدوله
بر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت
بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ
کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب شهر و ولایت من
اند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی که چندین
مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتی ست لشکر باز گردانید و تعرض وی بار ثانی نکرد **فرد**

مردمی کن بجای دشمن و دوست	کز مروت زیان نکرد کسی

و شرطی دیگر در مهمان داری آنست که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد
چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه در گذرد چنانچه منقول ست که سی صد اسیر از
دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران
برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی تشنگی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک
دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب
نخورم تشنه مانم البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب
آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان
کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم بدین نوع حکایت
آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آن کس در ادای آن مماطلت می نمود او را
بمحصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد می نمود آن کس بتضرع هر چه
تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل را بر وی رحم آمده

او را بخانه امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند چون طعام خورده شد امیر را چشم بران کس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان باشد و از خوان ما نان تناول نموده او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم بگذار تا برود قطعه

حرمت میهمان باید داشت		اندر آیین میهمان داری	
جز نهال کرم نشاید کاشت		بر لب جویبار مهمانی	

دیگر رعایت حق سائلان از لوازم ست اگر بتعریض خواهند یا بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه که اما السائل فلا تنهر منهی عنه است و در حدیث آمده که للسائل حق ولو جاء علی فرس هر سائل را حقیت اگرچه بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سوال ضائع نشود و در کلمات عیسوی سلام الله علی مصدرها آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانهای ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود قطعه

باحسان دل سائلان شاد کن		گرت شادی هر دو کون آرزوست	
فقیری ز بند غم آزاد کن		ور آزادیت باید از هر بلا	

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر ست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع والبته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد پس احترام کلام این نوع مردم و قبول سخن ایشان که در باب عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت

خلیفه را خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید فرمود که اگر کسی شفاعت کند بدین نوع باید کرد بیت

آن را که چنین کس شفیع باشد	قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرت و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بخیانتی موسوم کرده قصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود مدتی مدید که آن محبوس از صفحات ضمائر محو شد هیچکس از وی یاد نکرد و بزرگی دران روزگار بمزید حقوق ازلی و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه درگذشتن از زلات مجرمان و فرط زلات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس درمانده ایست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن بندگانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر چهرهٔ طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم باید شست و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر است گناه او را بشفیعان باید بخشید قطعه

بجود شامل و انعام عام بر همه کس	تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران
نشسته در آتش اندیشه بیگناهان را	بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران
و گر جز این دو صفت هست حالتی دیگر	بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بر آن لطف مقالات و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت

آن را که ز روی لطف درخواست کنی	کارش بصلاح آری و راست کنی

بوساطت شفاعت آن عزیز شفیق و شفیع صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میوزید و از مقالاتش لوایح صدق و صفا می درخشید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتیم

و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مطالعه حبس آزاد کردم **بیت**

بعذر مانند توان از جان گذشتن	ز جرم کس چرا نتوان گذشتن

مقرر است که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل دیانت و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شمار در نیاید و در **سیاست طمغاج خانی** مذکور است که جوانی را به تهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال آراسته زیب خط و خال ابداع زبانی به صیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آینه رویش را جلا داده و مصور صنع الهی صفحه رویش را به قلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده **شعر**

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال	شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند

پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوی شهر دست او ببرند ارکان دولت فغان در گرفتند و اعیان حضرت یکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان در گذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرید گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد دریغ است ما را بران دست رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست بر دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسی است که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمتی کرده و اگرچه این وسیله بغایت اندک است با نظر کرم آن را بزرگ می سازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی خانه بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه از آن خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا به منصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بجانب او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه روی به بارگاه وزیر آورد تا به وسیله

خواست که بارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرأت بدین بارگاه در می آئی گفت
آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی
خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروه عزت و حرمت
برآرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه
داده بودم این رحمتی تصور کرده و آمده که حق گزاری این رعایتی یابی برو خویش گیر و مهمی دیگر
در پیش قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع می نمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن
میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت میکردم
که این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی
برو و او را بیار که آشنای قدیم من است و حقوق خدمت دارد حاجب رفت و او را در آورد وزیر او را
تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید برای هر یک تحفه
و تبرکی بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام و با مراد وی تا بمنزل و مقام باز گردانید مثنوی

نورده از مهر و وفا سینه را	سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش	یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبد الله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند
و با حصول مراد مراجعت می نمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت است هم حق خدمت
توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درکه خمول بدرجه قبول رسانی عبد الله طاهر گفت
حق نعمت کدام است گفت فلان روز در بغداد با کوکبه دولت بر در خانه من گذر میکردی من بخانه
خود آب زده بودم تا گرد بر جامه تو ننشیند نعمت آن آب است که برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم بیت

کسی کو بر تو دارد حق آبی	فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدام ست گفت دران محل که سوار میشدی من بدویدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت ست پس آورا تربیت تمام داد نظم

بزرگانی که اهل اقتدارند	همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست	ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسی ست	بصورت ناشناسی ناسپاسی ست

دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل فرائض ست یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آن را دانند و بر روی وی نیاورند و رعایت حق کرم کرده چنان فرانمایند که آن فریب ندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت ست آورده اند که یکی را از زیاد بن ابیه آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را بر بندد و بیچاره در پای جلاد در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد مفید نیفتاد و بتوبه و استغفار و اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوارست و قرب فرار و همسائگی را در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسائگی نگاه نداشت و همسایگان را بر بلا جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته ست بدیع و بعید ست قطعه

مرا سهل ست از جان دست شستن	چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران	ترا گر آستین آلوده گردد

زیاده در فکر دور و دراز افتاد و پای اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ جا پی بسر کوی آشنائی نبرد

گفت بیان کن تا همسائگی در کدام محله بوده وحق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقتها بملازمان امیر همداستان بوده زنادگفت پدر تراچه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خودرا فراموش کرده ام چه جای نام پدرست زیاد بخندید وآن بیچاره را ببخشید فرد

لئیم نیم گنه با هزار عذر نبخشد	بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل و احسان ست وحقوق اولاد وامرا ووزرا وملازمان وسپاهیان وخادمان درباب آخر بمعیت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان ومجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست وراه نمای دولت سرمدی مثنوی

مهر پاکان درمیان جان نشان	دل مده الا بمهر سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا وگر مرمر بود	چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از علما وفضلا خالی نبودی وهیچ حکم بی مشورت ایشان نکردندی وازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت وراستی نهاده اند مملکت ایشان چهار هزار سال وکسری در کشید وسلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را باخود بر تخت نشاندی وخلفای عباسی باآنکه خود دانشمند بودند همه حل وعقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم وفضل بودی ودر خلافت نامهٔ الٰهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت که صاحب شوکت باشد وحکم او بروفق حکمت بود پس لازمست خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه واین اتصاف برین وجه تواند بود که چگونگی تدبیر وتصرف درین جهان بیاموزد وبروجه آموخته بکار برد وبرین تقدیر اورا بمصاحبت ومخالطت علما وفضلا وحکما وعرفا میل باید نمود واز جاهلان وغافلان وبدخویان احتراز باید فرمود نظم

همنشینی کو لطیف و کامل است / راحت روح است و آرام دل است
وانکه نادانی و غفلت صفت اوست / صحبتش مانند زهر قاتل است

یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت دانسته و از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود و کسی
که منظور نظر و محکوم حکم مردی علیم و حکیم باشد تا اثر صحبت او از فضیلت و منهیات حال او لایح گردد که
صحبت را اثر عظیم است در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطار است که اگر چه از عطر خود چیزی بتو ندهد اما بوی او
را البته بهره‌مند گردی و مثل قرین بد مانند کوره آهنگر است که اگر باتش آن نسوزی لابد از دود بخار آن تیره شوی شعر

درگذر از کوره آهنگران / کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او / یا معطر شوی از بوی او

و از جمله اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیر است یکی فقیهی بود عالم و حال متدین احکام شرع را
نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را تمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال
و حرام و حد و احکام سخن در اندازد و فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن
مودی سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی بر روزگار دولت سلطان وصول پذیرد شعر

گر نیاید نکته‌ها از فقه و فتوی در میان / منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

دوم ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد و نصیحت دینی را از او
باز نگیرد و بعبارات کافی و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از ارتکاب
منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت دادن طریق لطف و رعایت نماید
و در صحبت و محفل سخنها بنگاه در خلوت و فرصتی که داند که سخن جایگیر است کلمه از روی ملایمت گوید
چه در این زمان صلاح وقت در نرم گویی و خوشخویی است و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما
و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده چنانچه در کتب مذکور است

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدای
را امتیست که آن را دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز تو ارزانی داشته تا بدان خلق را از
دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه یعنی میگه بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ ضرورت متوجه
سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را
ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف
این کردی پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق را بوسید قطعه

نصیحت کان ز روی صدق گویند	بگوشش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل	روان اندر دل و جان جای گیرد

دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای
امراض و ازالهٔ اعراض جلوهٔ کلیات فن باشد و از اضافهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید بیت

تازه گردد جان بیمار از دمش	روح را راحت رسد از مقدمش

تا همواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف در طبع
اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را
حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیئت و تنجیم بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظهٔ دقائق شروط و
محذورات آن بدرجهٔ اعلی رسیده بود

دوائر کره مهر و نقش زیج سپهر	محاسب قلمش در نمیکند تصویر

تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و تسییرات و تادو دلائل آن تحقیق نموده از مرور هر یک سعد و توجه سعود
و نحوس باخبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت
کند تا بواسطهٔ آن صفت بحکم بالشکر تدوم النعم آن نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهدهٔ
امارات خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب نماید تا بوسیلهٔ آن صدقه

بمضمون اَلصَّدَقَۃُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ وَتَزِیْدُ فِی الْعُمُرِ آن بلیت مندفع وآن محنت مرتفع گردد مثنوی

صدقہ پھیرتا ہے بلا کو اور زیادہ کرتا ہے عمر میں ۱۲

ای کہ خواہی کز بلا جان واخری	جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برکشائی دست خویش	تا خجالت غصہ برخیزد زپیش

دیگر شاعری شیرین زبان بیا بیان کہ در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران بربودہ باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان بردہ فرد

نے جیتی ۱۲

روز بازار فصاحت ارواج از نظم او	صحن گلزار بلاغت از شعرش رنگ و بو

تا جواہر صفات سلطان در رشتۂ نظم کشیدہ بر سر بازار اشتہار بجلوہ آرد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحۂ روزگار یادگار گزارد قطعہ

شاعران را عزیز باید داشت	کہ از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر کہ تازہ از وست	نام سلطان اویس در ایام

دیگر ندیمی تازہ روی بذلہ گوی کہ بنکتہ ہای لطیف رنگین محافل را بیاراید و بلطیفہای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بکشاید بیت

طبع را لذت از ظرائف او	روح را بہجت از لطائف او

و بہترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان ست مصرع

وَخَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ	نہ ضمیر خواہندہ را از و ملالیست و نہ خاطر

اور بہتر ہمنشین زمانے میں کتاب ہے ۱۲

شنوندہ را کلالی کہ بی مرسوم و وظیفہ مصاحبت میکنند و بی نازو کرشمہ مجالست می نمایند مثنوی

سستی ۱۲

ہمنشینی بہ از کتاب مخواہ	کہ مصاحب بود گہ و بیگاہ
بہجت افزای جان و راحت دل	ہرچہ دلخواہ تست از و حاصل
اینچنین ہمدم لطیف کہ دید	کہ نہ رنجید و ہم نرنجانید

بزرگان گفتہ اند کہ جمیع خلائق بعقل محتاجند و عقل بتجربہ احتیاج دارد چہ گفتہ اند کہ تجربہ آئینۂ عقل است کہ در وصور مصالح مشاہدہ میکنند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام و چون حکما دیدند کہ مدت بقای عمر مستعار بادراک این معنی وفا نمیکند چارہ انگیختند و از رای

در یافتن ۱۲

ربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکند چه بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند قصص و تواریخ گذشتگان جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پند پذیر گشته

نظم

حکایات و احوال شاهنشهان	روایات و اخبار کارآگهان	
دل و دیده را روشنائی دهیم	بعلم و خرد آشنائی دهیم	
زهر گونه بانی سخن گفته اند	بالماس تحقیق در سفته اند	
بدوران بسی تجربه کرده اند	بهر کار بس رنجها برده اند	
همان به که بر قول ایشان رویم	سخنهای پیشینگان بشنویم	
درختی که کشتند در روزگار	ثمر آورد میوه نغز بار	
بیا تا بدان باغها پی بریم	دما دم از آن میوه‌ها برخوریم	

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار و اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم ست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور میابد صحبت نیکان سبب مزید دولت ست و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت

نظم

با دولتیان نشین که خاری	در صحبت گل شود بهاری
با هر که نه مقبل ست منشین	کز سرکه نگشت کام شیرین

و اشرار دو قسم اند یکی واجب الدفع دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانان ست و صلاح کلی در نابودن ایشان ست سه گروه اند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة لازم ست و وصیت تیمور این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و فرجوزداری و شریر و مفسد را منکوب و مقهور

دفع و ضرر دزدو راهزن و شرقنان جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از هر جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه و تنسوقات جهت خرید و فروخت پدید آید و نیمی سبب رفاهت خلق گردد

قطعه تا نکوشی بعدلت نشوی	هرگز از ملک و سلطنت شادان
راهها را ز دزد ایمن دار	گر تو خواسته ممالک آبادان

حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت بتجارت جانب این سیرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی این رسیدم دزدان سرراه گرفتند و مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بدان سانیدم و بدادخواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر گماهی حال من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته در وثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب کنند و بردها را بازستانند من در ان وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامه های برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذی چهل تنگه زر سرخ در وی و بران کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و در خنا بخبر تو رسید این چهل تنگه مزد چهل روزه انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی ازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بود پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن بازد و هر که در راهی باشد و آزار متعرض مسلمانی گردد او را به نکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند نظم

ببر دست دزد و سر راهزن	که ایمن شود راه بر مرد و زن
ز بهر تجارت بهر سو روان	وزان سو بسی نفع یابند خلق
چو ره گشت ایمن شود کاروان	دمادم بهر سو شتابند خلق

شود شهر معمور و ده پر حشم	ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

دوم رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره روئی و تندخوئی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را از ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورتست و در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی ازان مفسدان را سیاست کرد آن جماعت متفرق شدند و از کاری که میکردند باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که ملک در جامع مسجد نمازگزاری در پیش محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را مرنجان که ما ازانجمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر برآرند و ما کشتن خود را فخر خود میدانیم و ازان هیچ عار نداریم **نظم**

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست	شمشیر عشق تیز ز ننگ فرار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم	بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

لیکن گر تو از کشتن ما به تنگ آئی و ما از کشتن خود به تنگ نیائیم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از حیله و تدبیر در باید آمد فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی (دانائی ۱۲) شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم **فرد**

در جگرداری (دلیری ۱۲) و سربازی شما را مثل نیست	بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین

حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و در خلا و ملا تعریف و توصیف اوباش و رندان مشغول شدند و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان

پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرن ازین طایفه اندکی پیدا میشود و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم یاغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر هوادار منید جماعتی که پیشوا و سران این قوم اند بنزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت محفوظ سازم نظم

ازین نامداران با هوش و سنگ
کسی اگه بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش
بگردون گردان رسانم سرش

اکابر حلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیریست با چهار پسر جهاندیده در بیکسب کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و نیابت ولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم امین شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیارپیشه احتیاج است تا ایشان از پیش شما این جماعت را می شناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری آید و معرکهٔ حرب را شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان تقویت کنم پیر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان بیرون آمدند و از اطراف و جوانب سی صد تن حرامزاده و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطان را طلبیده سی صد جامه بتکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بدفع ایشان فرستاده و او بخلاف فرمان سلطانی دست ایشان اقوی میسازد بیت

بجای خار گلبن مینشاند
بجای زهر شکر میچشاند

اما چون شب درآمد سی صد مرد یگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه مترصد ایستاده باشند که چون رند و بدانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند و یک یک نفر که آن جماعت آمدند و دست بوس کردند اشارت شده که بجامه خانه روند خلعت پوشیده بیرون آیند

بصف خدمت بر کشیده کمر بلا بست بر میان هواداری بر بندند و در آمدن بجامه خانه همان بود
و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسر نیز بکشتند و سرهای آن قوم بی سرانجام را بر نیزه کرده
گرد شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد **بیت**

بد اندیش مردم سر افگنده به — درخت بد از بیخ بر کنده به

سوم ستمگاران دل آزار که در تیرگی اَلظُّلمُ ظُلُمَاتٌ یَومَ القِیَامَةِ در مانده قصد مال و منال
مسلمانان کنند از تهدید اَلَا لَعنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِینَ نیندیشند و نه از عقوبت خدای تعالی
ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند و دفع چنین کسان بر پادشاه واجب است تا
اثر شامت او بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامت عاقبت او در آن ولایت ظهور نکند که خاتمت
ظلم جحیم است و جزای ظالم عذاب الیم **مثنوی**

کار ظالم ملک ویران کردن است — عالمی را دیده گریان کردن است
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان — کی ز شمشیر بلا یابی امان

اما قسم دوم که واجب المنع اند طایفه باشند بصفتهای ناستوده معروف و بسیرتهای ناپسندیده
موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها سخن چینان
اند که باخبار دروغ و در راست میان جمعی گرد فتنه برانگیزند و دوستان را با یکدیگر دشمن سازند و در
حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا
و علیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را ببینی که بر پیشانی او نوشته که آیِسٌ مِن
رَحمَةِ اللّٰهِ او ناامید است و بی بهره از رحمت خداوند و سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است
آنجا که میفرماید اِن جَاءَکُم فَاسِقٌ بِنَبَاٍ و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبر آرد که ترا فلان
چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راست گوی

بدانی که حق سبحانه تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدای او را دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان نزد خدای تعالی آنها اند که سخن چینی و نفاق میان دوستان افگنند چهارم بمرا در مومن گمان بد مبری که بعضی گمانها بزه و بال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است ششم هرچه سخن چین گوید چنان که سخن چینی و اصل آفت که سخن چین را نزد خود راه ندهی و مطلق سخن او را گوش نکنی نظم

سخن چین را مده در نزد خود جای	که در یکدم کند صد فتنه بر پای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام	که بد گوید ترا هم در سر انجام

آورده اند که یکی از خواجگان صفهان غلامی را مبخرید فروشنده گفت غلام من عیبی دارد که سخن چین ست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمی دارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو از این سخن متغیر و متاثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او به نشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت دارم چون خواجه بخسپد استره تیز بردار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده افسون کنم و محبت ترا در دل وی افگنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان ست و من خبری ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر ست غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نمود و تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دید

بر کشاد زن پنداشت که خواجه در خواب ست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند ببرد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده برید اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد نظم

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست
سیه چاه مردان درون بسته پای	به از فتنه بردن ز جای بجای

دیگر غمازان اند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی ست بیت

ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانروز ست که دعا میکنیم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو غمازی ست که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدام ست تا او را از میان بیرون کنم ندا رسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد و گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبهٔ تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا و سایش

من ستایش کن کہ من خود را به از تو مید انم سوم سعایت سخنهای وا زغمازی پرهیز باشی و بدی کسی در پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل ازین جهت بملک من راه یابد نظم

بر آید ز غماز عالم بهم	خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون	که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان	به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان وزیری مجلس آراسته یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بهمین عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم نظم

هر که غمازی کند نزدیک شاه	هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش و دود اند ازو	نی خدا نی خلق خشنود اند ازو

آورده اند که یکی از روی غمز و سعایت قصه نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از بعارف وفات یافت و ازو مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه و توفیری و منفعتی باشد معتصم بر پشت رقعه او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را بر نباند و نمام

پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی

مشو غماز کس نزدیک شاهان	بترس از آه بیگناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد	بسی کس را ز تخت و بخت گیرد

و دیگر گروه صاحب غرض اند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند از روی اخلاص و هوا

سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض و این اغراض را احتراز در باید چه گر صاحب غرضان از سر دعوی بینی لاف هواخواهی زنند و جواهر حسنات را در رشتهٔ سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند نظم

مده راه صاحب غرض پیش خویش ❊ که او جملهٔ تزویر و مکر و فن ست
ز صاحب غرض میشود سینه ریش ❊ برون دوستدار و درون دشمن ست

و چون معلوم شد که غرض گویان تزویری که بدیر نام کرده اند بدی را نکوئی بر گذارند و خوبی را بتبتی در شمار آورند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این قوم مبالغهٔ تمام باید نمود مثنوی

چو ارباب غرض لب بر گشایند ❊ نکوئی را بزشتی مینمایند
بجلی تا سخن روشن نگردد ❊ کسی باید که پیرامن نگردد

اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق اند و کدام فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسی ست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت ست و خیانت موجب مذلت و امانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجی ست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت

مرد قانع بزرگوار بود ❊ طامع البته خوار و زار بود

دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی به نیکوگوئی بهمه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده باشد نه لاف زننده که مرد مصاف محترم ست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که تا سنت آدمی را بروضهٔ جنان میکشد بدعت او را بوادی ضلالت و شناعت می افکند باید که ملوک سه طائفه را بخدمت خود راه ندهند اول حسود که زهر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و حسود هیچ وقت آسوده نمی باشد و گفته اند شعر

حسد آتشیست سوزنده کز و آتش بجان افتد ❊ چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد

و غائلهٔ حسد از جملهٔ مفاسد بادیست از آنجهت که نفس حسود و لعبایت خبیث ست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه از در زوال نعمت اثر تمام باشد از این سبب حق سبحانه و تعالی فرمود که و من شر حاسد اذا حسد یعنی پناه آرم بخدای از شر حاسد و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی النفس الاحسد ذلیل ترین صفت و خوارترین خصلت ست اساساً از دنائت همت و خباثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل ازینجاست که اظهار این صفت بنقصان عقل و دلیل روشن ست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد

درین غصه جان میدهد مرد کی	که بهره چه دارد وجود آن یکی

ازین رنج هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهور ست که کفی للحسود حسده نظم

حسود را حسد او بس ست در عالم	که در بلا و غم و رنج دارد ش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد	چو نیک در نگری خود در آن میان سوزد

و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان **اسکندر** جانوری پدید آمد بر چشم وی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چارهٔ آن ندانست و دفع این غائله هیچ نوع نتوانست تا آخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مختفی تواند بود و گردونی ترتیب داده آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست و گردون را بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور آواز شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را از آن حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانوری را بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطهٔ بخارات متعفنه که در زمین

مجبس بود حالا بروی زمین تیره باشد و در چشم او نیز قابل است که نظرش بر هر چه نیستی فی الحال هلاک شود من آینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس آن بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را گفت و این حکایت بعینه حال حسود است که شر حسد او هم بدو بازگردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اند ناکل نفسها ان لم تجد حطبا تا کلها یعنی آتش که هیزم نیابد خود در شود و تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشان است چنانچه سخاوتمند محبوب است و گفته اند

	بخل آن جمله را فرو پوشد		نظم مرد را هر چند در هنر کوشد	
	در گریبان پاک جان آویز		از لئیمان تیره دل بگریز	

در جامع الاحکام آورده اند که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقول است که عمرو بن لیث وکیلی داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را سر ما برد عمرو گفت میوه هر کجا باید بخر بید خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته و در آن محفل رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت میوه بیا گفت میوه متعفن و بوسیده مانده است اگر گوئی بیاورم عمرو بنهایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد

	عیبی نبود ز بخل بدتر		بیت نزدیک اکابر هنرور	

سوم از آن جماعت که لائق ملازمت نیستند مردم دون همت سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله در خدمت ایشان نشاید و گفته اند از ممسک بخیل بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود

حکایت جوانمردی بخشنده روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم به یکی بخشم تو چه میگویی گفت این مقدار مال بسیارست این مبلغ به صد کس بس است گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز بسیارست گفت ربع چگونه گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست مگر بیک کس میتوان داد پادشاه فرمود که ای بیدولت من میخواستم که این مبلغ بتوانم ارزانی کنم خود را کریم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع درآمد که ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود بگذرد سلطان فرمود تو سفله نه لایق عقوبتی نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن قدر مال تو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی تا انقراض دهر و از صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو آنست که از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخشش و بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس ما چنین سفلگی مکن نظم

سفله نخواهد و گر بود بکام		خس نگذارد که کسی را بکام
سفله سیه رو بود و بد نهاد	خاک سیه بر سر سفله باد	چهارم از آن غیبت گر اند کسی

ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی آن چیزی باز گویند که اگر آن بیان واقع است غیبت است و اگر غیر واقع است هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده باید که نکند بعضی از شما بعضی را غیبت آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدید است و از اینجا معلوم میشود که غیبت کنندگان مانند مردار خوار باشند و هر که رایحهٔ انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد بیت

از غیبت مردمان بپرهیز	وز مردم عیب جوی بگریز

آورده اند که یکی از پیغمبران غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو می نمودند و ندا می شنید که در خواب دید که چو بامداد بر خیزی در فلان صحرا گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیز

بگیر پنهان کن سوم چیزی که در پیش آید نگاه دار چهارم را نا امید مگردان پنجم بگریز
چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزی که پیش آمد کوهی
بزرگ سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون فرموده است
ما را ازان چاره ندارم بطرف کوه روانه شد که کوه را بخورد و چون نزدیک رسید دید که کوه بهمان
عظمت لقمه خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک گفت خدای تو را
بجای آوردم و ازانجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان
وا پس در زیر زمین حفره کند و نهان کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت
هنوز دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره دورتر کند و نهان
ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه
زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بود
بجای آوردم ازانجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان شده و شتاب می پرد گفت یا نبی الله مرا
نگاه دار که دشمن در قفای من است پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال باز خشم آلود و گرسنه
رسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم صید من پناه بتو آورد و من بغایت
گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دار و دیگر را نا امید
مگردان اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز گوشت
برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده از وی بگریخت اما
چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان ندا
رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخورد
شیرین تر از همه شیرینهاست دوم آن طشت زرین که هر چند پنهان میکردی آشکار شد خیر است هرچند

کسی خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر شود و آن سوم معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هر که ترا امین کرد خیانت در امانت او اندازی معنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلب جهد کن تا حاجت او را روا گردانی پنجم آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زینهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل گرداند نظم

مران غیبت هیچکس بر زبان
که طاعت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی طاعتی کم شود
ز غیبت گر این کار بر هم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت گرد بهتان گوی پاک باشد چنانچه گفتن غیبت بد است شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده بیت

گوش و زبان در ره غیبت منه
از بد کس گوش و زبان پاک به

و قبل ازین نکته در باب غیبت گفته بود و پنجم از کسانیکه سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاس اند که حقوق ولی نعمت نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشد و از دلهای آشنا و بیگانه دور و نه بخت ایشان بیدار باشد نه دولت ایشان پایدار قطعه

کسی کو سکند نعمت فراموش
از و کردن فراموشی صواب ست
از آن کو حق منعم ندانند بپرهیز
که روح از صحبت او در عذاب ست

نقل ست مستنصد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکر گذاری کند باشد او را بزبان تیغ تیز سزا باید داد

حق نان و نمک تبه کردن
بشکند مرد را سر و گردن
باد سے نعمت از برون آید
گر سپهر ست سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند
ناسپاسی زبای در فگند

ششم دروغگو باشند که کذب پیش هیچ کس پسندیده نیست و مرد دروغگوی نزد سلاطین بی آبرو باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده که در مجلس فضیل وزیر سیان معتمد که یکی نصر نام

داشت و یکی ثاقب مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطائبه بر بساط انبساط نهاد و نمکدان مخاطبه
بملاعبه انجامید و سهم از ملاعب بمصارعه رسید چنانچه بصدمهٔ دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت
ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخسارهٔ وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی میان
ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو ولی
ریخته شد نصیر گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو در پیش
من آن روز ریخته شد که گفتی اشتر من مراد را یکشب از مرو به نیشاپور رسانید و درین باب گفته اند نظم

میفروز هرگز چراغ دروغ	چراغ دروغ است بس بی‌فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی	کزان آبرو میشود آب جوی

و هفتم مردمان بسیارگوی پریشان سخن نیز لایق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدری
نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود و بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود متیقن
باید شد بجنون وی یعنی بیقین دان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار یعنی بسیارگوی بیهوده گوی باشد
منقول است که حواریان مر حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة میگفتند که ما را پندی ده که بدان کار کنیم و بهشت بیم فرمود که هرگز
سخن نگوئید گفتند این صورت نمی‌شود گفت هر که سخن گوید جز خیر نگوئید و بسیار گفتن دل را تاریک میکند مثنوی

الهی از حرف نازیبا کنی	صرفه گفتار کن ای سکینی
چند ازین پاکس درم زنی بیخ	پاس سخن دار که این ست گنج
گفتن بیعامله ترک حیات	قول موجه صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگوید کسی	خامشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار ز انسان خوش است	هرچه پسندیده بود آن خوش است

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود

کہ کسی فرمانا باید کہ تا چنین مجمعی دست دہد بیا سائید تا ہر یک سخنی بگوئیم کہ سخن پادشاہان پادشاہ
سخنان می باشد و دریغ بود کہ این اجتماع بتفریق انجامد و ازما اثری بر صفحۂ روزگار یادگار نماند فرد

کہ بہتر از سخن خوب یادگاری نیست	درین سرای کہن جہد کن بخوش سخنی

ایشان اشارت بکسری کردند کہ اول شما افتتاح کلام فرمائید نوشیروان از درج فکر جواہر آبدار گوہر
شاہوار بر طبق بیان نہادہ گفت ہرگز بر سخن ناگفتہ پشیمان نبودہ ام و بر بعضی سخنان کہ گفتہ شدہ
بسیار ندامت خوردہ ام قیصر روم در خزانۂ خیال نظر فرمودہ این قصہ تمام عیار نثار مجلس شہریار نمود کہ
آنچہ نگفتم توانستم کہ بگویم و آنچہ گفتم بران قادر نبودم یعنی ہر تیر سخن کہ از شست بیان جدا نشدہ است
قدرت آن دارم کہ ہرگاہ خواہم بہدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین
نافۂ سر بیان بگشاد و بدانکہ این شمامہ مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت کہ چون سخن نگفتہ ام
او زیر دست من است و من برو غالبم و چون گفتہ شد من زیر دست او دیدم و او زبردست من است
ہر چہ خواہد نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پردہ است مشاطۂ مشیت را اختیار باقی ست اگر
خواہد بر سریر نطقش جلوہ دہد و اگر خواہد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون
آمد پردہ از جمال بر داشت دیگرش بخلوتخانۂ خفا نتوان فرستاد و رای ہند از ریاض گفتار خود این
گل خوشبو و این ریحان دلچیدہ بنزہتگاہ فصاحت آورد کہ ہر کلمہ کہ بگفت در سے یا آنکہ
صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عہدۂ آن سخن بماند تا از عہدہ بیرون
تواند آمد یا نی و اگر خطاست ہیچ فائدہ ندارد پس در ہر دو حال خاموشی اولی ست قطعہ

بدو گفتم ای آنکہ با عقل و ہوشی	بہ پیری رسیدم در اقصای یونان
خموشی خموشی خموشی خموشی	ز مردم چہ بہتر بہر حال گفتا

و حکمای متاخرین گفتہ اند خموشی بہ از سخن بدست و سخن نیک بہ از خاموشی ست قطعہ

نظر کردم بچشم عقل و دانش	ندیدم به ز خاموشی خصالی
بگویم لب ببند و دیده بردوز	ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در ترتیب خادم و حشم

واین باب مشتمل بر دو قسم است قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم
آدابیکه ملازمان سلاطین را رعایت باید فرمود قسم اول حکما گفته اند سلاطین را از ارکان
دولت و اعیان حضرت و سایر ملازمان متعلقان گزیر نیست ازبرای آنکه هر کس که بعضی از ممالک
عرصهٔ زمین در عرصهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند هر او را ضرورت است که (سرداران ۱۲)
نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط کند و از روی تیقن بامور رعایا و زیردستان
برسد و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما ینبغی بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم
کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بسیار در کار است پس باید که جمعی مردم دانا که همه نیک سرشت
و بی طمع و بلند همت ملازم وی باشند تا او را گوشها و چشمها باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود
و بدیدهٔ همه در حقایق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در اطلاع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار
گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض
کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف و ولایت و
حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید
که زوال ملک در چه چیز است گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه
سوم در ظلم عمّال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از
سلطان انقطاع یابد از دست دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه خواهد کند و چون بی خبر است
انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سر این فتنه رود و دیگر مردم دون و ارذل چون تربیت یابند

ن او را نصیحت مشفقانه گردانند و اگر منزجر نگردد و به نصیحت گوشمال و تنبیه او متنبه نگردد ... اظهار معایب و قبایح
زبان نباشند و بشادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند
ریک او در تربیت و تقویت بمرتبه خاص نگاه دارد که کسی با او دران مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان
در حسد پیدا نگردد و اگر میان بعضی از ایشان نزاع و جدال انجامد زود دفع نماید تا ماده خصومت قوی نگردد
ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سر رشته مملکت وابسته نزاع امرا و وزراست قطعه

چو یکدل نباشند اعیان شاه ... شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع ... که استیزه آرد سوی الانقطاع
ستیزه بجایی رساند سخن ... که ویران کند خاندان کهن

از حکیمی پرسیدند که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر
همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدام ظاهر باشد بقهر نگیرد تا دلیر نشوند و بلطف ... تا امیدوار گردند
بستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید نمود
... حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود که هر جهت اثر اندک ... اختیار پیش افتد زانکه مرهم

قطعه همیشه ره لطف نتوان گرفت ... در ابرو فگن چین بهنگام خویش
نبینی که مرهم نشاید بکار ... چو گردد جراحت سزاوار نیش

فرموده اند که هر سلطان خواهد که تربیت کند تا بار ها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند عیار کار وی را
نداند بدیده تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدی را تربیت کرده اند چون از اخلاق و احوال وی اطلاع
شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و بر داشتن و زود بر افگندن سطوت سلطنت اعتبار ... گفته اند

قطعه هر کرا میل تربیت داری ... امتحان کرده باید ش یکچند
اگرش هست قابلیت آن ... علم دولتش بر آر بلند

ورنه قابل بود بلند مساز | تا بزودی نبایدش افگند

و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خوشنود شدن از کسی که برو خشم گرفته اند هم محمول بر خفت ست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده اند که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمهٔ شنید که مناسب نبود فرمود که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست و بناکام شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت بیت

دلا از حال بد خود جزع مکن زنهار | صبور باش که نیکو شود بآخر کار

اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصهٔ خود را نوشته بیکی از محرمان خلافت داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد گفت چون چنین ست چه شود که آن بیچاره را بمجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ هر کاری بوقتی باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش فائده ندهد بیت

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست | سودی نکند یاری هر یار که هست

بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در وی بنگرد زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان آورد و اگر خواهد که او را خوار گرداند بتدریج و تأنی در پی آن کار باید رفت و الا خللها پدید آید بیت

بر آتش سیاوش بیکبار سگی | که جان را بکوشد به بیچارگی

نوشیروان از بزرجمهر پرسید لائق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی سافل دارد بحکم کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهٖ رجوع باصل خود میکند و در حکایات آورده

کہ مردی بود ذکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و اوپلی کامل کنیزکی رومی خرید نوشابہ نام بسیار بدخوی و بغایت بہانہ جوی و ستیزہ روی ذکی کمال یمن ور نوشابہ تصرف کرد پسری از و متولد شد روزی حکیمے در صحبت ذکی نشستہ بود فرزند ذکی حاضر شد ذکی اورا کاری فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمدہ نشست حاضران متعجب شدہ گفتند امتثال اول را چہ سبب بود و اجتناب ثانی بچہ جہت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت ذکی خواست کہ فرمان برد و نوشابہ نگذاشت اثر ہر دو جوہر ظاہر شد چنانچہ در سفیدی و سیاہی فرزند پیدا و نشانہ پیدا باشد در رذالت و نجابت نیز ہمان قیاس باید کرد و درین باب حکیم فردوسی فرمودہ

نظم

درختیکہ تلخ ست وی را سرشت	گرش در نشانی بباغ بہشت
ور از جوی خلدش بہنگام آب	بہ بیخ انگبین ریزی و شہد ناب
سر انجام گوہر بکار آورد	ہمان میوۂ تلخ بار آورد

و گفتہ اند نفس خسیس را پرورد ن آبروی خود بردن ست چہ حرام ست بر کسیکہ از نطفہ خبیث در وجود آمدہ باشد کہ از دنیا انتقال کند بدی ناکردہ بجای کسے کہ با وی نیکو کردہ باشد فرد

بداصل را چگونہ کسی تربیت کند	در جیب خود چگونہ کسے مار پرورد

و نکتہ دیگر در تربیت ملازمان آنست کہ یک کس را دو عمل ندہد بلکہ برای ہر کسی منصبے مقرر کند تا ہمہ ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید کہ چون شرکت پدید آید عمل برمراد ساختہ و پرداختہ نگردد

قطعہ

نہ یک کس تواند کہ سازد دو کار	کہ آنرا پسندند ارباب ہوش
دو کس نیز در یک عمل ضایع اند	کہ دیگی بشرکت نیاید بجوش

و چون از تربیت اجمال فراغتے روی نمود شمہ نکتہ از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر ہمہ تربیت اولاد ست و در ذخیرۃ الملوک فرمودہ کہ فرزند امانت حق ست نزد والدین و در عرصہ محشر مطالبہ

حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلیت وجوه حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد اگر نامی ناموافق باشد مدت عمر ازان در کراهیت خواهد بود دیگر دایه او بغایت مزاج و خوش خوی پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طباع را تغییر سازد و چون مدت رضاع تمام شود مردم پاکدین نیکو خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت وی باوصاف آن جماعت مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب اکل و شرب مائل ست در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن و احکام شرعی در آموزد و علمی که او را در دین و دنیا نافع باشد از وی باز دارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مخالطت جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بدمعاشان را مذمت کنند تا کراهیت از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگی عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و دران کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تحقق اخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جگردار و استادان کار دیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگتر گردد بخدمت مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا نظر از بزرگان دین مستفیض گردد که همت را اثرهای کلی میباشد نظم

هر که ز دولت اثری یافت ست	از دل صاحب نظری یافت ست
همت مردان چو در آید بکار	برگ گل تازه بر آید ز خار
هر نظری کز ره صدق و صفاست	چون بحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت اند و تربیت ایشان بران وجه شاید که هم بقواعد تعظیم ایشان راه نماید و دست ایشان در تقیید مهمات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمع اموری که بآن محتاج باشند ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهمی بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشان ست از امور نواحی و ایلچی و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصا در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکو روی صاحب جود بزرگ همت باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و بهر کس که رسولی فرستند مناسب آن کس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست	بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه و بچه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چون ست گفت همه خوش اند گفت که در رزم چون اند گفت جان او در پیش ایشان خطری نیست گفت در رزم چگونه اند گفت ایشان را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان یافت حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل ما وقعتی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از آداب رسول مستقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او و قطعه

رسول از فرستنده حکمی فرست	که کار تو را باشد از وی بسی
شنیدی که آن مرد دانا چه گفت	فارسل حکیما ولا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریات ست و فائده ایشان چهار چیزست اول قوت و هیبت

پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط بجا
باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یک
زبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و
سلطان را هم با ایشان چهار کار باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبه
هر یک نگاه دارد سوم مردان کاری را تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن
غنیمت که بدست آید ایشان را بهره‌مند گرداند و از پادشاه قباد منقول است که موبد را گفت که با لشکر
چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص بستان
میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها باز می‌ستاند آنرا می‌برد و دور می‌سازد و هر چه از او
نفعی متصور است نگاه میدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان
هیچ کار نیاید ایشان را علوفه دادن اسامی آنها را از دیوان ارزاق محو باید ساخت و بتربیت
مردم کاری باید پرداخت و وجه علوفه ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد چه اگر معیشت
ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان
فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده نظم

سپه را باندازه ده پایگاه — مده بیشتر تا ال از حد بپیچ راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردد مست — نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حد و ولایت نگاه

دیگر چه شد اگر ایشان سرمایهٔ ملک و خزانه نیالند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری منتظم گشتی
حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خدا درنخواستی که از برای وزیری از اهل بیت من

معین سازد و آن برادرم را دست و بد و پشت من قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا
سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکتند وقتی که مستجمع خصال رضیه و اخلاق زکیه باشند

	ملک را زیب و زینت دگرست		بیت از وزیری که او نکو سیرت

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند
تا در چشم خاص و عام مکرم و معظم نماید و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد
و کسی در مهمات مالی بی استصواب ایشان مدخل نماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و
اصلی باید دانست چه ممکن ست که بقلم کارها ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد بیت

	که شمشیر نتواند آنجا رسید		قلم رخت جائے تواند کشید

روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ
آبدارم و تو صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این
ماجرا بسمع سلطان رسید هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده‌اند
تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نه دوستان را و قلم هم
برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان و دیگر اصحاب سیف را هوس ملک واپسے
پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف
خزانهٔ سلطانی را خالی سازند و اهل قلم پر می کنند و محل دخل عزیز تر از محل خرج باشد قطعه

	در چه بار ملک نهالیست بهره ور		در حسامه وزیر بحرست گر که آن
	آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر		حقے بموقع ست اگر تربیت کنند

اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرمایند و مهمی که
منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر خدمت هرکس بداند و فراخور آن در باره او عاطفت

نماید و ایشان را از ابدان شاه به دلیر نگرداند که هرچه خواهند توانند گفت و حجاب خلوت و مهابت از پیش بردا
را در مقام ادب و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا
نکند [illegible] ایمن نباشد و چندین نیازموده باشد معتمد نباید ساخت و سر خود را با وی در میان نباید نهاد
ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه میباشد سخن هیچکدام در بارهٔ یکدیگر استماع نباید فرمود در راه را
و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالطت با یکدیگر
ایشان در امور انتظام سلطانی دخلی تمام دارد چنانچه شمهٔ ازین سابقا ذکر یافته قطعه

ملازمان سلاطین چو یک جهت باشند	مهم مملکت و مال برقرار بود
وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند	اساس جمله مهمات بی مدار بود

اما چون غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پای و سایر اعضا اند چه
که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست در آن حاجت افتد قائم مقام دست آن عزیز
باشد کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و
که بچشم نگاه دارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس
پس بر وجود این جماعت شکرگذاری باید کرد و انواع انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا
ایشان بکار باید برد چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار
فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود و چنان باید که بامور معیشت ایشان از خورش و پوشش
راه نیابد و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که با ایشان
است از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال در کتب حکمت آورده اند که خواجه نباید
بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هواداری کند که خود را از
مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطایی برانند خود را در خدمت عاریتی شناسد و

ند ربان وغریبان معاشش کنند ونه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت
نگاه دارد و اصل در بندگان صفت حیا و زیرکی ست و این از همه صفتها در کار تر ست و اگر از بنده
تزکر و زدی حیله دریافته شود زود دفع باید کرد چون یکی از بندگان بخیانتی فاحش و
گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح دران ست که او را از خود دور
می کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد از وی بدیگران تعدی نکند قطعه

صحبت مفسدان و بدفعلان		مردم نیک را تباه کند	
هر که با دیگ همنشین گردد		جامهٔ خویش را سیاه کند	

اگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان
آرد و بر چیزی که شرع را دران مدخلی نبود زود منع او لازم ست چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی
آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود
چون بموکب شاهی رسید غلام زمین را بوسه داد سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان
لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس که از ترکستان می آورد تمام راه
میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من باسید این بشارت و
نوید این اشارت کرب غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت بیت

اگرم هزار غم از روزگار پیش آید		چو روی شاه ببینم دلم بیاساید	

خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتی ست که مرا در خانه
پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری
کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکم
ست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را بکسی سپرد که این را پیش حسن برد و بگوید

که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند و نگذارد که غلام بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب ادبی فرمودند سلطان فرمود اگر نه آن که هزار دینار حسن صانع میشد بفرمودمی تا از میانش بدونیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامی از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتے نا موجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل باز ماند

چو از خواجه خود برنجد غلام	بدارد بهر شهر با خاص و عام
به بهتان و غیبت کشاید زبان	که با خواجه را افگند در زیان
غلامے کز نیسان بود خوے او	مبیناد چشم کسے روے او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعے که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرافراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و محاسب و سائر گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او برقانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادی مملکت بود و این معنے وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود و چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد چنانکه

شکر نعمت نعمت افزون کند	مفلسان را گنج قارون کند

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مردی دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتے وقتی مهمے ضروری پیش آمد سلطان او را به تعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمی خاست حاسدان

مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسی غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشرهٔ پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چه دیر آمدی گفت ای ملک من بندهٔ خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت نظم

بده رشته خدمت حق بدست	خداوند را بندگی کن که هست
سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدای را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سودی نرساند فرد

چون خداوند از تو خشنود است	خشم دیگر کسان صد ار گشند

مشهور است که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه از مهم برخیزد گفت حکم خدای را موقوف بحکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از وی بیش ترسند پنجم آنکه بخدای امیدوارتر باشد که به پادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید در کرم کسی باید بست که هیچ امیدواری از در رحمت او باز نگردد بیت

محالست گر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی

اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری
خواری ۱۲ زاری ۱۲

چه ملوک اهتمامی عظیم دحالتهای بزرگ ست که بدان متفردند از غیر خویش و آن بدان سبب ست
که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند وازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی
که این صورت در ایشان مختفی ست از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هرچه
کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند و هرچند اساس سلطنت مشیدتر باشد ظهور این صفت زیادت
بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت

چه آورم بتو چون جمله هرچه هست تو داری	مگر شفاعت و عجز و نیازمندی و زاری

دوم تحمل محنت و مشقت در ریاضت کشیدن و بر بکاره صبر کردن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت
باشد در کتب حکما مذکورست که ملازمت سلطان حائل ست میان مردم و آسائش و طلب راحت
و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هرچه اندیشد و کند و گوید باید که در ان
مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد
چهارم بطریق ملایمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او
شیرین گرداند و بر وجهیکه مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه رضی شود او نیز در ان مظلمه
شریک باشد و در عرصه حشر که ندای اُحْشُرُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمْ بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و
عتاب بر آرند در اخبار مذکورست که یحیی قسطی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط می نوشتند
و تعلیم میگرفتند روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای وی
بتراشید یحیی قلمی باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار
دینار انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضه تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد چون بدربارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت اَیُّهَا الْوَزِیر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم
وزیر قلم بدست وی داد قلم تراش بکشید و سر قلم بیفگند و زر و خلعت پیش وزیر نهاد وزیر فرمود ترا چه شد

گفت چون بدرگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمْ
یعنی حشر کنید ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی
ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده‌ام در آن شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم بیت

یار ستمگار مشوای عزیز	تا که از آن قوم نباشی تو نیز

ششم آنکه پادشاه ابر خیر وار و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین انعام آنست که عام
باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا می‌تابد و چون ترشحات سحاب که بهر نبتی میرسد از بزرگی پرسیدند
که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدامست فرمود خیر بعموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد
نت بآن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت
ندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر سخی‌تر است یا معن بخشنده‌تر جواب داد که سخاوت معن
تر و بیشتر است گفتند بچه دلیل گفت بآن دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن دهد خندان دهد قطعه

تازه روی و انبساط و نشاط	در سخاوت عظیم معتبر است
مرد بخشنده را بوقت سخا	تازه روئی سخاوت دگر است

فتم تا بر کسی وثوق تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه
یف نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزد یکی از
ب سلطان سنجر آمد گیسوها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت امسا
مال بحج رفته بودم و بدعوت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و سلم برای شاه و ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان
رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این
صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق

شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانید سلطان را دست بوس کرده بر حاشیه بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر صفهان فرمود که کی حج کردی گفت بهمان قضا را ایلچی از نزد حاکم صفهان در مجلس آمده بود چون نام صفهان شنید و آنکس را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت ست و بیشتر از ایشان موی بر سر دارند و من در همین سال وی را در صفاهان دیدم در روز عید اضحی بدرخانه من آمده بود بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید ما را و حاجی مکرم را بخدمت ما آوردۀ آن نائب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص بتمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهره حال او نشستی و از نظر خیان پادشاه محروم نگشتی قطعه

مگو وصف کسے نزدیک شاہان	اگر وقتیکہ او رانیک دانے
اگرنبود بران وصفے کہ گفتے	بسے در انفعال آن بمانے

هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان میلے ست از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وے سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد چنان نکند که یک کلمه از وے فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جانبے دیگر نیندازد و بسخن کسے مشغول نشود هرچند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند که توجه ایشان بجای دیگر نظر یا بسخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر در آن محل ظاهر نکنند اثر آن ظهور کند و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند تعنی سر نگوید که هر که بحضور او دو تن سرگوید که او نداند و نشنود در نظر مود و باشد از

خیالات بسیار روی دهد و انواع کمان ها برد و اغلب ست که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین آمیعنی را مبالغه بیشتر میباشد یکین که حساد و اهل فساد خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام تصدیع باشند چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد نظم

سخن پوشیده گفتن در محافل	نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دورست	نشان غفلت و مکر و غرورست

دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از و پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است حمل بر سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مگو که آن نشانهٔ استخفاف است هم بسائل یعنی ندانستی که از کی سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد اگر از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تامل کن تا دیگران گویند و عیب و هنر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش نشین مثنوی

مکن خفت اندر جواب سخن	نگر در خطا و صواب سخن
اگر گفته تو بعیبش آید بار	گران نقد افزوده گردد عیار
وگر بنده اظهار عیبت مکوش	مر آنرا بستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموشی کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد بآنکه سخن بیشتر و درازتر گوید و دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی

وقوف نداد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه او را قابلیت و محرمیت آن
بودی باو گفتندی پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب سلطان ست قطعه

با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیت	هر که نامحرم بود با سر سلطانش چکار
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست	با تملقها نمودن پیش دربانش چه کار

سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که تا مردوی شود استغنا نماید از پادشاه اگرچه محقر باشد
زیرا که اندک سلطان بسیارست و استغنا نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاهست
و هیچ عاقل این نکند که فیضی از شاهنشاه الهی متوجه او گردد و او از خود رد کند بیت

هر چه از پیش شه آید خوش بود	اندک و بسیار او دلکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و
خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد و یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست
میدارم هرچند سفله باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که
امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد و حق سبحانه و تعالی
خائنان را از محبت خود بی بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ کَفُورٍ پانزدهم به آنچه از
پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص ست

نظم حرص و حرمان قرین یکدگرست	حرص از جملهٔ خلقها بترست
مردم از وصف حرص خوار شوند	در قناعت بزرگوار شوند

شانزدهم در حضور و غیبت سلطان به ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمهٔ بشنود
که مشتمل بر ترک ادبی باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر نشود
سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی کند

و با ایشان هیچ وجه سخن نگوید نهفته هم کاری که بدو مفوض است بران مداومت نماید و از مهمی که بشغل نسبت
غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و
از مواظبت بر حضور و از ملازمت و الحاحی که موجب ملالت باشد احتراز کند ششم و هم اعتماد بر صحبت
و رضای سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور در جاه خدمت سابقه را فراموش
میگرداند دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقی است یا سابقه خدمتی دارم بلکه بتجدید
ملازمت و تاکید وفاگری و لواحق فرمان برداری سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد و بر وجه
که آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش با اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت
کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند هفتم محل عرض حاجات نگهدارد که
عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود مقبول افتد عرض حاجت نیز چون
در محل افتد روا شود بیت

عرض حاجت بوقت پادشاه	که بهنگام فرصت ندارد نگاه

و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین پادشاه پیدا شود هشتم او را اگر سلطان عزیز دارد
باید که بجمعی که نزدیک او مقرب باشند یا خدمت قدیمی دارند تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفکند که
ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید که پادشاه را با آن کس که برو
تقدیم می جوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آن را ضایع نگرداند چون آن
کس بجمع طالب تقدم بر خیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت ماند

قطعه

بر آنکس که باشد خاص سلطان تو	تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عزتی شد پدید	از اعزاز ناچیز مانی تو نیز

نهم دیگر باید که با خشم سلطان در تجبر و غلظت و درشتی ایشان را بخوبی و دل خوشی
تحمل کنند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان را گشاده گردانیده

و با عراض مردمان بلا سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد و اگر از روی نازکی
اگر لازم سلطنت ست کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد مصرع

دشنام سود عاست اینجا

و اگر درشتی کنند آنرا بملایمت حساب نماید مصرع

تاویل وفا کردم هر چند جفا دیدم

بست دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و جرم گناه را با خود گرداند فرد

هر چند جفا کند شکایت نکنیم
گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز

و بعد ازان اجتهاد کند و تلطف نماید تا بسببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد بست سوم
اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا از وی متهم شود باید که از ان کس تجنب نماید و با متهم زده اختلاط
و با ایشان در یک مجلس نباشد و ایشان را آشنا نگوید و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتیکه غضب
سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت و رحمت و مهربانی پدید آید آنگاه بر وجهی لطیف
اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بست چهارم آنکه در پی رضای سلطان بود و چنان نماید
که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر است یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که
شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد او را ظاهر گرداند چهارم مساوی و قبائح او را بپوشد
بست پنجم کتمان اسرار است و این عمده همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای
سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان
مطلع اند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بصفت کتمان ملکه پدید آید آنگاه ستر پوشیدن بر وی آسان شود و اگر
سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد تهمت بر وی نیفتد چه سر مکتوم را آنکه گاهی
فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات نیز مفهوم میشود و در
این حال کسانیکه در آن سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانها بد بدیشان می برند پس

بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سری بازو ترشح نمیکند از ین کمانها در میان شد اگر
نعیاذ باللہ شکسته ضعیف بود دوگل کتمان سر نتواند کرد سر او در معرض تلف ست بیت

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش	که گر سر بایدت سر با فروپوش

آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود
که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج ست که اَلتَّعْظِیْمُ لِاَمْرِ اللّٰہِ
وَالشَّفْقَةُ عَلٰی خَلْقِ اللّٰہِ فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار رباعی

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن	یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق بادب باش و عبادت میورز	با خلق برفق باش و نیکی میکن

پادشاه گفت در سیاست حکیمی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان
کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که خراب
ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خاینی که سر ترا آشکار کند و حکایات آمده که نوشیروان را
گفتند فلان کس سر ترا آشکار میکند فرمود کاو را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه

هر که سازد سر پنهان آشکار	زیر خاک تیره پنهان بهتر ست
سر نگهداری سرت ماند بجای	زانکه حفظ سر نگهبان سر ست

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی گفت
نگویم گفت من از برادر خود اندیشناکم و بیش از آنکه از وی قصدی ظاهر گردد در صدد دفع او میباشم
باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هرچه دریابی خبر من رسانی آن کس قبول کرد و فرصتی
طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر را از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را برادر رش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال

که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبیده حکم کرد که سرش بر دارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه برادرم را انکار کردی و با وجود آن همه انعام که در حق تو فرموده بود ترا محرم اسرار خود ساخته بود او را انگاه نگذاشتی دیگر مرا بر تو هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه را زنپوشید در و رطهٔ هلاک افتاد فرد

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ❊ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

اما رعایت جانب همت در هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید شد نستاند و بجائی که نباید چیزی ندهد تا نه در دنیا بنام و بی مقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند اگر چه کسی نیکی بعالم بجا آورد سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت او ست

ع باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که بصفت علو همت آراسته بهمت همراه به نقش نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و بداند که فائده جاهی و یا مالی عرض شریف خود را بر باد دهد که مال و جاه نماند و بدنامی و خست و خواری باند چهارم آنکه هر بر خود سخت گیرد نه بر خلق امام حجة الاسلام فرموده که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود در خشم خالق گرفتار گرداند به همت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس خود را همیشه در آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد قطعه

از برای رضای خلق مکن ❊ خویش را مستحق خشم خدا

حیف کز بهر راحت دگران ❊ تو در افتی بدرد و رنج و عنا

پنجم قدر اختیار بداند و فرصت اقتدار را غنیمت شناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال فرصت قبل ازین حسرت نخورد و دست ندامت بدندان نگزد

بیت زان پیشتر که مرگ فنا به فرار سد ❊ خورشید عمر بسر کوه فنا رسد

ذکر جمیل و اثر خوب از وی یادگار بماند ششم در اختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر آن نکند و احترام کند که دور زمانه و سپهر ناسازگار رهنمائی و تند خوئی معروف است اند که زمانی را عهد نامه دولت و کتاب اقبال کسی مجهول و خوانده نشود و در قلم آن امیدی بر صفحهٔ کامیاری و کامکاری کشیده میگردد و هفتم

علم بخیلی گفتن سلطان علم بندی کشیدن گوید از زینت

مشو مغرور مال و جاه و دینار	که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
و دادم نیکنامی و واگذاری	بدشمن هرچه داری واسپاری

تم همان مقدار که ممکن است با مردم نکوئی کند که فایده تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست
که فواید احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مایده جاه خود نواله فیض چشاند و یقین باید دانست
که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با هیچ کس نیکی نکرده ام ملازمی پرسید که
علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عام است و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند
معنی این سخن که میفرمایند که من با هیچ کس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم حق سبحانه در
کلام معجز نظام خود برین وجه فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر نیکوئی کنید نیکوئی کرده باشید
بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس منست پس نیکوئی با خود کرده باشم و در جانب
بدی نیز همچنین است قوله و ان اسأتم فلها و اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی بشما باز میگردد

نظم نکوئی کن چو اکنون میدهد دست	بدی بگذار اگرچه قدرتت هست
که نیکوئی نکوئی آورد پیش	وگر بد میکنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استرضای پادشاه و متعلقان
اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و امارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم مهام باشد
و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و بامداد
اسعاد چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع
سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند است و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه
مالک گوسفند همچنان که مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دزد و گرگ نگاه دارد و در چراگاه خوش
ایشان را فربه کند و نتایج و ثمره آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیرهای

ضرر کننده و گرگان ستمکار نگاهدارند و آنچه صلاح دین و دنیای ایشان در آن باشد بران دارد و از منافع و مکاسب ایشان خبری بپادشاه رسانند نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند

نظم تو ای راعی این دم غنیمت شمار	غنم را ز گرگ ستم باز دار
نشاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسپند

و چون کلمه چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور میشود اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاهدارند اول فرمان برداری حق تعالی بدان قدر که خواهد که خلق خدمت وی کنند نخواهد که خدمت خدای کم ازان کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق بیش ازان خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود بیند

گر جانب حق نگاهداری	حق نیز ترا نگاهدارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت نکبت و خذلان گرفتار شده نظم

حق نعمت نگاه باید داشت	حرمت پادشاه باید داشت
هر که رو تابد از ولی نعمت	بخت از وی روی تابد و دولت

و گفته اند علامت بدی آنست که از ولی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آنرا در مقابله فایده و منفعتی که ازو گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد فرد

نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن	نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن

آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت و در انتهای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرده برغبت تمام تناول
کلزی

منود چنانچه خواجه بس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیار بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم و

ازدست توصد شربت شیرین بچشیدم		یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار فرمود ششم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از مال جاه یعنی چون قدرت دارند بجود مسعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هرکس است و هرکسی که طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع مثلا عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم بمنفعت رسد چه نفع بملوک باید نسبت نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع با دب نزدیکتر ست و حق شناسی لایق تر بلکه استیفای آن اسباب درین صورت متصور نیست و هم حذر کند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزی که او بدان متفرد باشد از منال و ملابس و مآکل و مراکب یا چیزی که لایق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و یمکن که آن چیز در معرض ذهاب بود و او بسبب آن در ورطه هلاک افتد ششم باید که هر کار که از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مخ گوید و آن کار را بجز لی ستایش کند بیت

اگر شه روز را گوید شب ست این		بباید گفت اینک ماه و پروین

بهمه عقلا را معلوم ست که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه نباشد یکی جمیل و دیگر قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آن را حواله برای پادشاه نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد از آن به تدبیر حکیمانه خاطر نشان کند هشتم اگر سلطان رای زند که مخالف نفس او باشد سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد

وتذلل باید نمود و تحقیق باید دانست که او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از روی
مساعدت و مطاوعت خود طلبد ششم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم
از حد خود فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکورست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان
و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای

بیت شاه اگر لطف بی عدد راند	بنده باید که قدر خود داند

هفتم باید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد بطریق که اهل
سلطان و سیاست وی البته مکرده طبع اشرف پادشاه خواهد بود و اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت

مکن در ملک سلطان هر چه خواهی	که شرکت برنتابد پادشاهی

آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که از وی گناهی عظیم در وجود
آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی و چوب زدند غلام به تظلم پیش سلطان آمد سلطان حال
امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی به در خانه برادرش بردند برادرش چون
آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع
نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت به
خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق من است ترا با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نیاز مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشفاعت بسیار

گناه برادر عفو فرمود مثنوی	سیاست نشاید ز کار آگهان	که آن خاص باشد به شاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار	مهمات شاهان بدیشان گذار	نه چون امور سپاهیان

نهم با فراست باید که امیر سلطان یاران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا

آماده گشته چه عالم محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر
سلطان بجمع مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد
و اطراف ممالک برجال مسخر گردد وَلا مُلکَ اِلّا بالرِّجالِ وَلا رِجالَ اِلّا بالمالِ بیت

به لشکر شود ملک عالم مسخر		به مال است ترتیب لشکر میسر

آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قضیه مال و لشکر متحیرم اگر مال
جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر ترتیب کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر
پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی مال بر ایشان عرض کن تا باز آیند
گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا طبقی از
عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمود از آنچه بگفتم ظاهر شد سلطان را
خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد و گفت لشکر ترتیب کن و ایشان را از خود
مرنجان زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و شب بعرض
رسانم چون شب در آمد بفرمود تا طبقی از عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت ولها که آدمی متنفر شدند و در
تاریکی متفرق افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند بیرامون آن کس نگردند و من درین باب
حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال میکوشید و بغور حال
لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد و بجد محافظت میکرد و قضا را امیر شام
لشکری جمع نمود و تا بداعیه حرب با او متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر
وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر میسازد مردان تو کو و لشکر تو کجا
شاه اشارت بصندوقها کرد و گفت مردان در همینها نهاده اند و لشکریان در صندوقها هر گاه خواهم بیرون
آیند در اثنای این حال امیر شام حمله کرد و بر او غالب آمد و صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر

او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت**

مال دهی مرد بدست آیدت	ور ندهی زود شکست آیدت

دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر برزند در تدارک آن کوشش نماید آورده اند که صاحب بن عباد ملازم فخرالدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستندی اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخرالدوله پرسید که سبب تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پیروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه بفراش خانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روزست که در اندیشه ام که چه گفته باشد و تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض او چاره ها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود سفر ساخت خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا از تفحص احوال سلاطین تا این غایت با وجود اینکه ختا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گفته شده

قطعه چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نمای	که از جوانب و اطراف با خبر باشی
بتیغ قهر سر فتنه جوی برداری	بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیله آن شود که فقیران بسلطان رسانند و واسطه آن گردد که مظلومان دادخواه را پیش پادشاهان در آرد تا درد دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت مراد نوش کنند و هر اسیری که رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از آن نتوانند گشت **قطعه**

چو داری اختیاری آنچنان کن	که درویشان ز تو آسوده
مباش آن نوع کز دست جفا	بزیر پای غم فرسوده گردند

دوازدهم با زیر دستان

[زن]دگانی کند که خواهد که زیردستان با وی همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است مَن لا یَرحَم
لا یُرحَم هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند و کسیکه بر خلق نبخشاید بر وی نبخشایند و در خبر آمده ببخشایید بر کسی

قطعه

[ک]ه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است

[ر]حم بر زیر دستان بخود زینهار

[بت]رس از زبردستی روزگار | سلوک آنچنان کن بخلق جهان

که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب تر
نیست چه بر وی حسد بسیار برند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصاً جمعی که در مناصب و عمل
با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده و شست قصد
اند که او را در دامی افکنند که روی خلاصی نبیند و برین تقدیر او را هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی
نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند و بزرگان
گفته اند که چون کسی هم خود را پاکیزه دارد عیب جویان را در وی مجال دخل نماند فرد

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

بزرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند به تفصیل بیان
کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد
سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران
خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سرکشند مالش دهد
سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند دوم دیگر از جانب
رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی
با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیری راستکار و درست گفتار
بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود وزیر او را مدد و کاری

نماید و اگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش کردار بدهد که اگر قائل عدل فراموش کند بر یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوف است مددگار سلطان باشد و تمهید ارکان عدل مشغول

چراغ افروز ملکند آن وزیران	که رحم آرند بر حال فقیران
از و کی نام سلطان زنده ماند	وزیر ار جاه خود در ظلم راند

و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول عایت جانب حق و این صورت بر همه چیز مقدم است زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد و هر آئینه ملاحظهٔ احوال خود خواهد نمود از ناشایست احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه و رعیت میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع نشود و این مشکل ترین کاری و نازکترین عملی ست در وزارت سوم در کاریکه شروع میفرماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از خاتمت آن مهم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی

کاریکه گرفته تو در پیش	از عاقبتش نکو براندیش
ور نیست صلاح ترک آن کن	گر مصلحت است آنچنان کن

چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه در راه نیکو نهد مر او راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده نهد بر وی باشد وزر آن و گناه هر که عمل نماید بدان رباعی

ای آنکه بکار شاه بودی مشغول	خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار	کان پیش خدا و خلق باشد مقبول

پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور ملکیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضدالدوله از ابوعلی خضری که وزیری از آل بویه بود بنزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست و روی بکار عضدالدوله آورد و نامها نوشت و ارکان

دولت را بروی بیرون آورد تا او را بگرفتند و بند کردند و تمام مملکت او را با ممالک شاه خود انضمام دادند

همه کار شاهان حکمت پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ششم اگر سلطان رأیی اندیشید که مصلحت مالی و ملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در مجمع آن را ناپسند نکند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه درآید و کسیکه بیک دفعه خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با وی مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب آن را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد و همین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع هر مصلحتی که بر خلاف رای او باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات بایراد امثال و حکایات خاطرنشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر بیرون باید برد قطعه

گر تغییر رای سلاطین دهی / و گر از درشتی برآری نفس / توانی بزرگی و کار آگهی
پس آن به که اول مدارا کنی / بفرصت ره چاره پیدا کنی / نیاید از آن رای خود بازپس

هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود نسازی گفت درین شهر دو سرا است یکی سرای دیوان وقتیکه در عمل باشم دوم تنگنای زندان آنگه که معزول باشم فرد

چه باشد نازش و کاهش اقبال و ادباری / که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

هشتم تا تواند احسان کند پیش از انکه فرصت آن فوت شود قطعه

زان پیش که دست ساقی دهر / در شربت دولت افگند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار / چندی بکن و دلی بدست آر
کین سر همه ساله با کله نیست / وین روی همیشه همچو مه نیست

نهم در روا کردن حاجات محرمان و امید داران سعی بلیغ نماید که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجان ست از حضرت امیر المومنین حسن رضی الله عنه منقول ست که فرمود اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از آنکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده‌اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی نیزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر برهمین معنی داشته‌اند و خدمت سلطان اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سره منقول ست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان و ساخته نشد و باخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده‌ای همه آدمی کار تو ساخته نگشت مع هذا باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که خدا از من آمده شد من خشنود ست اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد

فرد کار درویش مستمند برآر		که ترا نیز کارها باشد	

عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**

در ساختن کار کسان سعی نمای		کار تو شود ساخته از لطف خدای	

دهم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد گویند وزیر اتابک ازنال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دستت ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا با قطاع او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از آن می ترسی که دستت ببرد از این نمی ترسی که ترا برآویزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواستم که طناب سرا پرده دولت ترا بمیخ دوام استحکام او میگذاشت نه سزاوار برآویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند گردانید و خلعت داد

در تواریخ مذکورست که سلطان ملک شاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زهاد و دینداران و گوشه نشینان میدهد و شما را از آن نفع نیست و بدان مبلغ لشکر جرار درهم میتوان بست سلطان این سخن با خواجه بازگفت فرمود که بدان زر لشکری را ترتیب میکنم که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول یک فرع است و تیری که رفتن او سه صد گز باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله بقدم صدق ایستاده اند از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت کشاده و شمشیر همت با بر میرسانند و تیر آه از هفت آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم

فرد

دگر مگوی که درویش در پناه کسی ست
که پادشاه جهان در پناه درویش ست

ملک شاه بگریست و گفت شاباش ای حسن بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و از آن فائده گیرد و در کارسازی دوستی و نواختن کوشد و آزار و ایذا بکس نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت در دست نماند

چون توانستی ندانستی چه سود
چون بدانستی توانستی نبود

آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این جزع و اضطراب برای آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی کم کردمی

فرد

چون عاقبت جزای بد و نیک میدهند
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی

دوازدهم از هجوم خلق و تردد مردم تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیار اند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست آورده اند که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود با دادخواهان ملول گشته گفت ای وزیر

باش اعزاز پس پشت بگیر و مسند وزارت در هم پیچ و در عهدهٔ من کن که هیچکس ترا از انجا نراند و در هیچ
مهم کسی بتو رجوع ننماید **قطعه**

دگر آن اختیار رفت از دست | پیش آنکس که اختیارست
بدر او چه کار سے آید | خلق سوے اختیار سے آید

سیزدهم دوستان خالص یکدل گزیند که از نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشد و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم
از اعمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته بتفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید ظالمان
آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را بعقوبتی
که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقاً مساهله نکند پانزدهم از عمال رشوت
نگیرد و کرتا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر بر شوت فریفته شد
اجازت ست برشوت گرفتن آن کس و رشوت دادن و ستدن حرام ست و دیگر رشوت گیرنده
زبون از رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر بدسگالی
یا غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشم
و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد
جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را
بسلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد
که چون چنین کند مال و از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیجدهم
کسے را که عمل میدهد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند

نظم

تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد | مشغلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود | نشاید رسیدن بغور کسی
بایام تا بر نیاید بسی |

نوزدهم بکاری که رفتن در وی آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان گفته اند **بیت**

تو سبے مهی کرد آسای تخت		رخنه بیرون شد نشش کن درست

امّا ارباب قلم که دبیران اند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد و ایشان
باید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع است
کفایتهای نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در هر بار فوجی از خیار لشکر را
جامهٔ سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شد بفرمودی تا سیاه داران پیش رفتندی و آن جنگ را
بسر بردندی وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو
لشکر در مقابلهٔ یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود
چون استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت
که سیاه داران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود
و امکان دارد که ظفر یابد فی الحال قلم برداشت و نقطه در زیر سیاه داران نهاد تا سپاه داران شد
چون خط ایشان بسپاه داران که امرای لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد
تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن از آن جرأت و صولت عجب دهشت
منهزم شدند و بعد دسپاه داران حاجت برآمد دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود
و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب
دبیران حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش از آنکه تو خود را بمن نمائی من خود را
بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش فهم بود
گفت من جوابی نویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم خواه سنگ
بر شیشه زن خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند فرد

سخن کان از سر دانش نویسد	بنزد عاقلان مقبول باشد

دیگر عملداران‌اند و ایشان متعلق بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوش خوی باشد
و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که دست بسته باشد و هم دست گشاده
یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسم بد ننهد و قانون نامتوجه وضع نکند
که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را بنفرین خلق گرفتار کند آورده‌اند که وزیری عاملی را
بجای فرستاده بود و عامل نوشت که اگر فلان کار کنم زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت
که بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه
پنج روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی گویا
که تصور نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از در رنجی اند جانب رعیت سهل ست زیرا که کسی را که
چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود ولی اگر رعایا خوشنود باشد طرف ازینها
سهل ست آورده‌اند که یکی از خلفا شخصی را بعمل فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیکو
برانداخت و قاعده‌های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه از و برنجید و مقید
فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد از آن فرمود تا بر سر عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال حاصل
آن عملدار متحیر شد و با شیخی دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود قبول کن باکی نیست اما امسال
رسمهای نیک بنه و بدعتها برانداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات
و اقطاعات تمام بده و باز امی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این آفت و عاطفت
خلیفه به نسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته
کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ

فرمود کردران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت این همه مردم ... توانند چنین ثمره میدهد **فرد** بدی مکن که درین کشت زار زود زوال | بدین و همرهان بد بدی کرمی کار بسیار

اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان ادب رعایت قوم اعداد حب صحبت باید کوشید و شرط ایشان آنست که انچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول سلطان ست و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و خدمت مخلوق هیچ چیز سودمندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد خویش را دران بهره نبیند ترک بهره خود گیرد و ازان تجنب نموده حظ خود پادشاه را مسلم دارد تا ثمره خیر برد و آن فائده هم عاید وی شود و اگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد و کار او خالی از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد باید که هیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح ازوی در باید هیچ جا بازنگوید اگر بنادر سهوی کند و بازگوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیارست و اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عاید یکی از هر دو تواند بود حیله کند در آنکه آن قبیح منسوب با خود گرداند براءت ساحت سلطان ازان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که آن قبیح ازو نیز بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند **رباعی**

پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت	فرمان ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئے زبان روان باید کرد	وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

اصمعی میگوید که روزی نزدیکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله که تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه بر فرق

او نه من متحیر می ماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرئت نمایم شاید غیرت او را بر آن دارد که مرا رنجا[ند]
پس آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت
اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم می ماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانه آن را که
ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک غلامی
داشت بغایت صاحب جمال **فرد**

رخی چنان که ز خورشید ماه توان کرد — خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

روزی ندیم خود را گفت این غلام من بسا صورتی و دلکش هیأتی دارد گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیف
و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست می دارد من
که باشم که او را دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید و درجه او را بلند گردانید **قطعه**

هر کرا مایهٔ ادب باشد — گر بجایی رسد عجب نبود
چون ادب تربیت از حسب است — چه حسب بهتر از ادب بود

چون این رساله بسر حد اطناب رسید آداب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر بساط انبساط نهاده شود و ...

دوام دولت و افزون بهیت اختتام — **فرد** سخن بنهج اختصار رفت آن به — که طی کنم و گرنه این نامه گر وقت ...

فرد خدایا تا فلک را سر بلندیست — بزرگان را ز حکمت ارجمندیست — اشعه رایات آسمان فرسا[ی]

لمعات الوهیت سپهر آسای این شاهزاده عالی رای عالم آرای منور — فروزان و کیش ازفرا ...

درخشان لولی از برج شاهی — ابو المحسن شهنشاه جوان بخت — که برخوردار باد از تاج و تخت

تا انقراض ادوار لائح و لامع باد و کوکبهٔ عظمت و دبدبهٔ حشمت و ابهت او از سپهر فتح و نصرت تابان و طالع ...

این دعا از همه خلق جهان آمین باد — با تمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکم
و منطوی بر حقایق اطوار اهل دولت و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی آن حضرت

تاریخ اتمامش بخوبی معلوم میگردد — **قطعه** با خامه گفتم ای سر ساخته قدم — در مقدم تو چشم سخن یافته ...

اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر واقف رموز خفی و جلی مولانا محمد هادی علی اشک مرحوم

برای رزین ارباب خرد گزین واضح باد که این کتاب فیض انتساب از منشی کالکا پرشاد صاحب
مرحوم متخلص به موجد که در فن خوشنویسی ید طولی داشتند و بسا نامی و گرامی و صاحب آوازه بودند
در سنه [illegible] هجری تحریر و جناب مولوی محمد هادی علی صاحب مغفور متخلص به اشک مصحح مطبع که اظهار
کمالات شان نمودن چون ریگ بیابان شمردن بس عسیر است تصحیح فرموده بودند - خاتمه که از
ابر مدار طبع روان مولوی صاحب ممدوح همدران زمان چکیده بود از کتاب مطبوعه سنه مذکور تیمناً
و تبرکاً بجنسه نقل میگردد - و هو هذا

تهذیب اخلاق انسان توحید خلاق سبحان ست که آموزگار لطفش ابواب حکمت بروی عالم کشاده
و سعادت ابد بتحلی بفضائل و تخلی از رذائل بنا نهاده گویا بیزبان را بوحدانیتش اقرار و ناطق و صامت
را از تسبیحش سرود کار بیت

هر گیاهی که از زمین روید	وحده لا شریک له گوید

و تکمیل شرف نفسانی اتباع سرور دو جهانیست که لوای هدایت و ارشاد از زمین تا آسمان بر افراخته و کوس
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق در رکن مکان انداخته انک لعلی خلق عظیم از جمیلش آیتی و انوار سراجاً
منیراً از جمالش حکایتی بیت

درود و سلام از خدا پی بپی	بر و باد و بر آل و اصحاب وی

اما بعد دیباچهٔ صحیفهٔ ظهور و عنوان نامهٔ شعور ست که **اخلاق محسنی** از تصنیفات علام عالی مقام
بحر زخار علوم ملا حسین واعظ رحمه الله کتابیست دلپذیر روان آسای صغیر و کبیر مجموعهٔ دانش
پناهی دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایه سرتاپای تزئین را سرمایه حرف حرفش پند و موعظت برای آداب
و جمله جمله اش گنج جهانی نه را جواب حقه زر و زیور برای شاهدان معانی و درج لعل و گوهر با آب و رنگ تسجیع از ناز
تمکین عبارتش نمک مائده فصاحت و شیرین مضامینش لذت ذائقه بلاغت علاوه سنجیدگی عادات
و افعال و پسندیدگی کردار و اعمال اگر لفظ و معنیش را کار بندند و ستان نشاط ارزی را انگار بندند بوادیهای

فضائل و معائنه چنین جلائل تابنده اختر اوج عزت و اقبال منشی نولکشور رستوده خصا
خواهش طبعش بالا گرفت و داعیه تنقیح بدل جا گرفت لاجرم حسب ایماء یش و اقتضای ا
بنده مستهام بهیچ میرزا فرجام محمد هادی علی عوفی عنه بلطفه الازلی اول یک نسخه بنا
دیگر راست نمود سپس حل لغات و ترجمه عبارات عربی افزود هر چند میان نسخهایش تفاوت
و همه از قلمی و مطبوع باهم متباین بود لیکن سر رشته خذ ما صفا از دست نداد و در تعارض نامی کار
نهاد و بعضی نسخ که گونه اعتبار داشت احتیاطاً بکنار حواشی برقرار داشت تا آنکه درین روزگار
جادو نگار خطاط عنبرین سواد منشی کالکا پرساد که کلکش صورتگری نقوش الفاظ
نود و در تصویر حرف بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و زنگ از زنگ پذیرفته و عالم نگاه نهرد
واقف رموز روایت کاشف نکات درایت مولوی مظهر علی ادامه الله الولی کاپی
رسانیدند و با اصل مطابق گردانیدند که رونق نو بحصول انجامید و آب تازه برگشت
بهمه جهت تیار شده زینت انطباع و زیب ارتسام یافت و بست و یکم ربیع الاول سال هزار و دو صد
و هفتاد و نه از هجرت اختتام یافت انجام کار قلم بر داشتم و قطعه تاریخ بیاد گار نگاشتم قطعه

شکر خدا که اکنون از طبع تازه شد	منظور چشم آباد اخلاق محسنی
گفت اشک از برای تاریخ سال آن	مطبوع هر یکی باد اخلاق محسنی ۱۲۷۹ھ

تاریخ در نظم مثنوی طبعزاد شهنشاه اقلیم سخن کلیم میرزا اصغر علیخان صاحب نسیم مقیم جنت

یافتم چون سعی تاریخ در سه رس حل	وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خلل
و والف تخفیف شد از اول خاب علام	ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام
بهر فیض خلق نفعی داشت حکم طبع داد	خاطر عالی جناب منشی والا نژاد

واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان	روی او خورشید عکسش بر فراز آسمان
شهره اش در جا با اطراف جهان پر گشته	حسرتی جا کرد بر دل هر که حسانش ندید
همت عالیش بسا افزون ز تحریر خیال	خامه سرگردان و مضمون ناتمامی کمال
لطف او چون هم سن هرگز نگنجد در گمان	مدعی تا عمر دیگر هم کند گر امتحان
الغرض اوصاف ذاتش را چو انجامی نبود	بهر تاریخی که ذکرش شد خیالم در کشود
وانتم اعداد سال هجریش چون بی خلل	خوش رقم کردم چها با در کتابی بی بدیل

قطعه تاریخ طبع از منشی شیخ اشرف علی شاگرد رشید نسیم دهلوی

از حکم جناب منشی عالی جاه	این نسخه تازه طبع گشته فی الحال
اشرف دل من برای تاریخش گفت	گنجینه خلق مایه دانش سال ۱۲ھ

قطعه تاریخ ریخته قالب فکر مهبط فیوض لم یزلی علی محمد خان متخلص به ولی

شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم	پی نظاره اش هر چشم را دیدیم مشتاقی
ولیا چون فکر سال عیسوی کردم بگوش من	ندا آمد ز چرخ چارمین خورشید اخلاقی

قطعه تاریخ طبع از نتایج طبع عدیل ممدوح خاص و عام موجد تخلص کالکا پرساد بیکهر ناشی

شد از میامن اخلاق محسن مطبوع	کتاب پر ز محاسن با حسنی مطبوع
تازه جلوه طرازیست بیشتر حسنش	چو نو خطی که نماید بکم سنی مطبوع
خط سیهم بل ز طبع نور لی	بهر حرف شده مانند مه سنی مطبوع
ستم که بتاریخ چون قد موزون	رسد ز طبع رسا مصرع سنی مطبوع
زبان پی تحسین کشاد موجد گفت	بفضل آمده اخلاق محسنی مطبوع ۱۲۸۱ھ

ولہ

محسنی اخلاق که طالسین	حسن بیان داده اش از وعظ و پند

[illegible]	از آن معنی شد و ضیا نبیند
از پی تصحیح شد و ز دست فنا	کز کمال است کمال نبیند
هر که بهر گشته خریدار آن	یافته جای نکو ذات چنیند
هو چو [illegible] پی سالش نوشت	طبع ز اخلاق شد و لبیند

تمت الطبع

پس از حمد کریم رحیم و نعت رسول مقبول ثنا طالب بجناب ارباب تحقیق عظیم پوشیده نماند
درین زمان بفضل ایزد منان کتاب ندرت خطاب مسمی به اخلاق محسنی من تصنیف عالم
فاضل محقق المعی عهد لوذعی زمان کلام خدا را حافظ جناب ملا حسین الواعظ الکاشفی که [illegible]
موجز و مختصر است و در حقیقت مخیلی را بکوزه آورده و در عبارت صاف و سلیس خالی از زواید
تکلف جمع فرموده بدفعه پانزدهم در مطبع نامی منشی نول کشور بماه اپریل سنه ۱۹۰۲ عیسوی مطابق
ماه ذی قعده سنه ۲۲ هجری بعالی همتی جناب منشی پراگ نرائن صاحب دام اقباله
مالک مطبع موصوف حلیهٔ طبع در برکشید

نام کتاب	قیمت
بہار باران۔ شرح گلستان از مولوی غیاث الدین مصنف غیاث اللغات۔	عمہ؍
تضمین گلستان سعدی۔ از ہرگوپال تفتہ	۵؍
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان سعدیؒ	۲؍۹
بہارستان جامی بطرز گلستان سعدیؒ	۴؍
نگارستان۔ از ملا مجد الدین خوافی بتتبع ہم پہلوے گلستان سعدی۔	۸؍
عقد گل (عقد منظوم یعنی انتخاب گلستان)	
بوستان سعدی۔	۷؍پ
بوستان۔ سعدی علیہ الرحمۃ محشی جلی قلم مرقومہ خوشنویس منشی محمد شمس الدین صاحب	عمہ؍
بوستان۔ محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔	۱۰؍۶
بوستان محشی ادنیٰ قلم بمراتب بالا تمثیل نگین	۷؍
بوستان۔ محشی متوسط قلم مطبوعۂ علوی	۲؍
بوستان۔ محشی خرد بمراتب بالا۔	۴؍۳
بوستان۔ محشی خرد مطبوعۂ قمر ہند۔	۴؍۳
بوستان۔ محشی خرد مطبوعۂ نظامی۔	۴؍۳
باب چہارم و ہفتم بوستان مع رموز خاموشی۔	۱ ۲؍
بوستان مترجم۔ یعنی اردو نظم شعریہ شعراء منشی گوبند پرشاد فضا۔	۱۲؍
بہار بوستان شرح بوستان از ٹیکچند بہار	عمہ؍

نام کتاب	قیمت
اخلاق جلالی۔ محشی تصنیف خوشنما از علامہ دوانی معروف متداول کاغذ سفید گندہ۔	عہ؍پ ۱؍۲
اخلاق ناصری۔ از شیخ نصیر الدین محقق طوسی کاغذ سفید گندہ۔	۴؍پ
مثنوی سلسبیل۔ بروش موعظت حکیمانہ از حکیم سید حسین امروہوی۔	۱؍۲
نکات احسانی۔ در تہذیب اخلاق۔	۱؍۹
مجموعۂ صد پند سودمند لقمان۔ مع سعادت نامہ و رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین۔	۲؍
موہبت عظمیٰ۔ مصنفہ خان آرزو۔	۲؍۲
کتب اخلاق و تصوف اردو	
جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اخلاق جلالی۔	۵؍۶
تہذیب النفوس۔ از سید فخر الدین حسین	۳؍
باب دانش۔ مؤلفہ مولوی محمد کریم بخش	۲؍
ذخیرۂ سعادت۔ ترجمۂ بھاشا بلاس کی پستک دو فصل اول و آخر کا ترجمہ تہذیب اخلاق میں مؤلفہ کالہ لابھی صاحب	۱؍۶
گیان دیپک۔ مؤلفہ منشی گلشی رام دہلوی جس میں عمدہ عمدہ بھجن وغیرہ مندرج ہیں۔	۴؍پ

نام کتاب	قیمت
اوقات عزیزی - از سید غلام حیدر خان	۲ر
ترجمۂ عوارف المعارف - کامل دو جلد مین مترجمہ مولانا ابو الحسن فرید آبادی -	عہ ر
خزینۂ دانش - ہوشمندی کی تعلیم از مولوی کریم بخش	۳ر ۶ آ
معدن تہذیب - مصنفہ مرزا حبیب حسین بی اے	بلا وصفات ۲ پ
بستان تہذیب - جامع اخلاق و ادب مرتبۂ نواب حاجی محمد عمر علیخان بہادر فیروز جنگ مطبوعۂ نظامی	۲ر ۹
بحر الحقیقت - اصلاح نفس مین -	۲ر
آبحیات - اخلاق و موعظت مین مصنفۂ منشی کامتا پرشاد صاحب -	۳ر
کیمیاے حکمت - حصۂ اول بیان شرائف علم و ادب -	۲ر
نجات المومنین - ذکر کرامات حضرت شاہ نجابت اللہ مطبوعۂ مطبع پٹیالہ -	۸ر
تہذیب الاخلاق مولفۂ مولوی نجم الحق	۱ر
پیراہن یوسفی - اردو ترجمۂ مثنوی مولانا روم کا نظم شعر بہ شعر اور حاشیہ پر اردو مین حاصل مطلب مع فوائد تصوف کامل دو جلد مین بتفصیل ذیل -	۸ر

نام کتاب
پیراہن یوسفی (جلد اول) ترجمۂ دفتر اول و دوم (جلد دوم) ترجمۂ دفتر ۳ و ۵ و ۶ -
بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولوی روم دفتر اول - مولفہ حضرت مولوی عبد المجید خان مولف ریاض التحقیق شرح سکندر نامہ جدید الطبع -
ایضاً - دفتر دوم -
ایضاً - دفتر سوم -
ایضاً - دفتر چہارم -
ایضاً - دفتر پنجم -
ایضاً - دفتر ششم -
اخلاق رضی - مصنفۂ قاضی محمد رضی
شجرۂ معرفت محشی - تجلیات مثنوی مولانا روم مترجمۂ سید غلام حیدر صاحب -
تحفۂ سروری - نظم آداب عبادت جملہ اعضا از مفتی غلام سرور صاحب -
شان رحمت منظوم - عبرت انگیز و دلچسپ مضمون ہے -
رسالہ شرافت - مولفہ منشی تاج الدین حسین عزیز نگرامی -
تہذیب احسانی مولفہ حکیم احسان علی

لآلی گرانبهای جامع معانی درخشان لعلهای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت و برآمده کان بلاغت منسلکه عقد جادو طرازی



بدر الدین جامی غواص بحر توحید آشنای یم تجرید متکلم شناس حق جوی حقانی ما

در مطبع خاص منشی نولکشور بزیور طبع نامی حلیه وافی یافت

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہے اور فہرست اُسکی ہر ایک شائق کو مفت مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان سے ہر کتاب کے مثل ہیچ کے تین صنف سادہ ہین کتب دواوین و قصائد فارسی و کتب کلیات و دواوین اردو ذیل مین درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو بذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف ۔ ۲ - تواریخ سلاطین
۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف
۵ مثنویات صفیر دل و حسین انجمن ۶ - مثنویات خرابات
۷ - فرہنگ نامہ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی — جسمین قصائد عربی و فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع معانی اشعار عربی کے دو جلدین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں چار کتابین ہین
۱ - دیوان بیدل — غزلین سب ردیفون کی
۲ - عناصر بیدل —
۳ - رقعات بیدل
۴ - نکات بیدل — نتیجہ طبع نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص۔

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین
۴ - بوستان۔
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و عراقی و ترجیعات۔
۶ - طیبات و بدائع - و خواتم - و غزلیات قدیم و مقطعات - و صاحبیات - و مثنویات - و قطعات و رباعیات - و مفردات - و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب — میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اس میں چار دیوان ہیں
۱ - دیوان تحفۃ الصغر — صغر سن کا کلام ہے۔
۲ - دیوان وسط الحیات — عنوان شباب کا کلام ہے
۳ - دیوان غرۃ الکمال — کمال عمر چالیس برس کی
۴ - دیوان بقیہ نقیہ — کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع خسرو صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

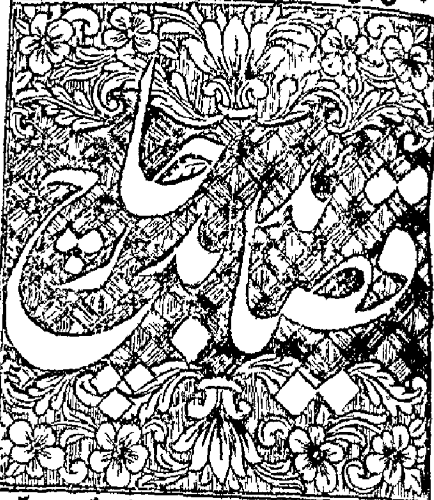
کلیات جامی — تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری — از فکر ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی
دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف
دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب

لآلی گرانبهای معانی خوشنما و لعلهای رخشان بیانی

حاصل دریای فصاحت ور برآمده کان بلاغت فسانه عقد جادو طرازی



بدرالدین چاچی غواص بحر توحید آشنای یم تجرید مقام شناس حق جوی عرفان ماس

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع زمانه جلا وافی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرورست
تا کم آسیا داورا در نظامش ثبات
دایه تقدیر را کس بی ملبوع ...
و پیا ستگاه قهرش بیضای کاینات
صبح خندان لب ز شمشیر تیغ قهرش بر سحر
پادشاه پادشاهان جهان ... انس و جان
از برای تشنگان راه مهرش آب حیات
پرور ... عسل ... و جمال کبریا
چهره زیبای انسان را به ... کار قدر
آنچنان آراسته مشاطه تقدیر او
آنچنان پیراسته پیرایه تدبیر او
تا جهان پیوسته در محراب ابروان ... آورد
از رخانش ماه ... میان آفتاب

آن که انس و دور او ایمان انس و جان بود
اهتمام نه عرش در عهده ...
خوابگاه ... زیر این ...
قطب ... دایم ... نیاز و ...
با گریبان ... دریده ...
آنکه نامش بر زبان از آب حیوان ...
بر سر این نه خم فیروزه ...
عاشقان را عقد مهر ...
در شبستان عبد ... از ازل ...
چشم و ابرو را که ...
زلف و عارض را که ...
ترک مست ... طفل ...
...



[illegible] گلعذاران [illegible] بستان جمال | پسته مثل غنچه و با زلف عنبرین عنبر ست
[illegible] آسمان را در پناه عدل او | مرتع آهوی [illegible] با [illegible] شیر نر ست
[illegible] پران گردون در هوایش چرخ زن | دانه جمع آرش سحر عنقای زرین شهپر ست
[illegible] روز با [illegible] عاملش در فضای [illegible] | حاجب در از [illegible] خاص او پیغمبر ست
[illegible] ز اول و آخر کند [illegible] وجود | عالم و آدم ز نور اول او انور ست
[illegible] انبیا خورشید [illegible] | آنکه خاک مقدمش بر فرق شاهان افسر ست
[illegible] اش ای سایهٔ حق آفتاب [illegible] | آنکه امت را شفاعت خواه روز محشر ست
[illegible] زاده خاتم پیغمبری در دست داشت | زان نگینش را ز بر جد در نسب نام آور ست
[illegible] گر خاک پایش [illegible] | بادپیمایست کو چون بولهب [illegible] آذر ست
[illegible] شریعت بود و منشورش کتاب | این زمان قائم مقام او امام اکبر ست
[illegible] دین احمد ابوالعباس امیرالمؤمنین | آنکه آل دودهٔ عباس را میر [illegible] ست
[illegible] آب شرع و ملت آسمان [illegible] دین | آنکه مر تخت خلافت را جمالش زیور ست
[illegible] از جان بیعت فرمان او بر دل نوشت | پادشاه شرق و غرب و حاکم بحر و بر ست
[illegible] ظل حق سلطان محمد کز جلال | دو و شمع بزم او شمع رواق اخضر ست
[illegible] علم و سکندر [illegible] بهرام [illegible] | گر شرف نعل سمندش بر سر تاج قیصر ست
[illegible] شب حور عین با گیسوان عنبرین | در سرایش تا سحر از خاک و بان در ست
[illegible] بهانه هست و [illegible] ماه [illegible] افسانه [illegible] | با تو گویم راست آری که دل را باور ست
[illegible] را جا در سیه کرد و [illegible] شکست | ذرهٔ عدلش که زان راقص [illegible] ست
[illegible] از عدلش [illegible] نقشا و [illegible] بازوی [illegible] | تیر او [illegible] مدام اندر کمان تا باب آور ست
[illegible] چنین [illegible] قفس طاوس شب [illegible] | شاخ [illegible] آشیان [illegible] کرگس [illegible] ست
[illegible] کلیش تیر [illegible] مستقبل [illegible] | تا کمال بدر را ز اقبال شاه خاور ست

حلقه در گوش درش با دهر چاکر زن است | خاک زیر پای سلطان با دو بر جاه

هر کجا روحانیان را خلعتی خاصه بود | لایق گوش سران این رشته گوهر

جامه زرین با دمیرش بر عنا به بود | هر کرا سودای مدحش مجو جامه

مدحت آزادی جناب پادشاه شرق و غرب باد | هر کجا طوطی شکر خای معنی گستر

در ترغیب از تعشق بعشق مجازی ترغیب تشوق شراب حقیقی

از غمت تو در کام و زبانها شکر افتد | وز روی تو در گلشن جانها شرر افتد

بر یاد تو نابید اگر چنگ سر اید | صد قطب برقص آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت | کورا خبری نیست که از بام در افتد

بهرام ز سهم تو چنان خسته که هر شام | بر چهره او خون جگر را گذر افتد

هر دل که گذشت در هوای وصالت | سنگیست که در شعله نار سقر افتد

وان جان که نشد سوخته آتش مهرت | خاکیست که از تحت ثری بر اثر افتد

در دامن دهر تو هر گز نشود جمع | آن را که نظر بر ورق ماه و خور افتد

چون صبح که یک نفس از سینه پر سوز | گر میل بخواب آید و مهرش بخر افتد

هر صبح غلغلهای کند مرغ سحر خوان | چون آتش و جانش همه از بال و پر افتد

کاشی بدر کلید در عرفان باغ آور | زان پیش که در طارم مشکین زره [illegible] افتد

اندیشه از آن روز که از زلزله صور | مشتق شود این گنبد و آن خشت در افتد

تا چند ترا از هوس زلف دلارام | بر خشت زر از دانه عنبر [illegible]

زان زلف پریشان مشو ای خسته [illegible] | کان زلف نه شایست که گردن [illegible]

چشمان سیاهیست که از جنبش بادی | از کنگره باد نگونسار [illegible]

ابروش کمانیست که تیر گران جست | تا سینه خبردار شود در جگر افتد

آن خال بلا کیست سیه کز سبب او	در عالم ایمان تو بسا شور و شر افتد
کام دو لب شیرین خود از دست مکن تلخ	آن دم که ترا در قدح می نظر افتد
کان ماه رو بنفشه ست که با نیم هلال است	هر لحظه در آن جانب پروین گذر افتد
ور نیک بود و رکه یکی قطره ز جامش	گر عرش خورد تا با بد بی خبر افتد
ور نغمه المرو به اعجب زنی ز زبان رقص	رقصی که کلاه زرش از فرق سر افتد
دراب هر دو بی بخارتش لب کوه	دامن بکشت آید زمیانش کمر افتد
در مجلس خسرو نبود تا که کسی را	زین قطعه شیرین هوسی بر شکر افتد
چون بدر ز ندان کامل اندر روانشا	در بحر سخن گر به ازین در تر افتد

برگیر قلم را به دو در چار روی کن
گر زنگ تو دورش جانب دو چل گذر افتد

ای یاد تو نور دیده روح وی نام تو جان جان	در کنه جلالی تو عقل و دل و جان حیران
سرمست وصالت را هرگز نبود مستی	مجروح فراقت را هرگز نبود درمان
میدان جلالت را هرگز نبود سر حد	دریای کمالت را هرگز نبود پایان
در حجت نعمت خود چون لالای دو چشم ماست	صد لولوی ترا نیک با ابر مشت زرش غلطان
و دوش همی آمد از عرش این ناله بی نامه	ق کای بدر جگر خسته وی تیر دل نادان
بر خوان کسان تا کی نا خوانده روی چون خور	بر خوان الهی شو یک نیم شبی مهمان
در زلف بتان کم شو آشفته که سیدارند	سر زیر دو هندوی از طرف سیه و زنان
بر خویش مپیچ از غم بر مار شبان کان خط	مار است سیه خفته بر گوشه آن بستان
زان پسته مرجان وش لب تشنگی شو کان	مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان
چون طوطی عمر تو زان پسته خبر نیست	چون پسته مکن خود را بر آتش غم بریان
آن چشم و زان ابرو السنت که تا بینی	محراب سیه گشته از دود دل مستان

چوگان دو زلفش یکی گشت دلان چو گوی | تا گوی صفت دلها ربایان جهان ...
ای بار بران چوگان خود را تو بچه مشکن | بی ... خیال ... مکن خود را در ...
هر دل که یکی گوشه میدان شریعت | در حال شود آتش از غیرت ...
گر حور جنان خواهی شو ساقی بزم عشق | ور سور جنان خواهی شو خاک ...
اخگری دشنام و دوم جزیه خور ترک و لعین | فرمان ده و شرق و غرب ...
تا کاسه چین سست سر بر طبق مینا | تا طشت عقیقین ...
از ما مدد یاران باد در مجلس او ... | در حلقه بگوشان باده ...
دائم که ز روی صدق باد زنکند خسرو | شیرین ترا این ...
صد ملک سلیمانی برباد شود تا حشر | هر گردنش ... تیره آب رخ این ...

قصیده در توحید باری عز اسمه و نصیحت خویش در بحر ...

ای در دل هر سنگی از مهر تو تابشی | سر مست هوای تو در ...
ظاهر شده بر عاشق در گرد سر کویت | هر ذره خاکی را خاصیت اکسیر
مستان صبوح از غم کردند خروش آندم | کز صبح جمال تو بنمود تباشیر
رنجور غمت مائیم عشق تو طبیب ما است | از داروی رحمت بفرست تباشیر
نتوان بفسون بستن مانند پری او را | دیوانه کویت را در خانه زنجیر
هر چند سپر دارد از آه دلم ترسد | کز سینه مجروح جان هر آه بود تیری
ای بلبل دل آمد شوریده چنین خاکی | کو برورق لاله ... نبا از تیر
چون مار بپیچ از غم بر خط سیاه او | کو قافله مو رست ...
چون مردمک چشمش ... تو بدان او را | در صورت آهوئی درو ... بچه ...
مرغان الهی را باز ته روحانی | در دام کجا آرد ...
بدر از جگر خسته خون خورد چیل سالی | تا یافته حرف عشق ...

الغیاث از دل که نی عقد شکر آلوده	از سحر حلالش خوان در صورت تذکیری
رو شاهد قدسی جو از گلشن سبحانی	کو را نبود بر رو گلگونه تزویری
گو همه به نثار آرد دُرها همه بار آرد	تا نقش خیال مه زو یافته تحریری
من مادح سلطانم جانم صفت دربان	زین مرتبه جانم را پیرایه توقیری

در مفاخرت از کثرت فضائل و رفعت احوال خود

عکسی از روی دارد چشم لولوبار من	قلب من نقد روان زان رو که در بازار من
آسمان کیوان صفت بفروخت شادی را از آنکه	مشتری تنها و نقد رایجی در بار من
پیش از آن کین معنیه زرین نقد در طشت زر	در خروش آید خروس از نالهای زار من
هر سحر مانند شمع از آه دل گیرم خویش	صبح را در خنده آرد گریهٔ بسیار من
همچو آه من صبح و گریهای گرم شمع	آتش اندر خود زند دود دل افگار من
با همه مهری که دارد صبح خنجر میکشد	تا چه بازیها کند این بدگهر و مکار من
خاکسار هم با چو سیاه ابریشم رفته است	گو برو تا شادمان گردد دل اغیار من
ور روان شود در دو چشم از درد بی آبی مرا	دانه دانه خون دل از سینهٔ بیمار من
ور بگیرم آفتاب و گو عطارد تیر شو	سر نخواهد تافت این قد کمان آثار من
بکمان چرخ گر آتش زند تیر سحر	خم نگردد حلقه از جوشن مقدار من
بر صرصر ار خاک هفت دامن برزند	ریشه زر از غشته ناید گوشهٔ دستار من
من ماه ار غرور بر پرد ز راه کهکشان	کم نگردد یک جوی از خل استحضار من
ربع چار ربع شش جهت را خمس یافت	عاشر شد تخته باغ از عشر یک نثار من
صفه باغ دو عالم را مساحت کرده ام	تسوه دیدش رقم در دفتر احرار من
هفت ربع عشر آمد در ترازوی خرد	تر و خشک هر دو کون از حاصل و از بار من
چون در قوس سبق بردم ز برجیس آفتاب	شد نگین از سنگهای لعل گردانبار من

بست یک جان سپارا زلفت بسته در تتار | سینهٔ پر نور شان گنجینهٔ اسرار من

قدسیان اندر نماز آیند و باشند از نما | سبحهٔ اوراد شان سبحهٔ اشعار من

مصحف نه جلد با هفت آیت زرباره ا | هر سپهر سیاره دیدار غیر سیار نوار

عقل کل را در دبیرستان اسرار ازل | طفل ابجد خوان شمرده جان هم […] من

از شراب لایزالی دوستکانی شهادید | جان سرمستان حضرت را […]

شاهبازان رواق کبریا را زقه داد | طوطی شکر نشین از شکر من […]

من چو شمع از خود سر افرازم چراغ آفتاب | روز و شب پروانه گردد بر سر […]

زان سواد اعظم باشد صادقان از شب | صبح را در خواب مانده خاطر […]

در سر سودا نمائی مرغ گل خوار قلم | جان عیسی نے نگار […]

از دو امر هشت عظمی راست در بیان | جا وی هشت […] نقطه

زین دعا و جمله نامشروع گفتم زین سپهر | در دل عنقه کرد کار دوست […]

خاک بر سر باد و آتش در جگر گر بعد ازین | آنچنین برات نماید نفس شهود […]

من که هم زان سوی کور احاقه ساز و فتر […] | شاهد این حال شد […]

کمتر هم زان مور لورا سایه نبود بر زمین | نیست راه هستی بود در مغز […]

باچو هما خاک نے تابه بدم گرد جهان | بر در سلطان فروغی یافت […]

بانگ شتم بر در حلکش چو خاتم حلقه بست | چون نگین زین بشد بام و در […]

زین سپس گوش من و لعل سهم یار آن شاه | حلقهٔ اشراف ملک و دانهٔ شهوار من

تا تنگناهای لعل شد بر تخت ثنا یار خیده | بر […] زراز الف شب مشکبیت

در نگاه و یو هفت سر زمین لعبتان سپهر | خاک سینه زین غم نگه بر فرق […]

سه در سیچ بیک شمه بر از سیاهی کله | یک زر دو فوطه […] شام

این شنگ بین مسعود دف زیبت مطرب شب	بل ماهی زان ز سدرت گوهر و اعضا بخته
وی سر عنوست شب بازلف مرغولست شب	بل مشک تحلولست شب بر دشت صحرا ریخته
شب انگی سیمین سرش بگیان رو و بر شر	وز زعفران معجزش شد آب و دریا ریخته
اطفال این زرین تنب بر مهد مینا خشک لب	وز مهر شان پستان شب شیر شعفا ریخته
این زنگی ادبی هم این بیاسرق و آن درم	وز حلق شان هر صبحدم زرین جعد عصفرا ریخته
زرین صدرت نادره نقره بعنبر بر سرشت	وز ابر و دریا و در برست لولو بهر جا ریخته
آن نقطها یا قرشان چون برالف گرد وا	اوراق گل بیشه ازان بر لوح غبرا ریخته
چون رومی زرین سپر گرده حمائل در کمر	زنگی زدست این خبر از سعد و سودا ریخته
چون کیش تیر از جرم خورشیش کمان ابرو سپر	بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته
آن شاه تیر زود ارسرها شن چون سان تو نرم	آتش شود بر خاک و بخار از تفت حمی ریخته
آن آهوی آتش فشان شیر تن جگر در دهان	زر و آب خون گردد ازان در جوف خارا ریخته
جا نابهر و زآفتاب لوز آرد ماهتاب	تا گرد و آب التهاب از روی گرما ریخته
زان تیره مهر زرکا نور را یا مشک تر	یکسان گردد هر سحر زر بی محابا ریخته
دست خورشید کرم جمشید افریدون علم	آن هر قدم از خاک قدم آب مسیحا ریخته
ولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین	هم بر و آب آتشین هم فتنه و دارا ریخته
از خلیفه شاه را منشور آمد بالوا	شد باز نور رو لفتح بر فرق طاها ریخته
از جهان بر و رشته تخم سعادت کاشته	جودی که در دل داشته بر فرق دنیا ریخته

المطلع الثانی

شه من بر شنق عقد ثریا ریخته	بر لاله از بادام تر لولوی لالا ریخته
نقش طغان مقیش بر گل زان دو فندق	وز عنبر افشان زور قش بر خاک دیبا ریخته
اما و بر کشان عناب و سر کرد فشان	بچگان رومی وش ازان هندو و مینا ریخته

از زخم ناخن بر شب تا از شفق کرده سلب
گفتم دلت غمگین چرا با دوست بر عین چرا
گفتا که در بزم طرب من مست عشقت روز و شب
یاد آر از آن نوشین لبان چون گل نمناک [illegible]
گر باید جام طرب از ساقی و [illegible]
وان باده در پیمانه‌ها وان شمع بی پروانه‌ها
میده از آن پیمانه‌ام آن [illegible] سینه میدهم
بگرفتش [illegible] چنگ من [illegible] بچنگ
گفتم منم مردی تو آشفته تر از موی تو
گر بیست غم مریم [illegible] جام بر
جاست عیسی بیان [illegible] جسم و جان
شکل حباب [illegible] چون برگ گل خسار [illegible]
آن ساغر زرین فشان [illegible]
تا نیم [illegible] گشته تر از عنبرت
بر لاله آن سنبل [illegible] گل [illegible]
خالت بچشم آن کافرست [illegible]
تو مهر بالا از [illegible]
سلطان محمد کز ظفر تیغش گرفته بحر و بر

من ساغر [illegible] از لب بر جان [illegible]
وان رشته پروین چرا [illegible]
تو با دو گیس از طرب [illegible]
وان سنبل [illegible]
کان میشود [illegible]
در کام [illegible]
بر زعفران آب [illegible]
[illegible]
ای مهر شب [illegible]
خون دل مریم [illegible]
مرغ [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
هر دم شفق [illegible]
ای آتش باد [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
من تیغ [illegible]
خصم از [illegible]

ای دوست آب روی تو از تیغ دریا ریخته
ور حلق خشک دشمنان از آتشین آب و تن [illegible]

تیغت شرار آب ستم بر جا [illegible]
ور چشم نوک سنان زهر [illegible]

[illegible]

نصرت چو شمشیر آخته بر فرق چرخ اخضر ریخته | سوزن زآفت بگداخته از جیب عیسی ریخته

لطفت بمهرت ضم شده وز خنجر عالم [illegible] | احراق و دوزخ کم شده آب از [illegible] ریخته

از بیم اسب آراسته گرد از جهان [illegible] | خورشید چون مه کاسته نور رخش [illegible] ریخته

حکمت شها شیر هنر در اوده بابل سحر [illegible] | تیغت تباشیر [illegible] غبار ریخته

آن دم که [illegible] از شام [illegible] | در پیش تو دو شین از مشک سارا ریخته

[illegible] | طفلی بود بر روی شیر از دیده سودا ریخته

[illegible] | چون ماه نو در دست شه [illegible] ریخته

[illegible] خورشید چهره [illegible] | نعل تو مه بر روی شب در روز [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] که از خشم و ستاره انجم [illegible] ریخته

[illegible] | زنگ حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته

[illegible] | گرد بران حشمت بر اوج اعلی ریخته

[illegible] انواع نعم | بر جانت انوار قدم ایزد تعالی ریخته

[illegible] | بر طور تخت [illegible] نور تجلی ریخته

[illegible] | آب سلاطین جهان پا در دو دریا ریخته

از مشتری [illegible] | مهرت [illegible] سعد [illegible] ریخته

یوسف زرین سلب [illegible] | بر [illegible] شب اشک [illegible] ریخته

[illegible] تو اوج سما میدان تو | وز قبه ایوان تو عرش معلی ریخته

[illegible] ز فرمان او بیرون نشد خاقان [illegible] | آب رخ دیوان او زین شعر غرا ریخته

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق که پادشاه هندستان بود

در بر [illegible] صنم [illegible] چرا خوشست | جام طلب که بدر [illegible] در خور است

صبح که همچو صوفیان خرقهٔ سبز سیه برد
زال پلاس پوش را کوسهٔ گی و سیه ستی
بر ربط عیسوی نفس مرده با هزار جان
طفل عریده گوش را ره و طپانچه خوارزمین
آنچه ملک صبح را میل فلک زان شده
می خورد ترک هد گیر زان که بگیرد هفت خم
همچو حباب بر مخیز از سر باده دمبدم
تا شب دل سیه رود صبح سفید روی را
روز بهشت صبح مجلسی بلبله دم نسیم نید
والی عرصهٔ جهان سایهٔ حق خدایگان
حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک
شاه محمد آن ولی عهد خلیفهٔ زمان
صفدر عرش آستان آنکه بر اوج فلک
طائر وهم چون رسد سوی جناب حضرتش
ای که کمینه با دست مفتی چار ملت
شش جهت ... بعد از چو تو نزاد یک خلف
بحر سخاوت ترا قلزم قبهٔ حباب
هست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان
سینهٔ تو شد تموز لین پاسخ لست تیر
تیر ز بیم تیر تو تاب گرفته در کمان
روی زمین چو تیر شد راست به پیش کلک تو

آن همه آب میوش از بهر پیاله ...
آن همه ناله زر کوچ از غم فندق ...
با همه آرزو که می زند ... صحبت
ناله کنان نوا طلب تا که بچنگ ...
کوست خمی که روز و شب ...
خنده از آن همی زند صبح که بر سر ...
او چو مدام زین چنگل بر سر خوان ...
بر سر ... اس لاجورد ...
زانکه زبان بلبل بسته به جاکشان ...
زانکه تیر ... دولتش تا با بد ...
هم ز ازل مقدم و هم ز ابد موخر است
کو چو امام چارمین شهر علوم ...
در حرم جلال او ز او به محیط ...
زانکه هزار ساله ره زان سوی ...
وی که کهینه چاکرت حاکم ...
تا که ... جنبش چار ...
از سر موج اوج این هفت محیط ...
زانکه بهر کجا رسد منزل او در ...
زانکه کمان چرخ از گوشه نشین ...
ازلی آتش این زمان ...
جز که ... که در کمان ابرو طاق

...گر بچنگ تو نامزلت و جان بازی ‌ ‌ ‌ بر سر نیزهٔ خصم تو رقص و کام اژدهاست

...ک لبی که بسر کشد از خط حکم تو دست ‌ ‌ ‌ چهرهٔ زرد او سیه چون سر خامه ترست

...ر کف تو ز تیغ سبز رود جامه را ‌ ‌ ‌ سه خفتی مه لقا جانب روم بر بست

بر سر دشمنان تو کاسه ... و خوان زر ‌ ‌ ‌ دیده خون گرفته سرخ گونه روی معصفرست

...رد ناگه نیلگون حلقه زر زند با همیان ‌ ‌ ‌ قلزم تیغ شاخ را قطرهٔ آب در برست

...بر مجلس یگون یک شب به دشت خصم تو ‌ ‌ ‌ وان شبه سر شب از غناکان بزار گوهرست

...ز معسات خنجرت لاله فروز گنبد است ‌ ‌ ‌ گاه طواف ولدلت بر سر کوه صرصرست

...بگو اگر چه او سنبل در آب نگند ‌ ‌ ‌ ماهی چرخ خوان که او منزل سعد اکبرست

...یر در حکم تو نماست سیه و عار رو بجاست ‌ ‌ ‌ باز بعهد عدل تو دانه کش کبوترست

...ر زبانه قلب شما از کف تو که این زمان ‌ ‌ ‌ بحر غناست مفلسی از گدا توانگرست

...ق تو گفت عرش را گر تو لبی فرو برم ‌ ‌ ‌ گفت که خاک پای تو با سر من برابرست

...سپهر اگر گون لاف غلامی تو زد ‌ ‌ ‌ از سر حسرت آتشی بر سر شاه خاورست

...پران بهای من حقه دریست یک ‌ ‌ ‌ با تو نکاح کرد و شش زانکه بغمزه دلبرست

...ر قدان حسن لب جوی دلبری ‌ ‌ ‌ تا که نبات سبز شان سته بگرد شکرست

...چو عمر روز و شب دلبر ملک دیر ... ست ‌ ‌ ‌ کاسهٔ بقای تو تا دم صور انورست

...تیر قرص پاره بادا زنه چو ز مهر ... ‌ ‌ ‌ سینه چو روز و مه با دارنه ز مهر انورست

...میده در تهنیت رسیدن خطاب پادشاه از خلیفه عباسیه

بادهٔ شرق پدید شد با کنف لعل گون ... ‌ ‌ ‌ سیاه شام نهان شد ز بیم برق حسام ...

...ساقی صبح مهر او زچو گل زد لب دهن خنده ‌ ‌ ‌ کرا ز شادی و رست برون نماد و کام ...

...بر موارید زان شد با زر نبین ... ‌ ‌ ‌ که مرغ صبح برا یکدم نبود از ناله آرامش

...آلی که رفت از صدق دل لعل تا آفاق ... ‌ ‌ ‌ به صبح دوم همه تهنیت این بود سیاس...

۱۴۲

که دوش آمدم که شاهنشاه و زین چتر مشرق
زمین با بشری میگفت بیعت نامه خسرو
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این شد
سریر از فرق جمشیدش بساط از تاج خورشیدش
دو صاحب تخت و بخش و حاجب و عز و تمکینش
فراز کائنات آنجا برند ایوان قدرش را
وزیر مملکت شه را از حضرت مرحمت این شد
دبیر خاص خسرو را از واهب این خطاب آمد
برای تبلیغ جاهش امام المالک تعیین کرد
امیر المؤمنین فرمود تا بر جمعه بر منبر
شه رستم کمان جمشید آرش تیر بر لشکر
با استقبال فرمانی که از پیش امام آمد
خلایق پیش و پس پویان تا مالک گر حق گویان
که از شکر و ثنای حق شکر سیر بخت یافت آتش
چو شه پوشید خلعت از رنگ فرو هم دید
فلک را دیدم الساعت بنده و من است
ز آئینها که شد بسته ندیدم یکسر موی
حسود ملک را دیدم ز روی غم لب افتاده
کف شه چو دریای در و یک قطره آب
رخ مریخ زان سرخ است کو خورشید انور را
محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آید

لباسش آل عباسی رسید از جانب
چو پیش تخت شد عز نسبتش گلشن کرد
که بر انقطاع هفت اقلیم ما فرو
علم اقبال جاویدش لقب سلطان
دو نایب عدل احسانش و کاتب
که نتواند مساحت کرد بال مرغ
که بر منشور بر و بحر جاری باد
که زلف عارض مه باد تحریرا
که تقدیر دو عالم با وزیر عرشم
بهفت اقلیم میخوانند شاهنشاه
که پیش تیغ او چو بین نماید
بر منبر باد و سرکرده چوانیان
ز چرخ شه شده تعلقان گهی
گهی بر لعل بیا بیدم مروارید
میان روز می بینم شب با مه
نثار افشان بهر جانب داد
سر هر قبه را فرق زهفتم طاق
پریشان حال شوریده چو گیسو
که جلی خشک خصمان را ماند
تشنه کرد باچتر سفید آمد
کند التام بسیار زر را خیر

ای نقطهٔ عالم که با آن یزد لی و بیا — هست تا سبب شد از شرم تیغ تو گشت نشیب

الا ای شاه انجم را بدین نه قلعهٔ مینا — نهد تا می زر زر بر سر چهارم تخت او اساس

دو تاج مهر و مه بادت تاج سلطنت بر سر — فلک در پایهٔ تختش ملک در صف تمه باش

الا ای آتشین شمشیر بانیک اندام چو شهاب — چو زر پخته مینا بد درست قلب ز خشک

سیه روی که چون خامه گشته سر از خط — زبان ببریده باد و شق چو کلک زند

برین مدیح حاجی سخن شیرین غلامی — اگرچه خسرو عالم کند فخر الزمان نامش

در تهنیت رسیدن خلعت و فرمان خلیفهٔ عباسیان بشاه شهید

جبرئیل از طاق گردون با بشیر و اگویان رسید — گر خلیفه سوی سلطان خلعت و فرمان رسید

آنچنان کز بارگاه کبریایی لایزال — از پی محمد آیت قرآن رسید

مر سلیمان را که کوس رب هب لی زد بخت — سر مهر مصحف از داود خوش الحان رسید

شاه را بر کل عالم حاکم مطلق و امام — وین خبر در هفت کشور بر همه شاهان رسید

نسخهٔ فرمان شاهان جهان منسوخ شد — کاصل توقیعات دار الملک جاویدان رسید

جامه حاسد را چو جامهٔ یوسفی لی آب کرد — خلعت مصری که از کنعان بهندستان رسید

حاسد آتش نژاد از خاک بر سر کن چو باد — گر خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید

ملک ما بازه قوی شد دین سرافرازی نمود — شرع را حرمت فزون شد و لوای ایمان رسید

لشکر ایران ضلالت راه و دین گرفت — لشکر ایمان شریعت را حیات جان رسید

است عید مؤمنان آمد که در سالی دو بار — از امیر المؤمنین خلعت سوی سلطان رسید

ران ما ای که بر فرق رسولان کرد شاه — چرخ را از تنگهاء سرخ نه انبان رسید

آسمان با هفت دامن از طرب چرخ شد — صبح با یک طشت زرین ستین افشان رسید

آن یکی پیغمبر است و آن دگر باشد رسول — نیست کفران ایتوان بر سر این پنهان رسید

مر حیاتی که با و از سال شد فزون — زین سفر تا در محرم سایق شعبان رسید

است کو یکم ماه عق سوی جناب ظل حق / صبح زار آرا آفتاب ملک و دین خدا

وحت یکست ایت بجش اطروبه حایت بجنیک / رقص من مانند تیغ از رضاعت …

قبه چتر سیاه آل بهرام این زمان / بر سر ایوان اعظم علامه کیوان

آفتاب ظلم را چتر تیغ تغلب تیز بود / رفت تاب تیغ او چون سایه تیز او

آستین عدلش از شره سن افلاک خواست / عذر بی‌تابی که از عتاب برگشتن

از تعجب گفته اند اسپ سلیمانست باد / تا بیک روزه دو ماهه راه … جوان

این عجب بین که یکران شهنشه دم بدم / چار ماهه بعد راه و ریکیب قدم آسمان

از سم یکران او کاو زمین آن باریافت / گر فشاندش چون طبق … پایی …

گرد سمش توتیا در چشم مهر و مه فشاند / هیبت نعلش هم … تعبیر …

بهر آنکه شمع بزم شاه را گفت آفتاب / شمع را بر سر ز غیرت آتش …

لاف رفعت میزدی با فرق گرزش جرم / سر نشانهای گران بر تیغ سرگردان

از بن دندان برون شد آرزوی تخت عاج / چون نشست خصم بر پیل از سر دندان

هر که از حکم چو تیرش گوشه گیرد چون کمان / زو و تیرکش گیر کمان به کیش …

کوه را کاه بیشمر آندم که صور افغان گرفت / بیشه را یک بیشه دان چون بیشه …

ورد اسلامی که در سر داشت شاهنشاه عصر / از ولی المسلمین این ورد را دارد …

آسمان تا خلعت عباسیان در بر کشید / شاه مشرق را چو سه یک نوبت …

از خلیفه مر تو را لیک باد سلطان خلع / همچنان کز مهر نور بر سر …

کافر گرد در سر ستان هندستان چو حیدر / طوطی گویای قرآن خوان معنی …

دوش کز دوش سحر گیسوی شب بکشاد / این خطاب خوش نکوش …

شاد باش ای پدر کز فضل اله و بذل شاه / محنت دوران گذشت …

قصیده در تهنیت سلطان خلعت بنی عباس بادشاه و تعریف جشن و آئین …

دوش آن ... که خسرو زرین قبای چرخ — ... رسید خلعت عباسیان به بر

... شاه سپاه هند که ماه است نام او — ... گرد طشت های زمرد ... زر

... می رسید خلعت و فرمان سلطنت — از حضرت خلیفه برای بحر و بر

... والی مصر احمد عباس امام حق — دارای دهر دار ... بشر

... ران هند یافت که آیین و لقب — پیدا کنند کله نگاران ...

... برون چار قبه با آیین که بسته شد — ... چرخ بود یک ... در نظر

... قبه نو عروس زر اندوده پیرهن — هنگامه دار مجلس حوران نغمه گر

... یا چرخ دوخته بر دامن قباش — از پرده های سبز زر اندوده ...

... لباس ... صحن سرایش که جنتی ست — طاووس ... بال مرصع کشاده پر

... بر پهناش ... طاق سایه جو — بر جو صحنهاش کوثر فردوس رشک بر

... منظرش شعر طرازان شعر پوش — در طاقهاش نغمه نوازان زهره فر

... ... تان زد او به آستین — صدران با عمامه و شاهان با کمر

... ردا و برای تماشای خلق را — اظهار کرده هر فرق آیین خوب تر

... آیین عمارت و آیین نگار او — روح القدس با مر شهنشاه نامور

... این شادیست که از حضرت امام — آورده اند خلعت و فرمان معتبر

... مضمونش آنک در کنف حفظ شاه باد — بر روی خاک آبی و بادی خشک و تر

... اقلیم ترک و روم و خراسان و چین و شام — مامور امر شاه بد و نیک و خیر و شر

... چتر سبز ... اینک لباس چرخ — در تاج لعل پایه‌اش اینک عذار خور

... آفتاب شمسه که بر سر منبر ... خطیب — سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

... سلطان دین محمد تغلق جهان عدل — با وزحل مکانت و شاه مسیح فر

... خلعت بر ... مردمک چشم دار امام — تا نور شرع در دل مردم کند اثر

ای برقبای جاه تو از روی کبریا
ای برکنار گوشه کشد وری سجاف
در بیشه مهابت عدل تو از اهتمام
تا در ریاض حسن وجمال تابان بود
با د البغل حل شده اند وده خصم را
رخ لبش سیاه باد و زبانش بریده باد
تا زیر تیر چرخ که تابش بود لقبوس
شکلی بر دو باد ودر دل همه دشمنان
ز اقبال آفتاب کمال آید بدر باد

از اختران لآلی و زمه ترنج
خوان هزار کاسه نه چرخ
ایمن شده است آهو با ده ازدها
با و ام عین نرگس و پسته ترار
با مم و در سمر انجیر و عم لبه
چون خامه هر که از سر خامه گرفت
هر ماه گه سپیر شود وگه کمان
پیکان انتقام تو چون باد
گر نقص روزگار به

در مدح سلطان [illegible]

بر شیر این سپهر خوان خورچو نهد قمر
طاسک سمین باه تیره وبی آب شد
در نظر اختران سایه نمود آفتاب
ماه دو هفته است جام تیغ هلالش غلام
خون خروس از پیش کز خلق زاغ
بابله مرغیست کش از سر منقار خون
کشتی زر در شکم دارد مقلوب یم
ای شب آشفته را بسته بگرد سحر
روی بروی همه آینه سان وانگیر
سفره زرین یکی کاسه نقره است و
آن گهر آرامش شورش آرام دل

لبان را مبادا ماه
نخ چو بر کف نهاد ساغر
راست چو سپهر خراست چه
با شفق او زاغ دام سوی
بیضه زرین کشد طوطی
می چکد و می دهد از زر
خیز و روانش لب سوی
پسته لعل تر آرسته
آن طبق لعل را از زیر
ور تنگ سر کاسه یک
وان شبه آسایش

[illegible]

مردم چشم منی ای سببی همچو اشک
زلف چو زنجیر تو کرده چو چشمم شکم

سوزن عیسی مشو تکیه بر و گهر مشه
ور بزر چون وفات پیش شهنشاه عجم

مهدی ما همچو واقف ارشاد و سلیمان ظفر
ای خجسته بخت وی مه خورشید بخت

خیر و شر تا ثبات رای ترا منتظر
خامهٔ تو باد را پای نهد بر جبین

چند دل حاسدان تیغ تو آزرده بست
دشمن اگر همچو مار سر نهد بر خطت

ور زن عدل تو زبید که زد عمر ورا
خامه ز دست تو ریخت ابر ز کسب حیا

ابر ز بر برف خشک برق جهلی ابر پاش
یک الف از تیغ نون تا زره و سوم

تا بر زانند ده چون فروعش مشک تر
زرد قبا زنگی آب کش روم میان

وقت ده دیدن کشد خال سیه بر جبین
ماهی زر و زرد همی عنبر تر کرده خواست

سپر بالا فلک نیست مگر تا شفق
ز رقت یک تا خلق از حبشه تا بچین

حاسد شد که بی‌نواست لاغر و زرد و سیاه

دور ز چشمم مشو آب زر و سیم سبب
آینه وش رو بگیر و قفل صفت ور بدر

پیرهن غم مدوز پردهٔ شادی مدر
آیم و بوسم زمین باز رسانم خبر

احمد یوسف لقا حیدر ادریس فر
وی همه تا امید رخت بزم ترا جلوه گر

خشک و تر کائنات خوان کرم را حاضر
خنجر تو کوه را زخم زند بر جگر

چون همه ترش بود در دل دشمن گذر
گرد مهر گشتن زند بر رگ جان نیشتر

نیست بجز ماه تا تیغ کسی راهبر
نرگس شگفته و سپید گرد عذار قمر

در شکن دام مشک مرغ دلی بست پر
مهر بجلش تا ورند جمله حروف دگر

مورچه مین صد هزار زرد لی آو بر قمر
تا بکشد بر کسی سلسله وارش کمر

گاه غنودن نهد آینه در زیر سر
تا ببوی سبد و تخته گرفته ببر

رفتن آن ماه تو هست ز شب تا سحر
وادی کافور خشک طبله ز مشک تر

دست ز دو شیفته مهر زده و مختصر

بهنگام سپهر ستیر کند این ندا | ... باد که رحمت درون ...
شام در ایوان تو زنگی سیمین کمان | صبح بمیدان تو رومی زرین

در تعریف جشن شاه هند بعهد ابوالربیع سلیمان عباسی و ثنای محمد شاه تغلق

بشنید نیست که این جشن جنة المأویست | صف ملائکه اینک ستاده واجب ...
هزار اختر خورشید تاج در شب دیده | هزار صفه جمشید تخت بر یکجا
صفیکه چون قره در پیش حاجیان ... | هزار کوکبه هر کوکبه ...
فضای عرصه دیگر ستون بارگاهش | مگر نه تا نه ز نقش هفت قلعه بالا
سپهر پرده را و پرده نگاریست | که را ببسته بدوام ازل ...
درون پرده هر گوشه که چنگ زنند | هزار مطرب و گویا و ...
ز سیل کوه روان عین ز بوق نفخه صور | قیامتست که زین هر دو در جهان پیدا
اگر نه خانه بدین ست این هزار ستون | چرا فضای درش عرضگاه
بلی چنان حرم آباد آنچنان شاهیست | که او ستاد بحکم امر خلیفه دنیا
ابوالربیع سلیمان خلیفه بر حق | که آستان درش آسمان ...
امام امت احمد که خسرو هفت شش | بجان غلام و ثنا کرده دل
ابوالمجاهد غازی محمد تغلق | که هند در او ... و ثنا ...
امیر باد ولیست آصف سلیمان ... | ... خاص ... او ستاد ...
زهی سکندر کشور کشای عالمگیر | که نعل مرکب او تاج افسر دارا
ز طول و عرض جناب تو پای انگشتست | مسافتی که خرد ...
سپاه عدل تو تا صف کشید گرد جهان | ز بهر آنکه عدو در میان نباشد تا
گشاده پنجه و تن باز شیر ... | کشیده تیغ و کمر بسته ...
زبان تیغ تو جز حلق خصم تر نکند | از آنکه قطره آبی میان ...

ز اقلیم کنند قبا شد بلست ورکفت تو | اگرچه آب کش ره مثیان ماه و قفاست

هزار بار سیه کرد چهره کاغذ را | هنوز نیز رسا ز داستانهای این سوداست

نگینه وار نشیند بجای بالش زر | چو حلقه بر در تو هر کرا که پشت دوتاست

لیکن رده گویم عیبست خلق را آندم | که بسته گردن خصمت برای قربان راست

همیشه تا که ز تاثیر مجمر زرین | بهار را بنالیه وان نسیم باد صباست

سعادت از غبار نحس باد بعید | که سرو ذات تو بستان ملک را آراست

در مدح سلطان

دوش چو شاه حبش آمد در دهان گرفت | سلطان چو چنچ شوشی را بهر سه خواهران گرفت

باز سفید شد نهان زاغ سیاه از طرب | پر زد و بیضهای زر جمله ز آشیان گرفت

ترک قبیح پوش مه ترک کلاه زر و گفت | تعلب چو ز اطلس سیه خرقه طیلسان گرفت

قرص شکسته می نهد بر سر سفره بشیر | دور فلک که طشت زر از سر مفتخوران گرفت

گرد سپاه ترک را لشکر منهزم | سوختگان ایران ملک جهان گرفت

هر که باز باز زر بر سر همت نیایگان | گشت پدید یا مرغ از غم دل فغان گرفت

داشت در آستین نهان پاره زر و اسیا | صبح دریده جیب از آن دامن آسمان گرفت

صبح چو تاج زر گرفت از کف خاوران فلک | سوی جناب شهنشه روی بآستان گرفت

پادشه جسم حشمت علاء احمد موسی لقا | آنکه همای چتر او بر سر مکان گرفت

هر که تیره در دهن لاله زر فشان گرفت | لاله ز ژاله در چمن کوه گوی سکان گرفت

سنگ سحاب بر و بحر بر سر کوه موج زد | لخته لعل پاره را بر سر بادبان گرفت

غنچه چو دید ز آئینه سر همه کم و سفید بیش | حقه غنا ز ره در سر غنچه و سمه نشان گرفت

مینوی شب بر قامت ترک روز شد | غنچه ز ریز مرغ را خود شرف این بان گرفت

قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته شد | سرو پیاده جامه در نیل ز رنج آن گرفت

مهر و ژرداب مانا بر لب جوی لبری ‖ در خم سنبل دو رسته لو شده ارغوان زار

مجمر باغ و بوستان از سر اغصان رسته ‖ لاجرم از برای آن نکهت بوستان زار

گل چو آتش و لشت زر صبح کشیده تیغ خور ‖ بلبل از بن قبیل نگرد وقت سحر فغان زار

بلبل گفت از سر نمیه چرا برید دشت ‖ گفت قدح که مر ترا خون دل ارغوان زار

فاخته گفت بید را از زره چراست در برت ‖ گفت صبا که مر ترا ... غم خزان زار

گفت سمن که لاله را خرقه چراست غرق خون ‖ گفت چمن که مر ورا قهر عدو انگیختن زار

آنکه بروز معرکه فرق لوای نعتش ‖ گوشه آفتاب را چون خط دلستان زار

تیر ز شستش ناوک جسته انتقام او ‖ قامت خود و بهر از پی ... زار

بر سر قصر قدر شش از تیم مسامس آسمان ‖ شکل خم هلال را قامت پاسبان زار

را ... از شاره شد خنجر او چو برق زد ‖ نمود قمر دو پاره ... چو در کمان زار

ای تو همی که خنجرت حصه بهفتخوان شکست ‖ وی گوشمی که جاکرت ملک ... زار

قطره آب ... بر کف تو موج زد ‖ آتش غصه خصم را جامه جان ... زار

خامه ... چون خصم تو کرد سرکشی ‖ دهر سیاه کرد ... زار

کاسه هلال تا ... بهر صلاح ملک و دین ‖ از حیثیه هلال ... زار

برق سحاب خنجرت ... عدوی تیره دل ‖ بر لب ... چشم از آن ... زار

سبزه ز شاخ زعفران ریخته آب ارغوان ‖ تیغ تو چون حسود را ... زار

بر تن هر برق تو شد گیسو هفت خواهران ‖ چون ... زار

ولوله حلیت در جهان ای که شهنشه زمان ‖ تیغ ... عدل ... زار

تا که بود بهر سحر مشغله عروس صبح ‖ اینکه عروس صبح ... مشغله ...

در دهر زبان انس و جان باد بر بهر تو شاهنشه ‖ پایه تخت ... هر ... زار

در مدح سلطان محمد و تعریفات صبح و توصیفات

۲۲

بر ورق لاجورد نقطهٔ زر ریخت ... | سوی لب ما بیار جز خط جام ای صنم

زاغ شب تا نهاد بیضهٔ زرین از دهان | بلبله را سحر چکید از سر منقار دم

لعل چو بر آمد ز جام جام بر آمد ز کف | راست چو زرین حدیث سینهٔ پر آتش بهم

جام چو باده تمام شد سوی زرین دهان | باده نوش ... هم نقش و شکم

لعل روان ده به ما ... ز قلب ار لعل | تا ولش از غم رهد خاطرم آسوده ز غم

خیز که وقت سحر ... | مست ز خمستان عشق ساقی بزم قدم

از پی تشنه دلان طاس فلک بر کشید | ساغر زرین خور از افق صبحدم

دوش که قوس هلال چون شده سیمین ... | گشت پدید از گوی زر جیب قبای قلم

در حرم تاج لعل داد ... | قطب سپه پوش را جبهٔ زرین علم

شب همه شب آسمان ... هندویست | حلقه بگوش از هلال بر در شاه عجم

سایهٔ لطف اله ... عالم پناه | ماه دستار ... شاه محمد علم

گر تکشیدی ز رنگ زلف تو بر چین ... | ترک تو پیکان ناز آب ندادی بسم

آتش گویای تست تکیه گه ... | سنبل گویای تست خم زده گرد قلم

... سنبل تو هر نفس | نکهت پدید آورد آتش تو ...

بست برابنات حسن چشم تو نقش جلی | دار ز ازان روی تو نون بر سر ... رقم

چاه زنخدان تست از لب ما خشک تر | چند بر این آب چاه چاه تو از قامت ...

دیده بد اختران ریخت ز ... | روی تو از خور فزون لعل تو از ...

تحفه ابروی تو داده به حاجب کمان | تا بود ترک مست دست به تیغ ستم

... عهد شکسته کو لب تیغ زند | گردن بیداد را چون سر خامه قلم

ای کف شمشیر تو قطرهٔ آبی و ... | قطرهٔ تو تار بار از یم تو بحر نم

از دست تو خاک بر سر خود کرد کان | گرد جهان آن نشان شد ...

بردمی سودائی ست کلک تو گزاده بحر | مشک سا به چلپین میبرد از حبشه و …
تیغ ترا با قضاست قدر در میان | خدنگ ترا چون قلم ماه زیر قد …
قد ترا جای باد بر سر ایوان عرش | خصم تو صاحب فراش زان سوی گنبد …
ملک بتو لائق ست ملک بدشمن بلی | فرق فریدون و تاج کاوه و سندان …
در بر نقص ملک تو صورت حال عدو | خوک و ریاض بهشت جائفه بیت …
آتش موسی و دود باد مسیحا و گرد | آبله در وسے خور شوره و بلغ …
خیر و شر ملک و دین تابع فرمان تست | تا بتو تفویض یافت ملک امام الا …
اے ز خلیفه و لے گاه نفاذ امور | وے ز لطیفه بلے گاه عطا و کرم
رایت و رأی ترا نام گرفته امام | شمس سما را کهی ظل اله النعم
فتح تو تا نصب کرد بیرق رفع عدو | گاه بجبرست قید گاه بمکرست …
پیش ضمیرت چو صفر هیچ حسابی نیافت | بر سر لوح بیان عقد …
رست شد از عدل تو روی زمین آنچنانکه | چشم نبیند بجز ابروی ز …
گوئی فراش تست صبح که وقت سحر | قبه زر زمین نهد بر سر نیلی …
گرچه بمیدان خاص بسته بر اسپ تو تنگ | حامل بخت تو باد صعوه …
چرخ کلید نفاذ در کف حکمت نهاد | در بدر آمد چو قفل دشمن تو …
گیسوی زیبا فشاند گر ترک روزه | بر سر هندو نهد …
هر که تیر اصفه مثال سعیت شد براشکست | باد چو زر درست چهره او روشن …
با لگد آسمان شعله و از شب است | دود چراغ تو باد شمع سرای …
حاسد بد مهر باد در تب و لرزه چو مهر | در تن خود تا کشد روز و …

در مدح پادشاه هند

بالله رایت سلطان شهنشه عالم | گذشت از فلک چار طاق …

که در بیانت سپهر از نقطهٔ بود و عالم
که با کوکب نقاش نگین خاتم جم
کز بهشت ما مسافت ره دو بیکده قدم
زهی مجمع موسی کف و مسیحادم
زهی در تو حرم سرای قناعت قدم
گدای تره فروش تو منعت بای عجم
کسیکه دست ترا بوسه داد چون خاتم
ز بهر خدمت تو آسمان بهشت شکم
گرفته دست برادر را جبل بخیل و حشم
نه ستم ماند و نکسر نه جور ماند و ستم
گران الم خبری نیست بتاراجم
کسیکه سر کشد از حکم خط تو چو قلم
کرخت بخت فرو دشته می بدیا علم
که پایگاه تو آمد چو پیشگاه حرم
که افسر خور است و طناب پرچم
سپهر بر سرش افشاند الشهاب درم
قبای اطلس سبزش کهکشان معلم
ضیای چهره او از طلوع صبح خرم
کشیده بر مهر او شام سایبان ظلم
فزون تر است ز مهر و ماه باتفاق امم
چه بر رخی و ابروی عز لف زر و نگار صنم

نگرشته بندیست زان هند سر سو | هزار لبست زرین ... بدین لبو...

چو باد سن کشد از هند کرد ترک حشم | ز ناوک سینه ... تو بارلت ...

شفق مثال بخون ناب دل اکنم سروم | کنا بباقی غمش را کنا بباقی

زهی لبت گهر افشانده دو یاقوت | خطت ز غالیه زنجیر بست گر...

ز ریشه تو دل شور بخت ما بریان | ز حلقه سر زلف تو کار ما د...

بجز دهان تو ای آفتاب مهر انگیز | که دید ذره که پر در تن ... و...

بجز دو زلف تو ای زهره ... هلال ابرو | که دید سایه که بر آفتاب ...

کم آمدی و نشد تیره بدر از پی آنکه | تو ماهی و چه عجب باشد ار ...

چو کلک خسرو نکست خط سبز لبت | که بر دو برو ورق ما ...

خدایگان سلاطین محمد تغلق | گزیده خلفا بو المجا...

اگر سحاب کف او نمی ندادش | ثمر سمر نشدی از نهال کرم ...

مباد آئینه عمر تو دمی تیره | اگرچه ... ورت ... چار صد ...

در خیالات صبح و شب و تعریف عالم و مدح پادشاه

بازگو دیست چرخ بال زنان در هوا | تا به سفید بیضه شب ...

مرغ سر انداز شد بلبله ... مساز شد | زاغ سیه باز شد ... قفس از

گرگ سحر ... دم ... چو باز زرد | ... هو زرد آفتاب ... شد ...

شاهد رومیست روز ... هندیست شب | این بستاند ... بدرق وان ...

سر دو فراجی ... ذوق آبلهای ... سرش | ... رو دوا ... که نیست آبلهای ...

آبله جام نیست تا به دمی بشود | اینک ... نو ابر برگ ...

... لبی را ... و پس ... دام چنگ | تا و بدایر ... شمش ...

... مه چارده ... مهر نو فرستاد | تا سوی پروین رو...

[illegible] با سر که بایست خشک تنش تر کلیم — در دهنش خاک باد ار نکند میل ما

[illegible] بین قدح از آنکه دم نوش کسی جام جم — از کف ساقی بهر دو جسم کبریا

نقش تو گیر که آن جان تو باید جمال — غم شود پایمال دل شود چون صفا

[illegible] جان بایدت ساقی تو [illegible] — مطرب او روح قدس ساقی او مصطفی

در تو بهنا بهشت [illegible] روی تبیین — مجلس سلطان محمد سایه لطف خدا

[illegible] فتنه شب روند آینه‌ها در قفا — نسیم طالب در میان زنگی زرین قبا

زر زده شمشاد وش سرکش شدن غلام — آنکه بر او بست تا ختنش تا ختا

گر ز رخ قیرگون فرق کشد بر قمر — گاه کند سرنگون در برو بحر آشنا

سلسله عنبر ز شام بر سحر این ماه نو — غالیه ساید مدام عاج بدین کبریا

اول او مال و دو نیمه تیغه دوم — سوم او چهارده هست برین جل گوا

از صد و هفتاد او گرفت نگینی اندکی — باقی او را توان خواند یکی بی ریا

نخلکده باد را خسرو شیرین سخن — دستگیر شاه را تو خط فرمان ولا

از ند بر دل چشم تو تیر جفا — قوس ترا مشتری نیست زهر و بیع و وفا

بهر تو و ماه نو ند سر دو بهم [illegible] — شاه مه نو منخسف ز غم صد سال را

لعل تو از روی تاب سایه خورشید پوش — لعل تو در آفتاب ذره پرورین قفا

[illegible] بدر اختران شفق آلوده اند — گر طرف روی روز روی نما شد دجی

یا تو بر گرد گل مار تنگ و رشکن — چشم تو در باغ حسن آن نرگس چرا

[illegible] سیاست مرا سوی [illegible] زرد کرد — داد من آخر دهد شاه سلیمان لوا

[illegible] فلک آستان ماه ملک آشیان — مهدی [illegible] جبین موسی جم اعتلا

ز فیض عطاش آز گدا شد غنی — وانکه ز فرط سخاش بحر غنا شد گدا

[illegible] تا چون گرفت قطره آبی بکف — بحر ز سهم آب شد بر تن خود چون هوا

٢٧

وقت سخا بر فشاند بحر کف او چو دُر … بر تحرق سهر شد شرار تیغ او

هست فلک ریزه‌خش او گر کف لک بخشش او … پر زر دست از دست روی زمین

گفتش گدای درش چون نگین منبع فضل … خاتم دستش کند حاتم

بر سر والی روم چاکر او تاج نه … بر سر خاقان چین شده

ای شده زانعام تو دامن از زر کشته … دامن خاتون گل بار

چشمهٔ خورشید را گرد و طرف میرود … بند کند حزم تو بر سر

گر شمه خورشید تو ژاله فشان ابر شد … خنجر خون ریز تو لاله فشان

گوشهٔ ایوان تو حاوی هفت آسمان … بندهٔ دربان تو خواجه

گرد فضای سپهر گرز تو یک حمله کرد … از اثر قهر شد خصم تو

تا که بود اوج خور بر سر ایوان ما … باد در اوج شرف

هر مه یکسال او مدت یکدور چرخ … ساعت مهر روز او

در فتح قلعهٔ نگرکوت و تعریف و توصیف او

چو پادشاه جهان گیر عالم بالا … بفر و خانه

کشاد حصن نگرکوت را که سنگین بود … شهر زمانه تا تاریخ

زهی حصار که کنگره زحلقهٔ در او ست … محیط شد بر بعض هفت

چه قلعه ایست که فرشی بود ز رفعت او … فضای عرصه بام رواق

چو بام چشم ملک در ست و بهجو مردم چشم … ازان سواد وی آمد

نهار او ز صفا بود و آن صلابت و ثبات … که سد ورانه سکندر گرفت

برون او همه دیوان منجنیق انداز … درون او همه جواران

کتاب او همه جاموس گرگدن گردن … صفا او همه طاوس

قبرین او همه سرخیل کاروان نجم … طرق او همه برجه

کان او همه شیران آسمان بیشه
ین چنانکه مستفتم شهنشه عالم
طار موکب اقبال ور توجه بردی
جنیکه چون قمر و پیش حاجبان هست
و شعلها منه و نشت بر سر تسیم
شت از نهار بسیاهین و کلاه دار قمر
نان کشیده سنان را و کلاه تنک شبجه
زبان تیغ بخون حسود تشنه سیراب
ن متابع شرع محمد مرسل
بوالربیع سلیمان غمت سکنی
مام حق کرشد او را امت تعلق
انحصار کشاید بود بنام امام
ی خطای تو بسر آیته شد هفت اقلیم
شاه بارگاه حمد جو فلک دون
تیغ سایه چتر سیاه تو خورشید
ان خدای که مصباح انور یا قوت
از مسیر و بر فراق حضرت شاه
دور چشم بد دوران شاه مینواه
نشته تا که ز دوران کلاه و زر پوشد
ت هزار سال بقا پادشاه عالم را
اتهای سران گوشواره جان باد

کسان او همه غولان اژدها سیما
بشب ورآ ماه با مصباح هزار عز و علا
سواد لشکر او روح در قفنای قضا
هزار کوه کینه کوکبه هزار لوا
سواد آیت شب بعبده لیلا
سپاه دار سپهر و نگاه دار خدا
زبان کشاده هر تا که ای زمانه و ما
وبان تیغ به شکر جمال شد گویا
بدل عطا و رع امر خلیفه دنیا
مدار شرع نبی شمع دوده مصطفی
بدل غلام و به تن چاکر و بجان مولا
وگر بدینه بطراز دیو دکسان مجرا
سخن لوا سحر توسایه نگارنده ما
غلام بارگهت صد چو پادشاه ختا
فرود پایه تخت بلند تو جوزا
نهاده بر سر این چرخ لاجورد قبا
تتار ماند به بود از ردای عشرت ما
که پیش تیر نگردد ز آفتاب جدا
قبای سبز مرصع شب سیاه ردا
ولیک ساعت آن سال نعمت و جزا
شمار این سی و یک واته کوکولالا

در مدح سلطان محمد تغلق و توصیف ستارها

بر دست چاه زهره بین آهوی زنگار را / میش سوی کمان نگر ترک سنان گذار را
بر سر طاس آبگون سوی سپهر اخضری / رقص کنان روان نگر شاهد زرنگار را
ترقی . و تیر از سر رفت کلاه زرین چو شد / هفت ره تسبیح یک شب شاه زنگبار را
نقطه زرد تا شده سبز فشاند گسترن / بو که بدست آوری چون قلم آن نگار را
خیز که لاله زار شد سبزه فشاند گسترن / رو تو ز لاله بر نگاه سنبل تابدار را
همچو شکفته جان باب آمده در محیط ام / این همه هست از تو ام نیست ز جان کار را
نیست صحن شده سوی عقد کهر روان شود / گر تو سوی شکر برسی ساغر خوشگوار را
بدر زیر از شفق کند این دو ستاره از غم / گر تو شکرفشان شوی لعل نگار را
با سپید چو حلقه زر گرد مه تو لاجرم / حرز بقای خود کنم یاد حسن شهر یار را
حاکم طول و عرض ارض آنکه بر ار لطف زد / لعل سم سمند او تاج سر سوار را
واسطه عرصه جهان شاه محمد آنکه زد / بر سر طاق آسمان خیمه اقتدار را
ای زده تار زهره تو ریخته مطرب فلک / در نگین زمرد بین گوهر شاهوار را
هشتم هفت خوان چو شد کاسه خوان مجلست / شیر چو بین نگون کند ماسه زار را
دایره فلک کم از نقطه فتاد در میان / سر منه چو داد قدر تو صحن مرغزار را
شانه سپهر الت از سلسله بر سر نهد / مه ز قصب امان دهد باد بهار را
در سر بخشد جامی ای بحر زنگی زر و جامه را / سیم تریر باهی بین ترک سیه غبار را
تیر تو گر خواص را منع کند کجا بود / میل برادر اجل زد و کو کنار را
روی زمین بر آتش کلک تو کرد آنچنان / پیش ندیده کس چنین زنگی زر نثار را
رو که ز مفلسی بجز تیغ تو نیست در جهان / قطره آب در جگر دشمن دل فگار را
تا که خزان شود زران ورد و برگ زعفران / ابر زد و ست زر گسار دامن:

اقبال ... شعر من | رشته بر در کشد سوزن نوک خار را
... شجاعت ... | قبه ... کن قله کوهسار را
... تو ... ملک ... | تا نجابت شار ... منع کند جار را
ذل سال ... | غالیه ... نهند ... روز ... را
... تو باد ... بهشت ... | خاک تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را
... نظم ... | بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار را

در مدح پادشاه هند مشتمل من حرخیات

... | زبود ... از ... تا ... آتشین ...
... | نهان شد باز طاوس ... زرین پر
... | که آن ... فردوسی که دارد ... گوهر
... جام ... | که از دست ... بلب گیری می احمر
... | چو باز آن روی ... ان ... سر
... | یک خشت سر خم بهتر از صد تاج اسکندر
... جام ... | ندارش ... قصر ... قیصر
... | بهشت جاودانی نیست الا حضرت داور
... محمد شاه بن تغلق | که ظل رایت ... چون ...
... | مطلع اگر چه باز ... راحت ... هند ...
... | بر ... عمر ... آتش ...
... | خمی باغ ... را ... دولا ...
... | بنا ... گرد ... هند ... طفل ...
... | ... بیارم ... صد ...

لبت را در شفق به صبح بد را ز مهر او مهر دوم
من سرگشته را زلفت چه بر آشفته میداری

چه بحر است آنکه در آب بر دوان سحر جش زند دور
محیط اوج شاخ از وی بر دو یک قطره ز آن دوم

زبان کرد ار چون ره کیم چو خون آن اثر دو
ز بحر ش سنگ یاقوت آرد [illegible] ز [illegible]

فرو زد لالها آمد که در برگ حیا را آید
ز چرخ ار تابشی دارد همه رویش پر از خون

چه نشناسم آن طوطی سبک از تن بازن
برشته گر برون آید چو انبان از درخت

چه برقست آنکه بر جست خشک میوشد با برگ
چه شمع از سر بر ش بر دمی تیم سر ساعت

بریزد در عذار صبح با دو شب تیره
بهندستان دو دو از چین بقلس کرد و آن زرد

مشابه باشد ش نام و شتابست در کره
یکی دان حرف آخر را دوم دان همه نیمه

چو این بیابی ز رین ره که تکیه گاه خسرو
خداوند عرصه عالم محمد شاه بن تغلق

پیش سنگ [illegible] قدر دارای آتش [illegible]
ازین پس خصم با تیغش بسکین سیه بتگین

تن بگیران بر ش را قدم [illegible] بود لایق

همه و اشکسته ای بیرون همه تن چشم چون [illegible]
پریشانی چو بیرون شد بعد با شاد بچه

کنارش در میان سر میانش مسکن [illegible]
که خوابانده از رخ عالم بشوید گرد شوریده

فشرده یار چون چشم همه رویش پر از گوهر
اگر رو زری سر افراز در پایه از ملوک [illegible]

دها بر سر مردم دیده خیالش برگ
بهنداز نسبتی دارد ز رنگش تیره دل [illegible]

دو بلبل زیر پر دارد که او را جا
درانداز دو سر از غیرت قفای [illegible]

چه برقست آنکه سر زرشک [illegible] از [illegible]
از ابر عنبرین پیوسته نگار که [illegible]

فشاند برگل بادام شاخ زر
خرامان میرود زمین کشتان

چو از مرکز برون آید [illegible] بیم
ولیکن حرف اول را بجو [illegible]

مرا درایج باد و لبوسی [illegible] شود [illegible]
که در بزم جهانداری سکندر [illegible]

سیاوش وش مؤید [illegible]
ازین پس ظالم را عدلش بنجد

لبت ساقی بر عشش را پیاله [illegible]

[illegible] ملک [illegible] هر شد بخشش سر [illegible] بود از [illegible] استان [illegible]
[illegible] قارون [illegible] دریا [illegible] دلش مریم کرم نخل [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] گرد جام او [illegible] از [illegible] عقیق [illegible] بوقت خنده مهرویان نماید [illegible]
[illegible] وگر نه تخت بخت را نهادی [illegible]
[illegible] شاهی [illegible] دو [illegible] چو باده کشد از پشت [illegible]
[illegible] وحیثیت دار [illegible] که هر [illegible] زر اندود [illegible]
[illegible] شد است از [illegible] که خم هرگز نه بیند چشم [illegible]
[illegible] که تا [illegible] شود [illegible]
[illegible] گل بیند نظر [illegible] کسی کو توتیا باید کشد در دیده خاکستر
[illegible] دف زرین کند پنهان بزیر نیلگون چادر
[illegible] بزم ملک جام خوشدلی بر کف کلاه سلطنت بر سر [illegible] تاج [illegible]

در تعریف جام و باده پادشاه

[illegible] شفق خورشید [illegible] رخسار [illegible] هر لحظه گرفتارش
[illegible] دریادل [illegible] ماهی بچگان باشند [illegible] نگهدارش
[illegible] زر ریزد ز ان [illegible] بچگان [illegible] خون از سر منقارش
[illegible] قلزم یک قطره [illegible] شمع لگن [illegible] یک ذره ز انوارش
[illegible] بی آبی از دست رود هر دم با آنکه نباشد خود جز آب بکف کارش
[illegible] افروزد زان گل که درخت عقل [illegible] بر بود ز تکرارش
[illegible] است [illegible] هر گیر یکی از وی با چار بود چارش
[illegible] لاله [illegible] چون سرو خرامان [illegible] برگ [illegible]
[illegible] در میان خلق [illegible] در مجلس [illegible] بی [illegible] بود بارش

پرتو تیغ چو پنهان شد در لعل ساربارش
از فر کش بخواست آب بقم افشانم
چون فرق سر شانه صد شاخ کنم کو لوا
بر آئینه مه بین آشفته صف مور کش
آهی که ز غم چون تیغ آلوده بخون باشد
دامم نشود چون گل از سینه خود آزاده
یک ذره ز مهر او نقصان نشود در بر
ز تفش سیه روی شد خصم شه عالم
فرمان ده بحر و بر شاهنشه دریادل
بر باد سلیمان را آن روز توان دیدن
چون دفتر گل باد انه دایره سه پاره
ای خسرو شیرین خط لیلیست فلک
بدگوی تو چون چوگان از خط تو سر تابد
آن را که تب کینت بگرفت بر و مالک
قهر تو فلک دارد در سینه نهان از تو
دو جهی که عدو دارد نیست ز نقد عین
با همی سر خرگاهت گو سر بفلک دست
گردد ز سر تمکین داود سلیمان فر
بسیار بروز آرد شب باده سر کلکم
تا شیشه مینا را دود سیاه شب
صد مشعل صبح انجم افروخته روز و شب

از زنجیر که بست از شب گرو بدرو
گر سبزه در مدار روزی بر صفحه نگاه
گر یک سر مو بینم از وی شده پیچ
پیچیده بر آتش این از دو
آن دم که پدید آید بر سینه ز نگار
گر سنبل تر روید بر طرف سمن زار
آن روز که رو آرد بر صبح شب تار
گر کنگره خورشید آید بخت نگونسار
گر بدلک سحاب آید هنگام تماشا
کوراجز لالان باشد بر مرکب
گر با همه قلم تنها بر خط اقرار
مجنون بر زنجیر ست با دار غم
پابسته در آهن ... چو
تا بر طبق دو نرخ شربت دیدار
بر خاق جهان گردد هر صبح
گر جزع عقیق افتد بر دی چو دینار
فرقی نبود یک مو از گنبد دوار
هر بنده که در دیوان عنوان تو
تا شاهد ملح تو شد محرم از
صد شمع بر افروزد از ثابت
در دوده اقبالت از

در مدح ممدوح خود و چرخیات و تعریف محبوب

قطب زان کرد حرمت سوخته خور | کارد ها نیست بر و باسی و یک مهر زر
قطب غیر زده زوا بر سر خط ارفت بهوش | را قفس زرد و قبا خفته به کام اژدر
مار در جنبش و قطب از حرکت خالی است | نفسش از ان چرخ زنان گرد سر سه خضر
است دیگ پیکر نور زنار در ایوان شکال | همه چون گوش دلارام مرصع زیور
در میان همه سر حلقه این طائفه قطب | لیکن از وی نبود تیره تری یک پیکر
خار سر تیره و مه او شب روز زند در خرش | دور تر از همه و نزدیک تر او صدر
بر در بارگه حضرت او کیکاوش | همچو چاوش نهاد است کلاهی بر سر
بر در مطبخ خاصش بکف ریسا ورش | سر غول است بغایت کره و زشت نظر
پیش رو چیه جدی راه نمای قبله | عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر
هر یکی دوخته بر خرقه خود چند و صد است | همچو با خفیه [illegible] زنار از یک دیگر
گرد سر حلقه خود جمله مریدان ز اخلاص | گشته رقاص و اشان ز پلاس اخضر
بر در بار جلال احدی شیخ و مرید | همه صوفی دم و دواعی قدم و فرمان بر
همه در معرفت کنه کمالش حیران | همه در منزلت عز و جلالش مضطر
همه در سیکده خاص و جلالش همچو [illegible] | همه در بتکده مهر جمالش همه خور
شب و روز اند ثنا خوان خداوند جهان | صبح و شام است دعا گوی خداوند بشر
تا نبات لب تو رسته لب گرد شکر | کام من تلخ چو ساغر نشد از خون جگر
حلقه زلف ترا [illegible] مه یکتا | نقطه لعل ترا عقد ثریا در بر
بسته شور تو مشهور لب [illegible] | نرگس شوخ تو [illegible] نظر
بسر زلف تو زنجیر نه بستی [illegible] | [illegible] تو کشیدی بجهان دور قمر
[illegible] لب می وش تو ساغر جام [illegible] | دی شب سرکش تو گوشه [illegible] خور
و آن روز رخ بدر ز مهر | که نیر آید شب آشفته ترا گرد سحر

۳۵

لعل دریاش تو همچون لب خسرو شیرین | تنگ گل پوش تو چون خامه شد ...
حاکم مشرق و مغرب که بمنشور احکام | بر سر جمله سلاطین جهان شد داور
شاه دریا که همش هند و گلریز عنبا | صبح دریا رگش روی زرین مغفر
پادشاهی که بجز تخت و سریرش نبود | بر سر عرش اگر جاه کند روزی خور
آفتابی که بجز رای منیرش نبود | گر مه را شب چارده بیند انور
آفتابی که بجز فلک دبیرش نبود | کز نبات شکر آلوده چکاند عنبر
قصر آن چرخ که بر کنگره جنبش عقل | سر صفحه هفت سما یافت کلم ...
ای چو خورشید سرادق زده بر اوج فلک | وی چو شمشیر زده بجز کشت ...
اندرین وهم که زجور فلک شیشه نهاد | همچو جام اندر خون غرق مدام ...
ذره وار ندپریشان و هوا جو فضا | صبح ... از ... سر ...
بد شود دیده تو آنسان که ... | جا گرفته ... را ...
عمر دیگر اندرون زید ... | تا نبیداز ... از سر ...

در مدح سلطان محمد شاه تغلق مشتمل بر وصف بهار و محبوب

چون زرفت سوی ماهی باز و لویته خور | در آب خشک ماراییش آرا ...
زان پیش کاسمان را طباخ صبح ... | بر هفت خوان گردون یک ... نمک
زان پیش کاسمان را خیاط چرخ دوز | بر خرقه کبودش یک پاره ...
خوبان سیاه چشمان وقت سپیده جامی | گر چه به خاک مجلس پوشیده ...
دریامیان زورق صد بار موج خون | بر پشت ماهیانش یکدم سوار ...
روشندلان ندیدند یک ذره تفاوت | اندر آفتاب گردون با آفتا ...
آهو و آتشین با چون بره و بر آرد | کافور خشک گرد ...
گر با این آینه ... | صبح ست ترک خنده ...

... کر نیست ... شب زین پلنگ پشت — چون دست شاه مشرق برای زر بر

... عنبرنیت شمشاد و لاله ... — عناب شکرنیست لعل و دُر نیست در بر

... تو پنهان بر یاسمن بسته است — تا آن نبات سبز است رستست گرد شکر

... تو لاله در پیسته نو نو — ور غنچهٔ تو نسرین گر غنچه تو آذر

چون سرو دربرای تازه نهال خوبی — تا عاشقان بیدل بینند سرو در بر

... در یکه سر ... از کنار ... — برروی بدر بینی غلطان هزار اختر

آن سرنگ ... از ... کشتی ... چنین شد — برگرد در تو مر صف زده از نگار لشکر

... مرو زیست شام خط ... — خورشید نیمروزیست رویت چو رای داور

بهرام نسل رستم ... تفضل ... — اقلیم بخش احمد کشورگشای حیدر

... جاهش جبرئیل خویشتن را — صد ساله راه و دیده از کائنات برتر

... هفت ... طارم ... — وی پنج شاخ دریا در آستینت مضمر

... خلیفه در پیش تخت بخت — نائب هزار خاقان حاجب هزار قیصر

... جنابت ... — وی خادم رکابت مخدوم هفت کشور

... کمالت یک نم هزار دریا — ور نامه جلالت یک خط هزار دفتر

... رزم تیغ بهرام از حمله تو چوبین — در بزم ساغر خور با ساقی تو در خور

... خط تفاوت نه دایره نگردد — حک با و نقطه قطب از حرف خط محور

... بخورایت ... — مه خاک گرد بر سر از دست آن تگاور

... ابر برق سیرت آن باد کوه صورت — آن نار بحر پرور روان آب خاک گستر

... زین خاصیت آب روان ... — پیل دو در سر است کوه روان و محشر

... زرست ابروی شاه مغرب — دود چراغ بزمت روی عروس خاور

... ذات تو بود ... — تخم یک نبذ زر را بالای چار مادر

اگر عادل تو نبودی این چنین شوخ و طرب ... با قالب جمع گشتی با مرکز ...

چو صورت سعادت که جمع نباتات آرد ... هم جهان ش لشکرت هم ...

مقطع مطلب شود هم سر پیش داشت خجست ... در شعر با کم افتد مقطع آخرین

تا زیر بال طوطی طاوس شب ما را ... هر صبح در در با بار عنقا ...

بادا چو طائر قدس در جلوه گاه ... پرواز باز حیرت بالای ...

در تعریف آفتاب

چو عرش باز سحر باز کرد شهپر نور ... بسوی مغرب شد غراب ظلام را

سرای زهره شد آن حال سرای مهر تمام ... زبس که روشن شد ...

چو تیر تیر ظلام از کمان چرخ انداخت ... ز ترس تیرش زراندود ...

درید زهره ز بیم و چو دید مهر سپر زر ... نمود جیش حبش را ...

بهار راه فراره ز دست زرنگ ... چو قرقه کله شاه بین

ز سهم تیغ منوچهر سپهر مهر گرفت ... قبول رونق اقبال شد

سپهر تیغ زراندود دید ... ز مهر ماه و سما ظهیر آفتا

در تعریف سنبل گهره و لوقوع الطعام جهت همت الناس

بیا که باغ ما نک نسیم گلی بیار آمد ... که پیش عارض او ماه و ...

ز مهر مشتری او شدم که آن مه را ... نجوم زیر و یاقوت ...

کمند طره او بر کنار لاله ... چه سنبلی ست که از باد ...

خدنگ غمزه او در خم کمان ابرو ... ستاره ایست که در ماه

سواد خال خوش و ریاض دیده من ... چه زنگی ست که بر طرف ...

چو لیسه کشت دل شوربخت من بریان ... که تنگ شکر او لعل

شکسته شد دل خورشید همچو مه دو نیم ... بدست یار بدان ...

بجنگ طرهٔ او دل چنان ستیزه شعار | که از سر آتشچه دل نالهای زار آمد
چو شاخ مرد می ماز و امتحان در باغ جنت | بسا طاحسن و را نقش دو سه بار آمد
قرار بیعه بصد حیله بست بر نه صد | اگرچه قیمت آن ماه صد هزار آمد
ز فیض مکرمتش حقه عقیق دهان | فتند مثال ثریا ز نو بستا هوار آمد
بدان خدای که در دامن خلافت عطاش | هستارگنه ز ره هر شب آشکار آمد
بنعل تسم سمندیست که پیش گوهر او | در بیت مغرب لی شرق کم عیار آمد
که بدر زبر ده چو بتشادیم حاصل شد | که بو و ضعف گل اندم که در شمار آمد
سوای وجه ز رم روی زرد گرو چنان | که نقد عیش روان گشت و در کنار آمد
ولی بوقت سحر که رومی خندان | گرفته خنجر زر سوی زنگبار آمد
ندای هاتف غیب از سر اوقات جلال | بگوش هوش من خسته دلفگار آمد
که روی زرد مکن بدر و قلب با خود دار | که وقت تربیت شاه کامگار آمد
خدایگان سلاطین دین محمد شاه | که بحر عیش کفش ساقط اعتبار آمد
شهی ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه | کز آسمان بقبلش ظل کردگار آمد
فلک جنیبت خاصش شدست از سر مهر | که آفتاب بروزین زرنگار آمد
بنای قلعهٔ جاهش چنان رفیع افتاد | که قصر خندق او برج نه حصار آمد
نهاد افسری از شاهوار مروارید | که او به بندگی شاه حلقه دار آمد
نهاده که سران گوش استماع بنهند | چو نعل اسپ شه این دانه گوشوار آمد

در مدح سلطان محمد شاه مشتمل بر خیالات

صبح عنقا صفت سیمین مرغ زرین دهان | شام ورقا صفت مشکین بیضها و آشیان
زینت آن بین ز ریح مهر و شهی که روز | رخش هست این جهان بی نیاز چون جهان
لی بستی کن گهر آئینه ساغر نکند | صبح اینک در قفا آئینه دارد چون نهان

خشت زرین گر بر افتاد از سر قیصر ز جم
جام بالا مال مهر از ساقی وحدت ستان

جیب بر بوی مهرش صبح و گل کردند چاک
هر دو را زان پر گریبان گوی بند بست

شب سیه دل بود گر با این رو چون پلا گوی شاد
زان ز زخم تیغ خورشیدش برون کرد از میان

سایه چتر سیاه آل بهرام ست مهر
لاجرم بگرفت نورش تا به صد ملک جهان

آفتاب ملک و دین مولی امیر المؤمنین
بنده امر خلیفه پادشاه انس و جان

حلقه در گوش غلامش هم سپهر و هم نجوم
جرعه نوش اختر امش هم زمین هم زمان

ای لوای قدر تو عنقای گردون آشیانه
وی همای چتر تو طاوس سدره آشیان

سده قصر همایونت که چرخ اعظم است
تکیه گاه آفتاب و سجده گاه آسمان

حلقه درگاه با جاهت چو عرصه عرش [illegible]
حاوی نه دایره یک نقطه آمد در میان

از مقام خود بر آمد عرش با نیصد ناله زار
تا نهد بر بارگاهت روی خود را [illegible]

در تعریف مردم ستور طبع و طالبان گاو اله

بس که غواص لجه خرد است
قیمت افزای دُر جان خود است

عاقلان نقش خویشتن جویند
گوش کن کین اشارت معتبر

نه پدر راز چار مادر عنصر
در کنار حدوث شد ولد

جمله سرمست غفلت اند و یکی
طالب وصل ذات لم یلد است

ملحد آن کس که باغ دنیا خواست
ای موحد سرای تو لحد است

بی حکمت خار رم مقفلس چرخ
که جزای او بیک لگد

بر سر بام چرخ پای مکوب
زانکه چرخ سقف بام [illegible]

دل عاشق سرا چه گل نیست
گاو گاو در جلالت جد

خانه دل بنا کم نیز لعیست
نه به را بهر ده کیست و جد

دل فاسق سرا نه جز غیبت
گلخن خود و [illegible]

هر که در کوی عشق زد قدری — شهسوار ممالک ابدست
نزد عقل آزمای شعبده ایست — هرچه در جوف نیلگون رصدیست
آسمان شیشه ایست سرگردان — کاندران شیشه پاره‌ای زبدست
بت شیرین لقاست بیگمان — او هم از مهر خورده تا به قدست
خور زرین قباست شاهد خور — لیک از آه صبح زرد خدست
سبب فعل علت اوی — نه قیاسی ست بلکه مجتهدست
دیده گاو روشن ست هنوز — چشم موسی ز خاک در رصدست
پایمال ست هرکجا که سنیست — نیک حال ست هرکجا که بدست
خوبترین حیل سنت دیگی را — جامه روز عید از نمدست
باژگون ست جمله کار جهان — تا بجدی که ماورای حدست
از یکی با سگالش دان یک — گل در غنچه است نیم صدست
حیث بنهاد عقد بعث را — راست گیر لیکن صدش نودست
از یکی هم طلب یکی که یکی — از عدد نیست مبدأ عددست
هر یکی دانش زین طویله در — در خور گوش شاه بخردست
دل پر نور بدر جاجی را — هر دم از روح قدسیان مددست
زانکه او مادح شهنشاهیست — که جهان از عطاش در رصدست
سایه حق که نور آفتابش — بر سر آفتاب چتر زدست
قلعه جاهش آن زبس بلند — که دو عالم دران چهار حدست
خون جهش کمار بخش ریخت — خون ماهی شمر که بی قودست
تا بود لعل یار وقت سخن — پاره آتشی که بر یخدست
لشکرین بنده شهنشاه باد — هرکجا کس که بسندست

۱۳

سلطان جهان بالش شش روز تو جهیم ... ای سایهٔ چتر سیاه تو ...
از دوره چراغ تو یک ذره هفت شمع ... از بحر تیغ شاخ تو موج چون ...
تا عالم ز جام عدل تو نو شد مست ... کان مست را ... سینه ...
خاک جزیره در ذهن کجا ... گر از نیم کلک تو کند ...
هر سبب را اهتمام مثال تو مسر گرد ... تا تشنه را از زلال ...
تا شیر انتقام جلال تو جبر گرد ... تا ز عنبر آن عمر آید و شادی ...
هر شب با هر فرق ندامت خود خویش ... در گاه ... پیش ...
شاه دو جا چه بند که پیوسته کرده اند ... ترکان مست ... جهان ...
تا آسمان که آن روسیه روی میکنند ... بر مهر و ملی که نور بصیر ...
داد شاد شان عدد یا بیج قاصی ... الا زبان ... سلطان ...

قطعه

شاه آن سکندر پست که گرد شاخ او ... آسمان جامها از ظلمات آورد
آن ز عنبران عالیه نور میکند ... زان گنبد ... الا شان ...
تیغش که آفتاب ... شمشیر ... مگر ... بیست ... چو ...
این ... از دو طرف قاطع ... وان ... دو زبان قلم
ای روز و شب ملائکه را آبرو رت طواف ... ای صبح و شام ... رو ...
گر از چراغ رای تو پروانه برد ... بر خویش شمع ... از دود ...
خود را به تیغ قهر تو سه پاره کرد ماه ... زان در سواد شام بر دمیکشد
تا شاهباز چتر تو زرین گشاده بال ... از بوم روز کور ترا ... حسود
تا جار جور خواست که آید بملک شاه ... وقت قدوم بر قدمش ...

مدح آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم از زبان مبارک

نقشم بصورت ارچه ز اولاد آدمم | از روی مرتبه ز همه حال برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش | گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کائنات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نگه‌دار معنیم | اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم | نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم
از عرش تا بفرش همه ذره بوده‌اند | از نور آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی رای من جهان | گر پرده صفات خود از هم فرو درم
یک زنده گشت از دم خضر جاودان | آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم
آن دم که از مسیح همی زنده کرد جان | یک نفخه بود از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من | یک اسم اعظم است حقیقت چو بنگرم

قطعه

مرغ آن شهپر سیمرغ چو دست باز شد | شاه بازان را ز پرواز کردن باز ماند
بتقریر عطای شاه میکرد از حیا | تا بروز حشر دریا را دهانش باز ماند
آب جاه شهزاده تا بر فرق رفعت گرفت | خصم زان چون سایه چه در حضیض آن ماند
با وجاه کش بجوا همی بستار تفلع | از طلوع خویش هم ز مبدء آغاز ماند
دشمنان سیه کردی و سر بر خط او نهاد | تا قیامت یادگار از خامه سر باز ماند
عیب کرد و در ... بود و بجوی ... | در میان انجمن مینای لعل باز ماند
سلطان بر زر خسار خصمت ... | همچو آن عاشق که در ... وسپار ماند

قطعه

نور هر جا ... لطافت | روی خاک آستانت سرمایهٔ لطافت

تو سرو دباغ ملکی سر سبز از آب حرمت — پیدا بود که چون کس در جهان ما
فرق جلال قدرت موی کم از نبوت — قدر کیان جاه است یک سر از خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند — در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت
طباخ همت را خشک و تر دو عالم — باشد سیلی ز نوالد در معرض ضیافت
روئین تن زمانه بر هفتخوان ز رستم — چو بیژن شود چو بهرام از هیبت مصافت
حقا که نه پدر را در شش جهت نزاده — چون تو کسی بعالم در حسن و در ظرافت
شمشیر اختر الهی ای برگزیده حق — باد امیان هیجا چون خدا علافت
تا بر اساس جسم هست در علم منطق اعراض — تا از خواص اسم هست در رسم نحو صفات
هر جا که تاج بخشی هست باد ابو تولا — هر جا که ملک ملکی هست باد ...

قطعه

سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر — ای آنکه از جمال تو عالم مزین است
ای روشنست بر همه عالم چو آفتاب — کامروز آفتاب بزرای تو روشن
گوشتی ز حلقه در خلوت سرای تو — خاتون هفت قلعه این سبز گلشن
در پیش گلشن طرب آباد بزم تو — بستان هشت باب نمود ...
هر چند دشمن تو علم وار سرکش است — شمشیر تو چو زلف نگارین ...
هر چند آب تیغ سر کوه را گداخت — خصم سیاه روی ترا تا نگردد ...
تو شش ز حلقه در خلوت سرای تو — صاحب هفت قلعه این سبز ...
من گرچه تلخ کام تر از سایه سیم — الفاظ در فشانم شیرین تر از ...
ایوان بارگاه جلال ترا فلک — پیش وزه عنکبوت ...
ماه از قفا کشیده نباتش بنفشه وار — آنکه ...

در مدح خط محبوب

بیا که بر شکایت رسته شانبات ای حور | دمیده مشک سیاهست ز گوشه کافور
ز زیر لعل تو پنهان دو رشته مروارید | فراز سرو بلندت دو نرگس مخمور
رخت گلی که تو و مرهم دل خسته | لبت ... که بود دوا دل رنجور
ز داه عارض تو سر زده ستاره خوی | چنانکه بر ورق لاله لولوی منثور
از آن ز مهر تو صبح میزند دم سرد | که تیغ بر فلک عارضت کشیده سمور
بشکر تو نهان کرده روی مروارید | بر آفتاب تو پیدا شده شب دیجور
چو مار زلف تو بر خویش بل همی پیچید | که گرد ماه تو آشفته از چه شد چین مور
بهیر رحمت الله سالها حسین تو بودم | شدم بقصر قدوم خدایگان مسرور
و سرے عهد خلیفه محمد تغلق | خدایگان سلاطین دین جم جمهور
ز عدلش ز دهن مار در امان رقص | ز لطفش از سرطان معتدل مزاج عبور
پئے نظاره بزمش که رشک فردوس ست | فلک شده همه دیده چو خوشه انگور
ز شکوه تو کرده بدستیاری عدل | ... به صحن آبا و خاک را معمور
بر آستان تو ... در نظر تا عرش | بچشم خصم تو مشعلے ست در میان تا نور
صفات ذات تو بر تخت ای همای شرف | چو ظل مرغ تجلے ست ور نشیمن طور
بهست خازن اقبال جاودان تو وا... | عروس ملک کلید در سرا چه سور
نصب شد علم فتح رفعت قدر ترا | ... حادثه ضم گشت حاسد محرور
ز خاک قنا ید اگر زر ریزه وارو بد | که جود جود تو و ... شد منثور
بست لشت ... رومی سیه دستار | که در ممالک معنیست این زبان و ...
آن ... یک نکته از ره ... بشنو | که در ره ... و آثار آن شود مشهور
... سقط را که فرق می نکنند | ... اسرار از ... و ... شرور
ز دو ... برسر ور بی آبلے | درون ... آتش گرفته همچو تنور

۲۴۵

چه در حساب بود آن کسی که نشناسد
صحیح راز سقیم و صحاح را ز کسور

همیشه تا که سما پرده دار صبح زند
بصبح خیمهٔ زرین بر آن معلق سور

مباد خالی یکدم چو بوستان جنان
سرای تو ز سرور و سریر تو ز سرور

در مدح سلطان محمد شاه و خیالات چرخیات و محجوبان

چو خوان سبز فلک زر نهان کند در قیر
میان لاجی سیه رود چو کاسه شیر

ز تاب این سپر آتشین تیغ زن ست
که شب روان را در چشم مینماید تیر

ز مهر زورق سیمین ماه بر چو شد
هزار چشمهٔ سیماب زین کبود غدیر

دراز شد زره عنبرین شب لیکن
که تیر و دشتی زرد در کمان چون تیر

نهی سپر که همه روی او بود پر تیغ
شهی کمان که یکی تیر زو بود ارتیر

بوقت صبح که در پیشگاه خیمهٔ سبز
شب سیاه قبا زو ز زر میهٔ ...

روان شدند همه ساکنان عالم قدس
به خاک بوسی درگاه بادشاه کبیر

بسوی مجمر زرین آفتاب منیر
گشاده قافله سالار صبح نافهٔ عبیر

ز حلق زاغ مگر بیضهٔ آتشین افتاد
که باز مرغ سحر میکند بسی ز الفیر

تذرو جام بخون غروش شوید روی
دران چمن که زند عندلیب چنگ

ز سبزه زار فلک چون و سیه لاله زرد
کرا بود ز گل سرخ و شاخ باد

تو آن مهی که یکی تار زلفت اندازد
ز سایه بر طرف آفتاب صد زنجیر

تو ماه عالم حسنی و زلف تو شام ست
که هست در خم زنجیر شام ...

عروس صبح بر انداخت زلف شب از روی
تو نیز سلسلهٔ عنبرین ز مه بر گیر

خط تو با سر کلک و سیه شاه یکیست
که هر دو چهره و مه را کشند تصویر

خدایگان سلاطین محمد بن تغلق
سپهر تیر در تیر آفتاب ...

مدار شرع رسول آنکه او بامر امام
بر اهل حمایهٔ عالم ولی ...

قیاس گنبد بابل بحلقهٔ در تو / چنانکه در سخن حامل آمده تدویر

زهی محیط که در جنب جیب قوس ندیت / چو نقطه دائرهٔ آسمان نموده حقیر

ز پشت پدر و چار مادر و سه طفل / نه زاد چون تو جوان در کنار عالم پیر

عروس مهره در ایوان برکشیده چرخ / خیال نسخهٔ جاه تو میکند تحریر

عیار لشکر آفاق کرد هیبت ترا / بسی دوید و نه دریافت چرخ بادشیر

کسیکه پیروی تو بجان نکرده چو قوس / چه سهمها خورد از تیر جعبهٔ تقدیر

ملازم است که بر خصم کار دشوار است / و نیست آنکه علی الکافرین غیر یسیر

ز مکر طاغی طاغون گرفته این باشد / که بانگ سگ ننهد نور ماه را تکثیر

لوا در دو پیچ اژدهین ز خنجر بید / کجا برو زرهٔ چیست چرخ سهم تیر حصیر

ز قدر او دل هر شانزده کواکب را / سم سمند تو کرده بچار مه تسخیر

ز آسیاب تیغ تو این شد دست ازدوران / متعصر فلک ماه از مساس اثیر

همیشه تا که درین چرخ دار سپهر / چراغ ماه بود از دم سحرگه تیر

شموع مجلس اقبال بادشاه جهان / ز نور مشعلهٔ قدس باد عکس پذیر

در شکایت خط

زرین نمود خیمهٔ صبح ای نگار / خیز ز مهر برفکن سلسلهٔ مشکبار

تو گر یک نظر آفتاب آید پدید / زین دو عروس حبش بچه روی نهار

دیده و توانی و ورز چشم مرو / آب زر و سیم مریز هر نفسی اشک وار

زلف خویشش با همه آشفتگی / این دل سرگشته را پیش پریشان مدار

تیغ وصال سرو تو آید بیر / تا شده در روی ترا دامن گل زیر خار

شد بیکر من تا ترا / مار سیه حلقه زد بر طرف لاله زار

مرا لعل تو بر زبر خاس / لعل ترا در شکر عقد در آبدار

هیچ کمان دیده‌ای لوشه تیر ای نگار — گر سپر زر بود خانهٔ او چول

فرق سحر دریافت شانهٔ زرین ازانکه — سر بدر آرد کشید شب چو

گشت ز دق ورگداز روی شمشیر باز — در ورم افتاد باز زنگی

مرغ صراحی طلب کز طرف مرغ صبح — باز شد از حلق زاغ بیضهٔ زر

بلبله مرغیست کش ز سر چشم تدرو — جام برون آورد از زن زلی

صبح دوم تیغ زد یکدم ازان تیغ ان طلب — گوهر دو روی ز آئینه ول غبا

آتش تر ز آب خشک شوی شکر که هست — خشک و تر این جهان هیچو جهار

شیر ز خطات مگیر کایت او روشن است — تا نشوی چون قلم سر زده

هست جهان کی گذر اینک ازین ره صبح — کشتی زر میکشد بر لب

زرین زرانده وه یافت صهوهٔ صبح این زمان — از پی آن تا شود خیمه

در تعریف قلم و مدح ممدوح

پنج مه نو نگر حامل یک زرد مار — مورچه آشفته بین در پی

بوسه دهد باد را هندوی زرین لباس — سجده کند سیم را رومی

چون شبه تیره دود بر آرد ز چین — از ره دریا رود باز سوی

طفل سودای شیر گریه کند باک نیست — شب چو برون آورد روز زر

در پس مجذور زرد و نیمهٔ نیخهٔ شمه — سوم آتش خود دگیست یعنی

ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر — چون سیر شی ورکشید

مهر منوچهر چهر آرش ارش سپهر — جعفر فغفور فر

شاه محمد لقب جمشید آراسته نسب — ان با نام زمان

دولت بیدار او بر دل زر حمله کرد — دست برادر گرفت

ای که شیر فلک سحر از مهر تو — خیمهٔ زرین زند بر

خلق تو و قدر تو آن حسن و این عالی — دست تو و تیغ تو این یم و آن ذوالفقار
از قضا ات از فرق تو یابد موی بلند — از سر مه برکشد پیرهن مستعار
در حرم آباد ملک ما هیچ خصم تو اند — این ز سخط تا تیغ دارد و آن ز سخا تا جدار
آنکه نمی جست بود و دامن جود تو گرفت — چون علم آستین یافت ز دستت یسار
صبا نوحه برکشد آزرده زبان همچو صبح — باد و نوبت نگار پیش بخاطر میار
آسمان نرگس بیمار گرفته ز بستان ملک — داد گلی را باد این فلک خاکسار
پیشگه گوزن ها هنوز سبز لباسان چو سرو — از غم دل میکند لاله بفندق فگار
عهد به مجمع چمن از خضر باد نو — صد گل رخسار من خسته ز برگ چنار
پیش چمن خاکدان جمع شدن روی — خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار
تا سوی عیش مجلس حمله برد یک تنه — با سپر آتشین روی بخنجر گذار
تا بحساب تمل نهیه نسیم است گل — ماه بنور ست شب گل به شاریت خار
بار تا بنده حق پر چشم مخوق تو — زلف عروسان فتح در تتق کارزار
در مدح دیر بحر شعر یافت بسی عقد در — شاید معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن التعریف اسپ و قلم

ای شده نقطه زر دایره ملت را — جز خط جام میار از پی عشرت مارا
سترن زا بناک کردنان لاله زرد — روز مه برفگن آن سنبل گل فرسارا
وی مه را ندهد نور ز آئینه خویش — گر بخورشید کنی عرض رخ زیبا را
الغرض زلف تو تا چند پریشان دارد — دل سرگشته آشفته پر سودا را
تو فال رخت تا چند بر آتش دارد — مرغ پر سوخته جان من شیدارا
مست تو که مست کمان بر سر او — جان خود ساخته رنگی بچه مینا را
گفت آن سستی شد دل بزبانت که نهان — لب لعل تو برد رشک گویا را

بحر ... فاعلاتن فعلاتن فعلن یا فعلان یا فعلان ۱۲

[illegible marginal glosses] ۲۹

تیغ کمان دیده‌ام گوشه تیر ای نگار | زیر سپر زره بود خانه او چار
فرق سحر در یافت شانه زرین از آنکه | سر بدر از وی کشید شب چو
گشت ز ذوق و گداز روی شمشیر باز | نور ورم افتاد باز زنگی آید
مرغ صراحی طلب کرد ظرف مرغ صبح | باز شد از حلق زاغ بیضه زرین
بلبله مرغیست کش از سر چشم تذرو | جام روان آورد و از زرین زرگی
صبح دوم تیغ زد بلکه دم از آن سخن طلب | گو ببرد و در رومی ز آئینه دل غبار
آتش تر ز آب خشک شوی شکر که هست | خشک و تر این جهان همچو جهان
شعر ز خط بگیر حکایت او روشن است | تا نشوی چون قلم سر زده
هست جهان بر گذر اینک از این سر صبح | گشتی زر میکشد بر لب
زرین بر اندوده یافت صبوح صبح این بان | از پی آن تا شود خیمه

در تعریف قلم و مدح ممدوح

تیغ مه نو نگر حامل یک زردار | مورچه آشفته بین در پی
بوسه دهد بادره ناهید وی زرین لبان | سجده کند جسم زر از روی
چون شب تیره دود بر آرد ز جبین | از ره دریا رود باز سو
طفل بسودای شعر گریه کن باک نیست | شب چو برون زاد و
در پس مجد و شده و نیمه بیخه شمه | سوم آن خود یکیست
ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر | چون همه ش در کر
مهر منقوش چهر آرش از رش سپهر | جعفر فغفور شیر
شاه محمد لقب حیدر احمد نسب | زان با مام زمان
دولت بیدار او شیر دل از زر حمله کرد | دست برادر گرفت کرد
از پی آن شیر ... سحر از مهر تو | خیمه زرین زند بر

… توان حسن و این غلی | ورست تو و تیغ تو این هم توان دو وا

… از فرق تو یابد معونی بلند | از سر مهر برگشت سپهر من مستغفار

… آباد ملک ما و خصم تو باد | این سخط تاج دارد و آن رستخیز ما عدا

… بود دامن جود تو گرفت | چون عالم آستین یافت ز همت بسیار

… برکف آرزنده زبان همچو صبح | یاد وفات نگار پیش بخاطر میار

… نرگس بهار گر چه ز بستان ملک | … گل را بباد این فلک خاکسار

… هنوز سبز لباسان چو سرو | از غم دل میکند لاله بفندق فگار

… ممدوح بین از ضرب باد نو | صد گل رخسار بین خسته ز برگ چنار

… فاکدان جمع شدن روی | خاطر خود را چو زلف پیش پریشان بدار

… بیش جمله بر دو یک تنه | با سپر آتشین روی تنجر گذار

… بحساب عمل … نسیم ست گل | ماه نو رست شب گل نمایست خار

… دنیا … حق … تو | زلف عروسان فتح در تیغ کارزار

… شعر یافت بسی عقد در | شاید معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن التعریف اسپ و قلم

… نقطه زر دایرهٔ … را | جز خط جام میار از پی عشرت ما را

… از فلک گر نهان لاله زرد | روز مهر بر فگن آن سنبل گل فرسا را

… نور ز آئینهٔ خویش | گر بخورشید کنی عرض رخ زیبا را

… زلف تو تا چند پریشان دارد | دل سرگشتهٔ آشفتهٔ پر سودا را

… خال رخت چند بر آتش دارد | مرغ پر سوخته جان من شیدا را

… تو که موی کمان بر سر او | جان خود ساخته زنگی بچه عیار را

بخت آن … دل بربایت که نهان | پسته لعل تو بر … شکر گویا را

چرخ از خط تو در تاب شد آندم که کشید — گرد مه دام صفت مشک تر سا[را]

سیم آن نیست که آشفته شوی گر گویم — از پریشانی زلف تو شیم والا

آن شهنشه که بجان بخشی شاهان جهان — برو خاک در او آب رخ [illegible]

وان سلیمان که ز طغرای نفاذ امرش — برتر از تاج نهد باد سر [illegible]

وان کیی که مر جنبت کشش او از رسخ — صبح بر صهوه اشهب [illegible]

تیر مینا سپر از رفعت قوس در او — در ثری دید سر طارم او آدم را

در تک خندق خود دیده یکی برگ که بود — قلعه حشمت او نه ربض سینا را

تیغ که برق سر خنجر او دید از مهر — چاک زد بر تن خود پیرهن [illegible]

خسرو روی زمین شاه محمد که کفش — قطره یافت ز موج دل خود [illegible]

ای که از نعل سمند تو فلک سر باده — حلقه در گوش کشد آینه رو [illegible]

ای که گر گرد براقت سوی چرخ آرد رو — نوربخشد و بران مردمک [illegible]

آن چمن چهره شب پیکر و خورشید سیر — که در امروز لیس [illegible]

ماه سیری که ز مشرق اگرش ماگوئی — جز بمغرب الف وصل [illegible]

قلم کامروائیست زبانت که بطبوع — جز در اثبات شهادت [illegible]

گفت آن بحر که از غایت ندما هی زر — ملتش با نون نکند ضمه [illegible]

ماهی کلک ترا بود عزیمت که نهاد — آسمان بر خط محور سر [illegible]

مرکز جاه تو گر عرضه دهد عرصه خویش — عوض نقطه نهد دار [illegible]

زیردستان تو بصد رتبه فروتر دیده — جنبش چنبر چرخ سر کنگر [illegible]

وقت آن نیست که از ساغر چشم افشاند — خصم بر جا من زراند [illegible]

مست وزان وشان بر تن از رشک گریبان — با عدو تو چه گر ملیست [illegible]

هر که از آتش تیغ تو برد آب از روی — خاکساریست که بر باد [illegible]

نخوای که برین لوح زمردوش داد — از یکی میم زر انده و دو نون چلیپا را

کسر قوانین جلالت عوض نقطه گرفت — وسعت عرصه شده دایره بالا را

قطع بست شیر سخن بر سر اعدای تو باد — گرچه در عهد تو خود سر نبود اعدا را

زانکه در رزم که تیغ گذاران سخن — مقطع شعر شفیعست به ازین زنار را

دیتکر زرعیه وسان عبارت نقتاح — گوشواری به ازین دانه سخن پیرا را

در تعریف قلعهٔ دهلی و مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

سواد قلعهٔ دهلی اگرچه در دنیاست — هزار بار فزونتر ز جنت المأواست

چه قلعه ایست که قوسی ز حلقهٔ در او — محیط نه رقبش هفت طارم اعلیست

...یش قلعه ایوان بارگاهش قاف — نمود کمتر ازان نقطه که بر سر فاست

...مان هوای درش در علو غلو دارد — که قصر قیصرش از خشت آستان سراست

...بیش چه سوادش ز بسکه موزونست — زروی معنی هر بیت او به از شعر است

...بلند گوسی که بنیاد او براز بارست — ازانکه تخت گه شاه و والی دنیاست

...ست ایلکان سلاطین محمد تغلق — که کمترین غلامش هزار چون کسریست

...آنکه سنبل مرغول برکنار گل ست — بعارض تو چه رو آفتاب را دعویست

...ان تست که مولی ز ذره فرقش نیست — میان تست که کوهی بموی آویزیست

...حد ز زلف تو بر آفتاب با وجه است — خط سیاه تو بر طرف ماه با معنیست

...نبات ازان رسته شد بگرد شکر — که بر کناره لاله زمردین افعیست

...مار زلف تو پایان شکاف چون کفر... — خمار چشم تو مردم فریب چون عولاست

...ست بر طبق زر دو کاسه لفت ره — که سالهاست که لعل تو آب را مجریست

...مام زلف تو ابلد ردید روشن شد — که بر کناره خورشید سایه طوبیست

...تو تیغ شب قدر نامه عیدست — لب تو خاک در شاه یاد دم عیسی است

توئی که قدر تو برتر ز حد امکان ست
نشیب [illegible] لمع جانبت [illegible]

کتابهٔ علم راستی که رایت زد
سواد آیت اقبال و سوره [illegible]

[illegible] ازان فانیء تو در عالم
ز [illegible] پاک تو کشاف معضلات [illegible]

فلک به مهر تو بر صبح چاک زد جامه
ببین که پاره [illegible] اخترت [illegible]

اگرچه خصم تو در شست منجنیق بلاست
ولی ولی که تو سر [illegible] ستان [illegible]

دقایق الیست جاهالت که بارها از تو
مجره شمس جهت [illegible]

به پیش قصر همایون تو رواق [illegible]
چو مجلس [illegible] قادر دل فروزد [illegible]

توئی که از فلکت سایهٔ خدا لقب است
توئی که از ملکت حاکم زمانه [illegible]

از آنکه مهر بود شب چو مهری [illegible] سود است
برای پاسبانشست مه ز مشتری [illegible]

ور انتظام تراکیب گوهر عالم
نفاذ امر تو چون نقش [illegible]

همیشه تا کره خاک خنگ گردون را
بساط عرصه میدان [illegible]

دلیل قافله سالار شرع رای تو باد
که نور خاطر تو شمع رهنما [illegible]

در تعریف جشن که محمد شاه در دهلی کرده بود

این جشن نیست مجلس فردوس اکبر ست
اگر ز [illegible] و طاعت [illegible]

این اطلس مرصع نه تو سپهر [illegible]
عکس فروغ [illegible]

این تخت نیست قبهٔ عرش معظم ست
این شاه نیست [illegible]

در مصر ملک یوسف موسی [illegible]
بر قصر [illegible]

ور زیر [illegible] باز ز زینت آل شاه
هفت آسمان ز [illegible]

صفهای حاجبان که چو مژگان کشیده اند
هر صف [illegible]

زان پار گوشه حجره [illegible] میان [illegible]
[illegible]

[illegible] دیده حوران جنت [illegible]
[illegible]

پیل است کوه پیکر و شیهه است نفخ صور — در گاه شه نمونه صحرای محشر است
عید آمده برای تماشای جشن شاه — بر در نشسته طالب پروانه در است
نوروز رفته آمده آورده عیدیی — یک سبزه کاهوی زر و پیش در بر است
زان مهر زر به پیش ترازو شرف گرفت — کانجای وزن مشک بکافور همسر است
تا چون نو بهار شده پای کوب جشن — موی سیه بقدر سفیدش برابر است
در هر چند زمانه بهر جا که راستی است — آن راستی بعدل شه دادگستر است
سلطان کیقباد غلام آن سکندری — کز آب خضر خاک درش افزون تر است
افعال او موافق رای امام شد — کاقوال او مطابق شرع پیمبر است
ای سرور یکه پشت بدی را ز روی فخر — نعل تگاور تو به از تاج سنجر است
بر سقف نه ستون که بشش فرشد تمام — در گوشه هزار ستون تو مضمر است
هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت — آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر است
زرین همای چتر ترا در هوای ملک — نه بال چرخ ریشه یک گوشه پر است
از دام انتقام تو در آشیان عدل — شهباز در حمایت بال کبوتر است
آن کس که چون قلم نهد بر خط تو سر — در دستمال حادثه مانند مسطر است
چون حاتم آنکه بر در تو پشت حلقه کرد — دیوارهای خانه نگین وارش از زر است
از آتش ظالم ز عدل تو کاسد است — پهلوی چرب فستق زر زهد تو لاغر است
کل جزیره بر لب دریا نهاده است — شوریده دست کز کف تو خاک بر سر است
بشکند هم کند سپه زنگبار را — شمشیر زر که در کف سلطان خاور است
پیش آب تیغ تو بکتر ز خاک باد — آن آتشی که هر شررش قصر قیصر است
است میان معرکه شد سینه آسمان — کانجا که او مقام نماید دو پیکر است
دست اختیار تو باد امداد چرخ — تا قطب را مکان طرف خط محور است

در مدح محمد شاه و بیان ضعف حال و بیماری خود

وجود بدر چنان در کمال نقصانست
که پیش بدر هلال آفتاب تابانست

چو صبح خواب و خورش نی و هر دم او از آه
سفید آینه ماه همچو قطرانست

ز لاغری قره را ماند و چو مردم چشم
درون خانه خود هم بحیله گردانست

ضعیف تر شد از آن شوشه‌ای و بیدگی که در زر
در آب دیده خود خوار و زار و بیه

ز مردمک کم و چون مردم ارزدانه تو
ز یک بیک گسستش بهفت نامی نغمانه

درون پیراهنش تب نیافت تا گیرد
اگر چه نالهٔ بی‌دودش که ره گریبان

چو بوی از سبکی با خودش نخواهد برد
بهر کجا که صبا را هوای جولانست

به شکل تار بریشم که در بر چنگست
نزار و زرد و بزار از تب و سخت نالانست

ز رنج ریش که از نیش عقرب آمد پیش
ز درد خویش نپیچد بر چو مار پیچانست

کمان مثال از آن روی پشت او گشته است
که در میان دو بازوش زخم پیکانست

چو از گرانی رنجش سبکسری آورد
طبیب گفت که این از خواص بحرانست

طبیب گفت که آثار علت سوداست
حسود گفت که سرسام زهر افشانست

حکیم گفت که از روی وقت طالع او
چو زلف تیره و آشفته و پریشانست

قوی ضعیف شد و سخت سست نبض بقاش
نبض کبود شد و چشم برو دگر با

خبر به خسرو عالم رسید در ساعت
جواب گفت هنوزش بقا فراوانست

هنوز خاک در ماش سرمه چشم است
هنوز آب کف ماش آب حیوانست

هنوز بر در ما غول دود گلخن باشش
سواد سایهٔ زلف شاهد جا

دعاش کرد شهنشه بحق که جان بخش است
شفاش داد که مرا نشد و لیسا

ز آب مرحمت خویش برگ و نواش
که شاخ گلبن دین را بهار بستانست

شفاش داد هم اندر زمان خداوندش
که او بجان و دل و تن غلام

عدو چو شمع ازین سوز شد بگریه و بدر — ز مهر خدمت سلطان چو صبح خندانست
[illegible] جهان کز مهابت تیغش — میان هفت سپر آفتاب لرزان است
شهی که خاک در او بدید که شاهان — هزار بار فزون تر ز آب حیوان ست
شهی که بر در او پرده دار فغفور ست — شهی که بر سر او چتر دار خاقان ست
شهی که تابع امر خلیفه مسند ست — شهی که رافع رایات شرع یزدان ست
ز سطح دائره جاه او یکی نقطه — محیط نه ریقش چار طاق ارکان ست
[illegible] دیده بهرام کاستان ورش — فراز کنگره هفت طاق کیوان ست
[illegible] تا که شمشه مهندرا که مه است — هزار کاسه زرین بگرد یک خوان ست
[illegible] که اندر قرب خورشید ست — چنانکه بر آتش سوز و شب بنیران ست
[illegible] برود رکشش از خیل نا کرو بان تاج — هر آنکه در حرم نه طاق و هفت سیدانست
[illegible] سر مهر و آتش محاسن بدر — که او چو قلب اسد کلب راه دربانست

در تعریف روز و توصیف آفتاب

[illegible] خدان نگر و ستاره زرین برش — خضری مبارک دم ببین و بیابی تجلی نورش
[illegible] خضر خورش افق خورشید چشمه آب بقا — یکدم بخور از باد و وش ظلمت برون شد از سرش
[illegible] کاینه است صبح سکندر این ست صبح — بل خسرو زرین ست صبح از زر کلاهی بر سرش
[illegible] باشهنا میکرد بازی در هوا — بر بود ناگه از قضا سیمرغ زرین شهپرش
[illegible] آهوی زر در دشت سر — افتاده شد خون جگر بر سر خاک از خنجرش
[illegible] تیغ زر زد و کمان شاز لور کمر — کز چار زنگاری سپر بگذشت نوک خنجرش
[illegible] کاسه زرین جامی بفرستادن — بر دیش از فق سوی دهان یاد بزم سرورش

مطلع در تعریف قلم

[illegible] بزر لفت دریا در بیش — وان ابر برق افشان نگر بر کف باران گوهرش

ترکی بیان و مشیان گنگی سخن چنین بزبان
گر سوی تاریکی رود آب بقاش از مهر دود
آن شاهد عودی نقاب وز دود چین چین زرتاب
بر مه چو آن زرینه تیر آویزها بندد ز قیر
آن ماهی مشکین ذنب پیچ و خم دریا شد روان
آهن ربا نش میدهد زر طیلسانش میدهد
در خنده گل روی مرا پروین فشاند شکرش
این نرگس بیمار کن از مهر آن ماه ختن
سیمرو مرا بر گرد مه حلقه زند مار سیه
آن پسته خندان نگر وان چشمه حیوان نگر
در خون بسته شیر بین بر برگ لاله قیر بین
تا شور افتد در جهان دلبسته در دارد نهان
بر لاله عنبر بیخته بر صبحدم شب ریخته
آندم که زد آن موفا بر فرق دل تیغ جفا
مولی امیر المؤمنین سلطان محمد شاه دین
ادریس جنت آشیان برجیس کیوان آستان
پیش در او آسمان کیست از رزق طیلسان
قاف از ثبات آتش سخره قلزم و ثبتش قطره
گر حکم راند بر ملک آید ندا الامر لک
سرزد ز دریای غضب در کشتی زندین لجب
از گاو و ز عرش فشان ز مرغ دریا هی چکان

ور زرد می مالد ازان سیمابیه تو اگنیه
زیر قدم مفرش شود
وز سر درآمد از شتاب دریاکشان شد مهر
طفلی بود بر روی شیر انعیده ریزان
بر چهره ماه از دهان مهر بخت مهر
نقره مکانش میدهد رزم شاه کشورش
ور گریه میندد وی قمر اسیاب زید درز
هندوست سیمین مهر زبن بجگان
چون شانه فتد آن مشک و تو
وان لولو نهان نگر در آتش جان
ور سایه صند تخیر بین
تا تلخ گردد کام جان
سرزیر بین آویخته از ما
کردم دل مجروح را مرهم
بل آفتاب مهر و کین از ظل
یوسف رخ و عیسی مکان
از نقره خامش کمان و زر زد
عرش معلی ذره از عکس
ور جام خواهد از فلک خورشید باشد
میخواست کاید سوی او شد
با سر رخی سوی دهان

ای ... عرش آستان طاق درش این ... — قوس است راه کهکشان جبهت خط محور ش

ز محمدیست بود دو ابر چار ماه در شوهر ے — این مطرب سپهر دوراکی چنج بودی شوهرش

[illegible] جسم اعظم توئی فرمان ده عالم توئی — گاه شنحا آن یم توئی کافلاک باشد معبرش

در گلستان آرزو شاهیست تر داج تو — گر قابلیت دارد او با آب عشرت پرورش

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف شب و روز و خیالات افلاک و تعریف محبوب

[illegible] صبح ست رومی و کله زر در سرش — شب هندوی لباچه گل ریز در برش

رومی همین زمان شب زنگی نژاد را — بیرون کند ز عرصه عالم بخنجرش

زاغ سیاه را ز هوا در ربود باز — عنقای سبز بال براند ز دو شهپرش

و صباری ز دوده وا رست و شگفت — زان دم که زیر دامن صبح است مجمرش

شب شبانه را بود موی خلاص او — نغمه سراست مرغ سحر بر دف زرش

[illegible] سفید چهره گرفته است زیر دم — تا چون عمود شاخ گوزنست بر سرش

موی شیر بیشه دم گرگ در دهن — بگرفته و روان شده دائم برابرش

[illegible] منزلت که داده شد آهوی ماده را — بر شیر نر شناس ز شمشیر داورش

[illegible] ماه را که زنیه هلال است اخترش — سنبل دمید بر طرف لاله ترش

[illegible] ز لعل قفل زمرد پدید گشت — یعنی نبات رسته شد از تنگ شکرش

[illegible] آن کنم خیال رخش را به آب شور — در کاسه های نقره و بر سفره زرش

[illegible] شاخ زعفران که دمد زمین و وانه مشک — گردد مدور گوشه کافور عنبرش

از ستاره ریخت شفق چون طلوع کرد — پروین میانه دو هلال منورش

[illegible] دو هفته خود دور ماند بدر — ماه چهار هفته فزون شد ز پیکرش

[illegible] نرگس چشم مست که تیغیست در نیام — خون ریز دا بخشان که توانگفت کافرش

[illegible] برگل تر شاخ سنبل ست — فراش ساز برده شاه و مظفرش

آن ... که ... تربیت ...

... قائم از آن ...

گر آن ... آید از میان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زر و زبان ...

آن ماه ... زمان که در با آفتاب ...

[illegible]

[illegible]

... مشرق ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... از مشرق ...

[illegible]

[illegible]

ی و پوشد نقاب فلکن که با چندان سیه‌رو
فتح اقبال بگشاید در رحمت ولی هر روم
اگر ... وز زور آرد و پوشد چهرهٔ خود را
... و زمرد گشت طشت خاک سر تا سر
... خاک آبا ز گیرد و هوا چون گشت از سیلش
... دست را و بید در محنین ...
... عالم که با آن بردلی دریا
... انگه ز آتش با پلنگ ... انداختش
... ازو را آهو ز بیدو می دو دیده در دم گرگ
... خام ملیسا ز قمری ماه یک حلقه قش
... قسم شاه هند گویا نسبتی دارد
... خاتون ظفر گیسوی حوران را
... با ذات آتش ایچی بن ... اسم
... سکندر تیغی که در میدان آئینه
... ان سیه‌رو سخن چین ملک چین
... ز ظلمت چو ذوالقرنین آب خضر
... از هند و ستر بند انگاهش
... خداوندان محمد شاه بن تغلق
... سلیمان کم شود در یک صف جنگش
... که در رفعت بزم سلطنت گشته
... بست لب بسته در میان خنجر

بشر طرب پرستی سپهر سد کافر بالغاش
طناب خیمهٔ زرین فتد چند و نیل باشش
و گر در شب در آید بود بر رخ مه گامیش
چو مرواریدی بارد ز اندام سیه‌کاشش
ز ... پرده در و ... بتاب آب ... ماراژان تاشش
چکیده از حیا خوی های تر از هفت اندامش
همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش
گرفته مرورا در بر ز فوج خویش همراهش
شود در عقب چوپان سگان برگوشهٔ بامش
چو رز بچه بیاید در دست قلب ... جاشش
که بر دریا ز هر دو برانند و وحشت ... عامش
بجای پرچم آویزد فراز فرق اعلامش
که گردون گوشه باشد ز قوس حلقه ...
قلای سر کش ز بلغت جامه خانه ...
گرفته در ... سپه ... آرند از شامش
اگرچه از لب بیم گشته هر دم خشک ... کامش
سیه سازند رویش را چو خصم آل بهرامش
که شاهنشاه هفت اقلیم خوانند این بایامش
دو صد خاقان بخلاک یک کاسه از گنده و تمامش
محیط چرخ را حاوی حباب عارض جامش
که میگردد و بدان تر حلق بد خواهان بدنامش

بسحر جود زبان بندی کند مرجان اعدا را — ز دنیا نیست بر جوهر زبان لعل آن شاه

اگر ماهی ز روی شد که دریا خوست کالک او — نهنگ سبزوان کاتب دیوان جوییب

دران موضع که دریا خاک بر سر کرد از دست تش — اگر از ریاستان چو گل جزیره‌ست ای یار

زهی سلطان دین پرور زهی خورشید عالمگیر — که از مه طاس بر چرخ لبست بر

در اتمام امور ملک و دین از بارگاه قدس — چو فیض عام شاه ولی رسد پیوسته الهی

الا تا خط مغرب را شفق شد سرخ از آتش — الا تا لوح گردون را ز...

کتاب زیج شاهی را که از وی معتبر بود — چو تقویم کهن منسوخ باد

در تعریف ممدوح و تعریف محبوب

ای شام سر زلف تو بر مه شده سرکش — تماشا خط ترا گل سوره

یاقوت تو آب از مدد آن گل سیراب — خورشید تابان ز غم آ

هر دوده که خط تو کشد بر ورق ماه — ودود لیست که زدود روا

چشم تو که از غمزه زند تیر جگر دوز — ترکیست کمان بر نهند

تا بر جگر دور شد و پیکان سوی دل رفت — هر ناوک جان دوز

آن عقرب شب رنگ که مه منزل او شد — صد نیش زده بر دل بر

با یاد تو حقا که جگر سوختگان را — در سینه سر نیش تو چون نوش

در کش قدح می که جنیبت کش گردون — هر راه ز زر اندوده

بر طاس فلک ساغر مهر یکه نهد خور — هر صبح بیاد من

در تشنه لبی ز آتش اندیشه ایام — از خاک در شاه

آن شاه که در معرکه خاک سم رخشش — تاج سر رستم شد

ماه سر سنجوق کمالش بسر خویش — آیینه زر بست بر

ای صیت جلال تو سبق برده ز آفاق — ... که ...

قمر یا بود تو کز عرصه مستقش — طول فلک ز عرض وی افتاد پای بس
باسید چو دست و پشت نباید که سرش را — سجاده رفتنا ز دو دستار زر و لبش
وقت قران با سپهر خور ز تقارب — مهمان لشو ... شب از وید آتش
هندوی شب از جرم خور و صبح — زر بفت عمامه است که سیمین بود فرش
خورشید لقا پادشه و روی عدو را — از خشکی چو ماهی که بر آید ز چه کش

قصیده دیگر

در شود قرص زر بر سر این سبز خوان — سفره گلگون زر را باز کند شب نهان
بشکند این قرص زر بر سر این سبز خوان — کاسه سیمین ماه بر طبق آسمان
... لاجوردی ... ز خاک — زانکه میان محیط از دو طرف شد روان
... گرد غیبت خطت — بار سیه حلقه زد بر طرف گلستان
... رسید ... فرست — تا بشر باکند بدر شفق خور قران
... جز ابروی تو ماه نوی بر سحر — نیست بجز چشم تو مشتری در کمان
... خط و عارضت آن بنفشه است و گل — شاخ تر سنبل است بر ورق ارغوان
... تو حقه مدام و در چشم محراب است — هست بر آن معصیت روی سیاهش نهان
... ام از انصاف شاه مایل طاعت شدند — پیش بروی فنا چشم گشادن توان
... ساید زنگین ... مسیحی جبین — شاه ملک آستین ماه فلک آستان
... محمد ... ستاره حشم — آدم موسی قدم حیدر احمد توان
... تو در شکن خود گرفت — گوشه خورشید را همچو خط دلستان
... گر روز ... بهرام چرخ — پیش تو چوبین شود در صف کین چون سنان
... تماشای تو مرگ ماشین ... — در شب ... تو گرگ ماش ... شبان
... درگاه تست ... — کم بود از نقطه ... دو جهان

روح قدس خواست تا روی نهد بر در تو — هر شد و صد ساله را داد از ... اجل
تا زبر چار ارکان جنبش نه شوهر ست — مادر عالم نزاد مثل تو صاحب ...
در دو سحرگاه لشت رقیه الیاس و خضر — مفلس و درگاه هست خازن ...
بحر عشق تو لے نه دو ... — باغ امانت گل ...
هر که کشد چون قلم سر ز خط حکم تو — روی سیاهش کنند چون ...
خیر تو شد مالک را حکم ترا داد امام — گر تو سرافراز شده ...
تا ز خروش خروس بر سر طشت کبود — میغنیه زر ... زاغ
پایه تخت تو باد بر سر ... — قبه ... تو باد ...

در مدح سلطان محمد تغلق و تعریف و توصیف خوبان

تیر کمین ... چو لالان ز سر تیغ کشان — ای زهی تیر گز و گوشه نشین ...
سهم این تیر چنان رفت که در قلعه باغ — شاخ زرین سپر آویخته از نوک سنان
زاغ لولے بچه صدره یاسمین در بر — وز نوا کرد سراپرده زر ...
در بر شاه آمده ست شکر گون مخمل — گویی گوییست زر زرد در ...
سیب شکل ترنج یار زرد معنی لب یار — گر برون لعل نماییست درون ...
نار بر دار بر آورده دست خون آلود — وانکه می دست کشد خنجر زرین ...
شکل امرود و عود دست بهم ... یار روی — جانب ناجی روان نهر نوای ...
دیده ابر در افشان چو عقیق لب یار — ساعد باغ زر افشان چو ...

مطلع در تعریف محبوب

ای بت ماه خد و با خط و موی میان — چند حسنه بیکی موی ...
شیشه ... صنعت جادو کحلی در بر — چون ... نشان ...
شکن زلف ترا لاله تر بر شمشاد — لعل ...

هست تیغ فنا باد اقطع
چون تیغ می زن بشکر خنده ی
سوی زمین فرو دتا نکنی
ربود دریای نگون غرق شود
از کهستان الهی نو شد
عالم روی زمین اجرد هفت اقلیم
فروان فرازش وش سام حسام
زرین کله و سبز قبا با همه جاه
از سهم سر تیغ تو جز خط و شکر
جز کلک تو طوطی شکر شکافی
کان وبدکه به جوی عدو شد تیر ستا
جوز آتش ازان تیز کند تا هر گز
از عدل تو شیر ا جم آهو بره را
تو اگر دشمن ببیند دم زرد
زست از سر زنار مجوسی یاقوت
جا دو رسد عکس نگین تو شی
کند می گرد و مراقبت سوی تیغ
ثنای تو سر فاتحه هر زن و مرد
فردوس بزم بساط ای و بین
شد که سر مایه انعامست
اندرین یکشبه مقصد گو هرم

قطعه

دور دل بدر اگر مهر تو گیرد نقصان
پیش کو سیاغر زر باز بر آرد ز دهان
تک مه چار ده با پنج هلال تو قران
جهد آن کن که نماید بسم اسب جولان
نور خورشش ساغر خورشید چو گشت شاه جهان
خیمه و تخت گه کل ممالک سلطان
ابتین آب و موید و گرشاسب نوان
هیچ سے پیش سر کلک تو بسته میان
کاغذین جامه کسے بر سر بازار جهان
که شود روم ز دریا رود از هندستان
برد هم از فغانه برون میکندش از پی آن
نرسد دشمن بے آب ترا دست ز نان
بی زبان پیر و روش ورد هن غنچه و زبان
نیست گلدسته اقبال ترا هیچ زیان
فارغست از ضرر صرصر دی باغ جنان
دور کشد خرمن مه را ز زر و کاهکشان
نیش عقرب شود ی معدن نعم بدر ان
و ی دعا های تو سر سبحه هر پیر و جوان
نقل و شکر مطایب شعر مرا گیرد بخوان
بدر چون صبح نهد کاسه زر بر سر خوان
مهر سپید ایه مدح تو ز خاتون بیان

تا بزین زر خورشید مزین باشد | چونکه شاهین ز زر است ...
تا بود زاغ و زغن در دمن و باغ و دوق | خصمت شده برگ تو چون برگ خزان
باد از صرصر غم پیش تو پیسته مرگ |

در کیفیت رفتن القلعه داود کم واپسها جهت شاه وال

بسال دولت شه بود غره شعبان | که سوی مملکت دلتو لیشه
خطاب کرد که ای بدر با جمال ملیح | به نیک روز روان شو ...
تصمیر بادشما را برند و در مقصد | حفیظ بادشما را خدای ...
تو دلیو گیر محو النش که دولت آباد است | که چار طاق در او ست ...
ز خط مملکت ما اگرچه یک نقطه است | هزار مملکت چشم در ...
حصار او ز علو آن چنان علو دارد | که حلقه در او راست آسمان
فضای عرصه یک برج چار ارکانش | محیط نه ربعش و هفت ...
نوای نغمه طبله و به بقا شنوند | ز طوطیان شکرخای ...
فضای او چو رخ یار پر گل و سنبل | هوای او چو نسیم بهار
غراب او که ز چنگ عقاب برد نوا | چو حلق نای و عود ...
ز روی سوح فضای سراب او برود | چو خاک در گه ما آب چشمه
چو ماه رایت اقبال رزم ما کرده | به تیر چرخ سر تیغ کوه ...
چو نعل دوست نبات زمین و لشکر | چو آب چشم حصار ...
در آن حباب بادرآسید و رخ بر آب نهید | چو خاک بر در او ارا ملک ...
بشهد شسته دهان از زبان ما گویند | که ای ز گوهر لطفت ...
فروغ آینه سینه مبارک تست | شروق پرتو ...
لقد خلاصه ... قصیده ... | تو ... اهل ...

کف جواد تو آن قلزم گهر موجست — که قطره بود از وی محیط بی پایان
بیا و بر لب دریای وصل خود ما را — چو بحر عیش بلبهای خشک تشنه ممان
اگر نه راست بر اوج جلال خود میلی — چو آفتاب بسوی شمال گرد روان
…بیای بسرمه صفت بر بیاض دیده ببال — سواد خلعت فرخنده امام زمان
بیای و چون فره بر طرف بام چشم منه — بیاض آیت منشور والی دوران
خلیفه بحق احمد امام ابوالعباس — که آفتاب زمین است و سایهٔ یزدان
ز عدل اوست که میگیرد آهو ز زرین — بهر سحر قدم سیمین گرگ را بدهان
ز سهم خنجر او دان که تیر شو خسته و بید — میان هفت سپر آفتاب را لرزان
تو چه دوری ز روز بدرگاه تا که هر دو پیوند — ازین سپس تو و ما و بقای جاویدان
وزین خطابه با پیش خان فرو کشم — بدست بوس دو دستش چو خامه سجده کنان
…ت فیا که کشد سر نشید همچو قلم — بهر عطا که دهد جان دهید بر سر آن
…یشید تا که شه انجم از ولایت شرق — بملک غرب بیک روز میرسد آسان
…ن تابش خورشید شرق لم یزلی — مباد از سر خان دور سایه سلطان
…زه شاهست اینکه پدر حاجی گفت — ستمیطه [illegible] درست اینکه سفت فخر زمان
…نهوض شود موکب جلال خان — بسوی تختگه شاه بحر و بر سلطان
…نید جهان را که خواجه می آید — چو آفتاب منور ز سایهٔ یزدان
…هزار پیاده و بصد هزار سوار — بصد هزار سنان و بصد هزار کمان
…لعل وش خواجه در عماری سیم — چنانکه ماه رود در طریق کاهکشان
…مدار قمر تیر صبح ترکش وار — شرار بار خضر [illegible] چراغ زمان
…عمد شود مشتری او بر جلیس — [illegible] ای اگر در کشد کمان گمان
…لمه گران سوار [illegible] خواهد — ز کام [illegible] بیکدست بر کشد ذنان

وگر نباید او بر زمین فشار دیای
بپائی گاو زمین چون طبق فتد کوهان

ببیند او این کلمه برپا یدار سر شب
به بانگ آن کمر کوه بر کند ز میان

وران خشم شده گم صد هزار جم بجم
وران سپاه در آمیخته فرشته بجان

وران خشم دو مسیحای موسوی سخن اند
همه بعمر و بدولت چو بخت شاه جوان

خدایگان سلاطین محمد تغلق
که آفتاب سخاییست در میان جهان

همای چتر ورا سایه بر سر خورشید
لوای قدر ورا پایه بر سر کیوان

همیشه تا که ز باد دست آب در زنجیر
همیشه تا ز حباب ست باد در زندان

همیشه تا که الف راست عین گوشه دال
همیشه تا که ضیا کاست چشم را دبران

عدو بهی بارگه شاه باد در شب و روز
چو ماه در ورم و دق چو مهر در یرقان

در مدح محمد شاه بن تغلق و خیالات و چرخیات و فلکیات

زبار آتشین مخلب چو مرغ صبح شد نالان
غراب شب ز بر طشت گردان بیضها پنهان

مگر باز از دهان صبح جام زر بید آید
که مرغ باده را چون کبک شد منقار چون افشان

نسیج یک شبه را برد رونق شعر سیمابی
که تا رد نقش بند روح تا بی تنگ ترکان

مگر با مشتری میکرد سودا جوهری شب
که زهره آن چه بست زر بید آورد در میزان

نهان شد مشتری زینش و سودا از میان برخاست
فرو بستند نقادان بهلوی را دکان

تو گر نقد روان خواهی دلم قلبست بازارش
که از سودای زلف لعبت این صفرا دل ایجان

ندارم وجه زر جز اشک و نقد عین تا بیست
مرا چون پای شکم از زر روی وصل این نقد ارزان

مرا بر ساحل دریا ز موج خون دل گشته
مژه چون شاخ مرجانی که در زر رفته مرجان

ترا بربسته گویا بنای رشته از شکر
که با شوربهای اشک و لهار اگند بریان

دو حاجب بر در شب پیوسته و تا بند از غیرت
که دو الحم خوابگه سازند در محرابگه مستان

بجز چشم خود از مردم نه بینی روی مستی را
زعدل خسرو عالم نگاه جانکم دوران

[...]ست سوابانت باز از چشمهٔ حیوان — دری که وزن شد کافور و مشک و زر یکسان

هم بالای ترک روز شد چو سیاه شب — فزونی سوی عقبی چه آید چو دریا افتد نقصان

ز میزان عدل شاه انجم بسی هیبت — گهی جانب چین شد فزونی سوی هندستان

ز خورشید را حشمت چین کمتر محال آید — تحقیق است شاهنشاه هندستان تابان

ز مشرق و مغرب محمد شاه بن تغلق — که خورشید است تیغش میان شیر ارزان

در آن روزی که از گرد سپه پوشیده شد — ز برق تیغها گرد هوا را تیرها باران

[...]رعد کوس مساز برای خصم جنگ — بسان برق در تاز و کمیت شاه در میدان

[...]تند پای کرانش قضا را سر قدر را تن — گداز د و از تف تیغش فلک را دل ملک را جان

مریخ شد فتنه نوسش نگار و صورت و رقه — عطارد و در سپهرش سیار و زهره و کیوان

ناهید سپر دایه ز خود و درع شد پیدا — شود خورشید چون سایه ز زیر چتر شه پنهان

[...]یک حمله چنان سهم افتاد اندر نه فلک چرخ — که بگریزند از تیرش دو عالم سوی جا ارکان

[...]رها بیاره نوبر پران سیکی گردون — وز او در حفظ ده ماهی بحر کف یکی لقمان

[...]باید خنجر در آتیرش ز فرق صبح خنجر زن — ستاند گرز را رمحش دست از رستم دستان

[...]ی غم گشته دربر ز قدش تنگی گریبان — کلاه زر نهد بر سر مهرش روی خندان

[...]رفیع رایت فتحش سر دشمن شده در جیب — بدان وجهی که از جرخش نیابد نور حشر سگان

[...]ی نصرتش انجم ملائک وار با مردم — به پیش جاه جنبان صفها کشیده است چون مژگان

[...]ان داده جهان را داد گر زنگار وسار تو — که پشت شیر خونی گشته از بار خزانه دان

[...]تیغ شه شد است روی خاک بر وجه — که خم هرگز نه بیند چشم جز در ابروی جانان

[...]هم نیم شیر علم و پیشه زینت — فتد شیر فلک بر خاک همچون شیر شاه در دوان

[...]پیل سیاست اگر بود ایشان خاک نیست — که افگندست بر جرخش بازی از سر دندان

[...]ن بار لیست بر فرق زمین از پایه تحیت — که با آن گشت این یکتاهی با چرخ نیک چوگان

الا تا در خم چوگان مشکین گوی سیمین هست | که چاهی در میان دارد و بر چشمه ...
ازین چه زرد روی بدخواهان شه بی آبرو بادا | ازان خم چون سر چوگان الف تا ...

در تعریف بهار و مدح محمد شاه بن تغلق متضمن حرجنیات و تعریف ...

روان شه باز خشت زر ز چاه زر سر ... | که با کافور گرم از وزن شاک و ...
سپر خنجر زنان چون تیر بیرون شد ز کیش تیر | که اینجا نه سپهر گر بنا شد تیر را جولان
ز وصل خود بقنبل تیر ماهان نو بهار ده | که چون گل هستیم حبیب چو بلبل میکنم ...
فروغ لاله خور وا نه باغ صبح را تا نه | تو لاله از پیاله خور ز بستان داد خود ...
می گر صفوت در دش هلال عید بینی | درایام کلوشوخ انداز یعنی آخر شعبان
اگر چه زرد روی خندان در آزار دق ست این دم | گرفتار ورم گشتست اینک زنگی گریان
ز بر در صبح خورشید ست جمشید بار چین | نبیذ در اختران ما هست شاهنشاه هندستان
درین شش جه صبح ای مه هل بر بام هالی زن | که هندستان بر افروست چین اقبا و دیز نقصان
نه بیند کس نه گرد ظلم گرد خاک یک ذره | ز تیغ آفتاب ملک یعنی سایهٔ یزدان
ز بی خورشید از مهر تا شده چون فرد سر گردان | بگرد شمع رخسارت چو پروانه چراغ ...
ترا در لعل تر از خنده مروارید ها ساکن | مرا بر طشت زر از گریه مروارید ها غلطان
شده بی لعل تو هر دم چو شکر شاخ شاخ از غم | دل پایان که من دارم چو پسته با لب خندان
مرا از تب ز غم هر دم کبود میا نماید لب | ترا از شادی این غم سپید ها کند دندان
غم در دیده مردم چو مور زیر در جنبش | خط تر لاله چون مار سیه بر گشته پیچان
چو شد دل بسته مهرت بکش در تشنه بکش تشنه | چو ناوک هر جگر دار بکش کش بکش زبان
تو شاه جمله خوبانی و شاهم بر تشنه ز لعنت | بر آن خورشید بتابد چو ماه رایت سلطان
محمد شاه بن تغلق که بر تر شد ز اقبالش | لوای آل بهرامی ز اوج طارم کیوان
یگانه شهسوار هفت میدان شه بین شاهی | که گرد خاک ... گویش ... سر گشته چون ...

[illegible] قدر تو ز فلک برترست
[illegible] ملک احمد مرسل بشوکت شهید [illegible]
زهی تخت بلند ت ز اقدام مبارک کرسی
تو آن شاهی که در عالم شد از خورشید روشن تیغ
تو سلطان سلاطینی و آن حرمت غلامت را
شدند این قبای خور ز فراشان خاص تست
برای مطبخ خاص تو صبح بریان گوشت
بساط بارگاه تو یکی بیدای بی سرحد
[illegible] که از شمار شاهان بدرت آمد
[illegible] نقش مساحت کردند گردون حصار [illegible]
[illegible] حلم تو بر چرخ گر افتد ز رد سایه
[illegible] دوران تو افزون لی تجرید بلش [illegible]
[illegible] کلک و سیرت را چه کار غذا ز کتب آمد
[illegible] آن ماهی ز زمین کش بجز کفت دریر
[illegible] دشمن کشد گردن چو خنجر خنجر شش زن
[illegible] نگا به بهشت نهند بر گ مخالف بر درستان تیغ
[illegible] کر جام حسامت نبرد آن روی در زدی
[illegible] قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی
[illegible] باد پایی الست بر گاه زمین باشد
[illegible] بود در زیج شاهی معتبر این رسم
[illegible] ان نه بهشت باد و آنم چون [illegible]

خضر عالم و سکندر شد شمر عدل و علی احسان
بعصمت عیسی مریم بهیبت موسی عمران
ز فیض همت راشرف بر تاج نوشروان
که شمع دودۀ عباس از عدل تو شد تابان
که مغفور داشته فغفور و تکرش دارشد خاقان
که با خیمه میارد دیگر هفت شادروان
سحر گه خیمۀ زرین زند بر بام هفت ایوان
محیط تیغ شاه تو یکی دریای بی پایان
بگیسوی شب او چو بر روید ز سحر رضوان
یکی خیمش قرین آمد بسی بعد و جهار ارکان
زر و زر سر طبعی نگردد سر گردان
در ایام تو شد در دنیا ردگرد تابستان
تعصب یابی کند بر شب قمر زعفت کتان
روان بر زمین بر خشک ابر تو دیا [illegible]
که از گردن کشی گشت است بر ابطال جنان نالان
که از راه تو افتاد چو بر در جرمان
بجا کی بای در بانت که بر گرنیستش درمان
که تعلیمی نخواند تا قرآن فراز خویش نان ران
گرا افتاد از فقار تس تو در گی [illegible] او کیوان
که با شمس سیر قمر در سلخ مرآیان
که گر دست نشیند برو انجنبش و ران

٦٩

در مدح ممدوح خود و متضمن تعریف صبح و صفت محبوب

خیره کشید تیغ زر زرین نقاب / گرد زبیک دم زدن جیش را خراب

از علم افتاد شبه ماه و قباد / پرچم شب را گشاد از سر نیزه شهاب

چون ز خروش خروس طوطی بال چرخ / بیضهٔ زرین کشید باز ز حلق غراب

کبک خرامان من رقص کنان چون خروس / مرغ صراحی بچنگ ور تنم دامن رباب

در بزم آمد چو جان دلبرم اما بجز نرع / سوی عقیقش روان دانهٔ در خوش آب

از لعل عناب او رسته دو رسته گهر / در خم محراب او خفته دو مست خراب

گفت چنین زار کرد یکشبه هجر تو ام / لرزد و شبنم چکید بر زمین لعل ناب

گفتمش ایجان جان از من بیدل بیان / پیش چو زلفین خویش روی زمین تاب

بر لب ما لب بنه جام صفت و سبدم / بر رخ ما روی نه طره صفت تاب تاب

چهره کشای صبور نقش لبت تا لبست / بر رخ پر بین که دید از دو مه تو حجاب

جادو زلفت ز مشک بر گل تر خط کشید / مار سیه حلقه زد بر طرف آفتاب

شور بسی میکنم از لب شیرین تو / بلبش شهنشاه ملک خسرو شیرین جواب

عیسی عرش آشیان موسی طور آستان / آدم مجلس جنان خضر سکندر جناب

ای کف لک بخش تو قلزم و دجله جناب / گرد سم رخش تو آب بقا در سراب

شاه محمد علم داده سپهرت لقب / عالم ز روی زمین کرده ابانت خطاب

دودهٔ عباس را شمع رخت داده نور / مسکن الیاس را بحر کفت کرده آب

خلق تو و قدر تو این حسن آن حسین / آتش شمشیر تو آب رخ بو تراب

پیکر بهرام چرخ مطبخی خاص تست / میکند اینک مدام بره بر آتش کباب

باز که بر جیب تو بال گشاید بود / کرکس نه بال چرخ زیر پرش چون داد

هر که در آستانهٔ عدل تو ... / چون سر ... [illegible]

ت تو تا بر قسم شعر سیه یافته … سر قصب پوشد ز رو گرد رخ ماهتاب
عنبر تو بیوا نه وا گر بدر رگ در شود … سلسله ناردان او یار ترشد از تناب
بید دستی بیاید بر دف زرین رباب … چنگ مدارد ز قد دست گیر از رباب
چون دهن تنگ یافت لولو مینا فروز … از دهن شیشه زیر لعل مر نقاب
قلقل آتش مست دلو شهاب است … پس کنار ز نشست بیات برق و سحاب
شام ستاره فشان ابر سیاه منتظر … بدر شفق در دهان صورت جام و شراب
ابر ز شعر سیه پست پا تمیست … خیز تو خمیه بزن بر سر چون حباب
خم کند دیده باز سوی کسی کوست … از دهن جام شد همچو زبان کامیاب
چرخ مدار و شبان حبان کسی را که هست … یک نفس از خم خویش مرد سلطان باب
ای نفس بخت تو شمع لقا ضیا … ای جگر خصم تو تیغ فنا و سراب
دین تو در اعتقاد پیش و هشت امام … رای تو در اجتهاد پیش رو چار کتاب
فکر تو در وقت بیان فرق نبوی نهد … مهر ز اختر ز مهر سر لوح حساب
نعل سمند که باد حلقه کش گوش چرخ … آب شهامت برد ز افسر افراسیاب
ای نفاذ امور بر سر تخت سرور … بر همه شاهان ز تیغ حکم تو یابد ظفر
در زمین عدل تو مرغ و تم مرو جهست … بچه ر روباه در انجه شیران غاب
موج عطای تو و بد زبان و منش با زمانه … تیم که کفش بر سرست روز و شب از اضطراب
حجت قاطع نمود تیغ تو گرد ظلم … روی زمین را گرفت یکقطره آب
تا پس مغفرت سالک ره ماضی است … توشه یوم الیقین منزل هفتم کتاب
ماه لوای تو باد شمع سنای ابد … روز بقای تو باد هست یوم الحساب
شاید اگر انکسی کی رسیدش در و هیر … بدر چو از مهر شاه یافت نشان کلاه

در مدح محمد شاه بن تغلق و تعریف محبوب و خمریات

زهی ز مهر رخت [illegible] گرفته ورق
فکنده زلف تو از شب بر آفتاب ورق

به مهر [illegible] تو نرگس [illegible]
بجنبد لعل تو [illegible] شفق

درست گشت که بر صبح [illegible]
به وقت [illegible]

ترا زبان دو شکر [illegible] مروارید
[illegible] درشته [illegible] زبرق

ز پسته تو [illegible] شکر نو آمد
به [illegible] لعل تو [illegible] دهان [illegible]

لآلی که بر اوراق [illegible] منشور
عذار نازک [illegible] شفق

شکسته [illegible] بر [illegible] ز روی
که بر دمید ز صبح تو [illegible]

مقید است [illegible] زلف تو [illegible]
چو [illegible] انعام [illegible]

خدایگان سلاطین محمد تغلق
ابوالمجاهد [illegible]

نهاد کاسه زر خور بدین کبود طبق
[illegible]

قمر [illegible] کشاد [illegible]
چو تیغ [illegible]

گشاد چین [illegible] سیاه [illegible]
فلک [illegible]

[illegible] سفید گشت [illegible]
[illegible] شب سیاه [illegible]

سپیده [illegible] نمود رخ زبان کردند
[illegible] بران [illegible]

طلوع شمس و سواد شب [illegible]
چو بشنید [illegible]

ز بی [illegible] روی بحر غرق عرق
[illegible] چو [illegible]

ز [illegible] آسمان [illegible]
هزار [illegible] روی [illegible]

لوای فتح ترا [illegible] آسمان کردند
[illegible] بر [illegible]

[illegible]
[illegible] بوست [illegible]

[illegible] سپهر [illegible] جرم
[illegible] گفت [illegible]

[illegible] قدرت [illegible]
[illegible]

نه چه دولتست که جز من نماند در عالم	مذکرش که کند بر سر منابر ورق
به بهر بدره که زر در خورست چندانی	که از الوف شود چند زبان و منطق
همیشه تا اثر عشق شور آن باشد	که نور نور برد از حدیقهای شقایق
چو کلک زرد روی سپیدش از آنکه سر بر	سر زبان اعادی به تیغ بادشق
ز چنگ مهر تو آن کس که گردش هم باد	به تیغهای حاسد گرفته میان خلق خلق

بهاریه در مدح آفتاب

گشته زرپوره بدان نقطه زرین هر سال	الفی را که در و عین بود گوشه دال
گاو یا زاده زمین بره گل زرد گرفت	در چراگاه پر از نرگس این سبزه ملال
غنچه بخندد چو صبح ازلی هست که هست	سبزه را جیب پر از زر طلا مالامال
وز فر سپهر تجلید که گاوش جای شمع شد	هشت شیر ار دو از زرد و رقها همه آل
لاله را فرقه بخون غرق و بنفشه ز غمش	چون هیبت زده گردون نیلی سربال
شب یکرنگ چو پیسته که بود آبله روی	روز رومی درازی که بود او بکمال
روز با تاج زر و شب بضیای گلریز	شب و روزند غلامان شه خوش اقبال

مطلع در صفت لب معشوق و پادشاه

ای عقیق شکر آلوده تو بی مثال	شور بخت این دل بریان که نه بد از تو وصال
روی تو مطلع انوار سپهر حسن	زلف تو مجمع دلهای پریشان احوال
دو زرین دو دستی بالش خون گردیده	نقش دیباچه رویت که کشیدست خیال
در غم یاد تو بنیت سوخت دل مردم را	خط کتهای مستاره بجنوب و شمال
گفت و بد خبر دگفت که لب هیچ سخن	سر میمست که بر نقطه فرو آمده دال
رخ بر دیده چو هر نرگس تو چشم انداخت	گفت صادیست که در حلقه نون یافت خیال
زلف تو سایه چو بر گوشه خورشید افکند	گشت چون چتر شهنشاه بیابان میمون فال

آن محمد نام و جم حشم و عیسی دم ... وان قمر رای و قدر رایت خورشید نوال

شاه بهرام نسب آنکه نماید چو بتیغ ... بدر کین در نظرش خنجر مه سیم زوال

سرکشی کرد قلم همچو حسود شان روی ... سر گونسار چو زانگشت سیه رو چه قتال

ای کفت پنج خطی که بیک قطرهٔ آب ... شسته از روی زمین گرد مه بد سگال

خصم بدکیش تو را خجه تو قربان گر ز ... تیر از بلی آن و بل کمان گشت و دل

اندر آن روز که از نعره مردان نبرد ... زر دل گوه چو سیماب در افتد زلزال

آسمان یک مگس سبز نماید در چشم ... چون همای سر است تو گشاید پر و بال

فرق گر سر قدم پیل تو باشد آن دم ... موج تندی ز رگ جنبش تو گردد آن حال

رمح تو مار و سر بد اول او دو ماست ... خدنگ تو چو زغ و لی حاصل او جان بلال

پیکت از سر زنش گرز و سنانت و بیدد ... عظم و اندام و تمد وارچه بوس تو کمال

جان اعدای تو در آینه تیغ آن دم ... صورت لای سیاهی تو از آب زلال

صورت سوره برایت تو آیت فتح ... کرمت و شمن مال تو بگفت و شمن مال

آن کتابیست شها مدح تو کز تقریرش ... طوطی ناطقه با هفت زبان گردد لال

کفه کفت ترا وید ترازوی فلک ... نقد و هر دو جهان یافت در و یک مثقال

پایهٔ تخت تو بنشسته پایهٔ هشتم ایوان ... سایهٔ تخت تو بر کنبد هفتم ز بال

تا بشام از بد و جنبش چارم ایوان ... گوی زر بر سر میدان افق آید

ز خم چوگان بحمل بر سر بد گوی تو باد ... خامهٔ شام و غاد و عنت

مدح سلطان محمد شاه و تعریف خط محبوب بحر حیات

نبات سبز چو بر شکر تو پیدا شد ... تحقیق ساده تو در بنا

بجز دهان تو در عین آفتاب که دید ... که تو ز شفق مطلع

مه دو هفته شود از کنار شب پیدا ... نشست زگوشه ماه و

بلال است ترا ز فرق بود چو پیوسته
بگو بیت که چو ابرو و چشم چه معنی شد

ز مهر و زلف و رخت دیده هست بیداری
شب دراز ترا دیده ماه دو تا شد

و ترک مست که نا کشیده تا پیش گوش
که گرد چین سیه زنگ آشکارا شد

ز سهم شان دل سرگشته و پریشانم
بزیر مشک زره تشکل باد فرسا شد

رخت گلیست که در بوستان جانها رست
لب ملیست که داروی درد دلها شد

دهان لست که مویی ز ذره فرقش نیست
میان لست که کوهی بوسه در وا شد

به بخت ابرو و چشم بجا ر هر جا ید
ترا چو بر طرف لاله سرو پیدا شد

تنم ز ضعف چنان شد که هر شبی تا روز
گرفته دامن آهم به طاق خضرا شد

دمم ز دوری لبت آتشیست در دو منم
که هر زبانه او افسر ثریا شد

گدای لعل تو بودم ولیک بی منت
ز نقد عشق خودم وجه زر مهیا شد

اگر جهان همه تن زر شود بجو نخرد
چو بدر سفالش درگاه حق تعالی شد

برای عزت دنیا و دولت عقبی
تو جستش بجناب خدیو دنیا شد

مطلع ثانی

چو شاه مشرق بسوی سریر جوزا شد
شهی به پیش کمان رفت و ترکش آرا شد

نیر سد مگر بپایش دست زنگی شب
که ترک روز بغایت بلند بالا شد

چه ساغریست زراندود خور که از تف او
چه باد و جمله تن آب آتش آسا شد

چه دولتیست بجام باده را که مدام
ز دست میر و آن ساغری که بی با شد

بیا بلبلگان بر ولیست شون آشام
که سجده هاش همه پیش پای ترسا شد

تو جام می ز مستان لایزالی نوش
که خاک جرعه او جان جمله اشیا شد

تا بخود بجناب خدایگان بساز
که کار و بار دو عالم به دو توانا شد

میان دائره حلقه در او عرش
بشکل نقطه موهوم نا پیدا باشد

چو قصر حکم تو دی افگند سایه بر گردون — شور از تحرک قصر تو خود مبشر اشد
تو آنکه آز گدا از کفت تو نگر شد — تو آنکه بر در تو ایام چو بر بیاشد
گرفته دست برآور برون گریخت اجل — ازان دیار که عمال تو کار فرما شد
لوای قدر تو سر ز آسمان چنان بر کرد — که افتراق ببو فی از میان جوزا شد
چو دامن علمت رقص کرد و بر سر غول — چو بر اقصش و بن بار جسیح بادم شد
رسول عزم تو چون بر براق قدر نشست — نخست گام که بر زد ز اوج ادنی شد
علو قصر جلالت چنان علو دارد — که آستان درش جفت طاق بالا شد
ز دست برد تو آندم که کلک زر دانم — سیاه روی و نگونسار همچو اعدا شد
ردای زر به کتف بر فگند و یک بند و — ز زنگبار سو چین برای دریا شد
که در میان سه فندق یکی ستیه بادام — دو دیده بر طبق ماه ست و شیدا شد
اگرچه دوم او برادر واز یکی کم شد — یکیش آخر و هجا و در دوش مباشد
چنان شکوه تو ز خیمه بست عالم — که باهتاب نیار دیگر دنیا شد
جلیسه تا شه انجم ز اوج رفعت خود — یقیر و خانه بست و دو پیر تماشا شد
رواق قلعه مرفوع قدرت این باد — ز کسرها که در ایوان قصر کسری شد

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف محبوب و جزئیات

لعلت از خنده شکر از در تر ریسد — جز غم از گریه در بر طبق زر له
جز سر زلف تو بر عارضت ای حور سرشت — ملک فردوس که دیدست کدکا
طاق ابروی تو پیوسته بیک جفت لمان — بر سر چشمه نور آمو عنبر کیب
ولب از نرگس شوخ تو چشم مرزم — ترک مستیست که هند و بچه در بر که
چین زلف تو بهر حلقه که مشک افشاند — ز آتش غم جگر سوخته گار
ای پریچهره که بر بوی وصالت لاله — بر سر آتش تر دو نه عنبر شله

گوشهٔ ماه فلک را چو خم طرهٔ تو / چه سیم رایت سلطان مظفر گیرد

مرغ چون رقص کنان باز نوا بر گیرد / لب پر از خنده کند صبح و دف از بر گیرد

تا گر دلشدگان را بنوا آرد باز / دهن ملبله هر دم لب ساغر گیرد

آسمان سفرهٔ گلرنگ چو بر دارد صبح / در دهان خنده زنان قرص عنبر گیرد

رو سپر زرد و خنجر چرخ سیه جوشن را / آبنسی نیزه و کلاه قمر از سر گیرد

آسمان پیش کشش خسرو آفاق کند / زین زر صبح چو بر صومعهٔ شب گیرد

حامی مرکز نه دائره مهدی الخلفا / آنکه بر خلق خدا خلق حبیب گیرد

ذات او محیی آثار بنی عباس است / لیک در صف وغا تیغ چو حیدر گیرد

آنکه طاق در بارت که محیط فلک است / وتر قوس جلال از خط محور گیرد

بر خط محور اگر خنجر عزمت خواند / سی و یک مهرهٔ زرین ز یک اژدر گیرد

بست و یک پیکر نور اندر ایوان شمال / همه را رای تو از خاک فروتر گیرد

از بشارت طلبد نور حقش پیش آید / در ولایت طلبد ملک سکندر گیرد

شاهد سلطنت خیمهٔ زنگاری را / در عقد وصی بقا تکمهٔ چادر گیرد

بس تیغ تو کاندر صف میدان خلاف / خصم بیدین تو بیدست که خنجر گیرد

سر نهد گر خصم تو بر پای تو از روی نیاز / تیغ تو لطف کند زود سرش بر گیرد

آن غزالی که تو گویی سگ سحر پیش رواست / خانه در عهد تو در کام غضنفر گیرد

از هیبت تو بپرواز چو پر باز کند / آشیان بر سر نه قبهٔ اخضر گیرد

سقف بالا می گل افشانی او لی حجره را / در حرم سایهٔ یک گوشهٔ [illegible] گیرد

زر بر شاه زمین سمط لآلی افشاند / تا چو شاه فلکش در زر و زیور گیرد

پیه تخت سبع وش شه باد فلک / تا خرد داد عدل با شکال مدور گیرد

همه تو با دو سیه روی پریشان احوال / تا سر زلف شب از روی سحر بر گیرد

در مدح محمد شاه و خیالات دیگر

چو بست یار ز یارهٔ شب را بر آفتاب | ز مشک حل شده بر روی ماه و ماهتاب

شفق بروی ثریا روان شود آندم | که ماه بر لب خود بهانه شراب

ز نی حبه که شکر خنده تو پروین را | میانه دو هلال از شفق نقاب

بکوی مصطبه رو پیش از آنکه دست سحر | لقا دو بر دو ز نظر بال همت باب

ز چهر آینه لولی زن سپیده فروش | ز فرق خود قصب ... ماهتاب

شود خروس خروشان چو چرخ طوطی رنگ | ... سفید بر سر عقاب

تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک | پیاله بر کف ایام فی حساب

اگر ز گوشهٔ ماه تو شب دهد روزی | چه داغها که غمت بر دل خراب

شب فراق تو چشم حزین چه کار کند | که گرد سفید ز رکاسه های آب

بجز دو هند و سیمین قبای من نبود | سیاه بر طبق زرد خوشاب

چو بید را ز لب تو کام خود ندید آن به | که رو بسوی در شاه کامیاب

خدایگان جهان فخر آل بهرامی | که مشتری لقبش شاه مه جناب

ز شواغ روحات ضرابش با ثر | عذوبت ضربی در ...

بکنج دست شه آن زر زرد رنگ فی حیث | یکی هلال که بر مه ز شب

تو لی که منقل سیمین مه بر آتش تو | ز مهر بزم تو قلب آسمان

صنم ز خط تو توحید بر زبان راند | ستم ز خامه تو تیغ

ز لطف مخترعات روایت تو سرو شد | اساس و تخت سو

بجاکیای تو کان آتشی که آبی شد | سزاست پیش تو گردی

ز سیر بزم تو در پیشگاه خیمه سبز | سپهر ... زرین ...

شهر یک علم تو جز قاف کس نشان ندهد | دست یک عزم تو در قطب انقلاب

بدور مجلس تو مهر عرش تا مه ساز سخن | ندور عدل تو بر بام سر عقاب نهد
ز میغ خنجر تو از خواص آب حیات | هزار تعبیه در لمعهٔ سراب نهد
همیشه تا طبق سبز کاسهٔ زر را | میانه چه با هید وقت آب نهد
لوای قدر تو آن خیمهٔ جلالت باد | که بر کنارهٔ مه گوشهٔ طناب نهد

در مدح محمد شاه بن تغلق و بهارستان و تعریف محبوبان

بیا ای سبزه که در گلبن نوای مرغ زار افتاد | تا افغان چون بلبل صدا در مرغزار افتاد
بیا بوی غم لاله دل مرغ نواخوان را | و هدار سبزهٔ آرای چمن که سایه وار افتاد
نگهداران زمانه های بستهٔ مه بر ره مال شد | چه شورش ها که در بازار گرم نوبهار افتاد
چو بلبل گل نهیداز شاد و چون باغ جان شکفتست | چو گل تر ریدار خندهٔ بستان بر روی خار افتاد
میان شاهدان باغ ای سرو سهی ایک | بنفشه خادم کز گردن نیلی شعار افتاد
تماز غنچه سرین بست بر برگ سمن سنبل | ازین غم لاله را انبار در سینه غبار افتاد
فرو بیا صبح گر از لعل تاجی وار داود | عروس لاله را از رشک خالی بر عذار افتاد
جو چون سروآ زادی در آغوشت از ان گیرم | کراین بنده ز راه بوسه دائم بر کنار افتاد
بیا از گل و بلبل چو شد برگ نوا حاصل | چه من را هوای مدح شاه کامگار افتاد
ببوش از سقف مینا رنگ طشت زرنگار افتاد | مطلع — فلک را کاسه های نقره در دریا کنار افتاد
الهی تا ... لب بر که باران کشتی زرین | ز موج تیره در یا سپر زر بر کنار افتاد
نشت غم غارت کن سواد قلعه دل را | ... که خشت زر سرخ از برج این نیلی حصار افتاد
ببین می شگفت چون ابر سیاه شب | هزاران نقطهٔ سیمین بر این سبز زار افتاد
بمکشان مریست کش ورشتهٔ اشتیاب | نگر خرمن او ارزن زر بی شمار افتاد
... ای برعهدی چو شیر چرخ سر گردو | فلک مینای برگه بر جو تیغ شهریار افتاد
شاه بن تغلق که در منشور امام اورا | لقب سلطان اعظم خواند جا سد لشکار افتاد

ز دستش مرغ زرین را چو در منقار افتاد | سر زلف سیاه شب بدبر تار افتاد
ز توقیعش مشام روح سازد لخلخه آندم | که بر نقش زر شاخ زعفران مشکتار افتاد
باین مطلع که در تشبیه کلکش در خطا آوردم | بر ابنای زمانم تا قیامت احتساب افتاد
حشو و باد و بیمالش که چون میخوار شرع آمد | چو نیشش خاک بستر شد چو قشن چو نجار افتاد
نثار جیب شاکی زد چو دامن بوسه بر پایش | طراز آستین وارش نه دست شلیال افتاد
بدار الضرب سلطانی درم زر زان ملکش را | نقوش سکه نامش بشیر و اطوار افتاد
سیاوشی که صد افراسیابش حلقه در گوش است | فلک گشتی که از کلک بخشش صد نهنگ اما افتاد
زهی آرش کمان رستم که سهم تیر او چون دید | مه سیمین سپر در پای اسپش نعل وار افتاد
خدیو تاج وارائی و آن گو هیچو تیغ تو | دو در وی گرد در ملکت سر او تاج دار افتاد
بنای قلعه قدرت چو محکم ثابت ارکان شد | صفای شهر بهشت چو نزم خوشگوار افتاد
چو یک برج هزار استون تو صد بیستون آمد | بسندان در او کوه را دعوی بیکار افتاد
به پیش آستان او بهفت اقلیم در رفعت | چو هاشم برج کس ...
فلک شب با تم میگفت سلطان سرکشائی کرد | مرا در جیب و دامن دُر ...
ازان گل زر اطلس نه برون آرد زر ده دنا | که بازش چون ز ... سودای ...
الا تا زلف نکشاید نگار و عاشقان گویند | که بر روی قمر زنجیر پای
چو تیغ آفتاب از عدل عالمگیر و زمی بخش | که بر فرق سرت پیوسته ظل ...
سرای کبریایت را ز گردون حلقه در باد | که بنیاد طرب آباد ملکت ...
سخنهای مرا در گوش آرای خسرو عالم | گرین عقد گهر هر دانه شه

در مدح سلطان محمد شاه هند و تعریف و توصیف ...

چند بگرد برگ گل حلقه مشک تر نهی | چند ز آتش غم دل غ بر
اشک شفق مثال من زین بستاره سیر تو | چند شبیدرا ز ابا

از طبقات جرم تن ریخته عقیق تر لبی … چند رو و پاره لعل را بر زبر گهر نهی

لعل ترا نبات تر رسته چنانکه گوئیا … پاره مشک سوده را بر زبر شکر نهی

طوطی خال تو به بیخ رسته ز روی [illegible] … گر شب تیره نقطه بر ورق سحر نهی

زنگی خال روی تو مردم دیده بشکست … آب ز پا و آتش شود روی بر دگر ار نهی

هر سحری ز مهر تو نوع دگر فغان کنم … هر نفسی بر شخص من قاعده دگر نهی

باده بوی روی رست تیغ بدست [illegible] … آماده که سر بری سر ز بری و [illegible] نهی

مهر تو مهری نهد بر دل [illegible] روشن است … آینه لقا کجا ده نقش که بر شرر نهی

پشت کمان کند فلک سوی تو گر تو روی خود … سوی جناب حضرت خسرو بحر و بر نهی

شاه محمد آن ولی عهد خلیفه زمان … آن که کف ورا لقب قلزم پر گهر نهی

عالم طول عرض [illegible] آنکه ز عدلش از جهان … ظلم سیاه و خانه را رخت سفر بدر نهی

[illegible] جود او پیش رسول آرزو … خشک و تر دو کون را سفره ما حضر نهی

[illegible] نسیم خلق او چون به مشام جان رسد … عنبر گاو بحر را همنفس سحر نهی

[illegible] تالک ترا [illegible] جان [illegible] … گر همه باز گوشه را بر لب خود دگر نهی

[illegible] ترا چو گردن چنگ [illegible] … گر تو به کشتی [illegible] پشت [illegible] نهی

[illegible] فتح شاه [illegible] … رشح حروف قاف را ز حرکات [illegible] نهی

[illegible] رنج حسود او فرق [illegible] … گر تو [illegible] بر سر طشت زر نهی

[illegible] آسمان لقا وی مه مشتری [illegible] … ایکه سر [illegible] قدم [illegible] نهی

[illegible] احتشام را [illegible] لقا [illegible] … رایت [illegible] بر کتف ظفر نهی

[illegible] رایت ظفر … سلسلهای عنبرین بر سر [illegible] نهی

[illegible] زمین [illegible] چو بر زمین نهی … شیر فلک [illegible] چو [illegible] نهی

[illegible] ماه [illegible] چو در کمان [illegible] … تیغ ز دست خور [illegible] چو [illegible] نهی

طفل مرادت ار کند شاه کتاب جهان | مادر خاک را مکان بر سر نه پدر سپهر

قصر جلالت ار کند قبه مدار آسمان | مطلع آفتاب را بر خط پای تخت نهد

رفعت آن حاتم تو بر سر شمشیر تیغ زد | شاید اگر مجره را در عوض کمر نهد

چون لب یار در زبان شاخ شکرفشان شود | گر کف پای خویش را بر سر پای بر نهد

بخت امامت من از تخت تو سرفراز شد | نام مرا چه گر دوار بنده تا جو رسد

آتش طبع من بر آب ابر چرخ سخنوران | بر همه گشاید ار مرا قدر رفیع تر نهد

در مدح سلطان محمد شاه تغلق مشتمل بر خیالات شب و صبح

نماز شام که سلطان هند سینه ماه | گرفته عمده اقلیم هند را بسپاه

بداو چه صبح بهند و قبای مروارید | که تا جمال بپوشید ترک زرد کلاه

نمود جوهری شب به مشتری سودا | ز بهر آنکه در دست زرش دهند بگاه

زبان نعمان شده در سود شب نیابی نیست | که بر در دست زرش صبح ساوت گواه

گرفت روی زمین را لشکر افق گلریز | چو چتر سایه حق آفتاب عرش پناه

ابوالمجاهد اعظم ولی عهد امام | خدایگان سلاطین و دین محمد شاه

محیط نقطه عالم جهان عدل و کرم | مدار شرع محمد اساس دین اله

قضا توان و قدر قدر سے که بر در او | شهی گدای شود در زمان گدا را شاه

حصار جاه تو آن آب یافت در رفعت | که چرخ رنگ کبودی نمودش از نیله

چو دیده انجم از آن بر سده پیوسته | که پیش تخت تو چون حاجبان نهند جباه

غبار خیل تو با خط دلبران مانند | که هر دو گوشه خورشید میکنند سیاه

زهی کمان تو سر تیر آسمان صد لی | برای چرخ زره مشتری باشد

قضا چو خواست که هم تکمه بود نفاذ ترا | قدر بطبع بگفتش زهی دو ...

ز بهر رزم تو بر چار طاق زنگاری | ز زر چرخ ...

سحاب دست تو هر جا گذشت در باران
نبات رسته شود چون شکر بجای گیاه

سنان عدل تو در مرغزار قهاری
به شیر داد دو دهان منیداز دم روباه

چو چنگ جمله رگهاش برکنند ز پوست
برون برد و شرع ار زند مخالف راه

ضمیر کلک تو ز اسرار آسمان واقف
ضمیر روشنت از راز اختران آگاه

کمر ستاره نمود به برجستان در تا
شکوه قلعه قلعی عمارت ته تا

همیشه تا بسر زنجیر زلف یار بود
چه هندوی که بود سرنگون گوشه ماه

ز رشک مشک اعادی ز روی محنت باد
چو برگ لاله که هر لحظه میشود برگاه

خدای مستطاب آمال تست عز و جل
اله حافظ آمال باد عمر اله

در تعریف قلعه دهلی

شکوه قلعه قلعی عمارت ته ته
نمونه ایست ز برج حصار قلعه شه

محیط هفت فلک را ز حلقه کم یافت
میان دایره حلقه در او مه

زهی حصار که در وی چه بنا کردند
فلک چو ریگ کبودی نمود در تگ چه

ز شرم خواست فرورفتن آسمان بزمین
ولیک از سر مهر آفتاب گفتش که

بهانه نیست غروب آفتاب را هر شام
دمی که با تو بگویم که نیست شک و شبه

چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر
بر فعتش ز سر آسمان فتاد کله

خدایگان سلاطین دین محمد شاه
شهی که روح امین را بمدح اوست شره

برستان جلالش بسی فنا ماند
که از شرف سوی خاقان نمی کند نگه

زهی ز جود تو گنجینه گرفت معمورست
سپهر بفکر تو گشته ازینکه تا و ته

سرانشیمن حمایت اگر در از کنی
شه و ز دامن که دست کهربا کوته

دهیم آنکه هند روی بر سم خنگت
بشکل نعل شود مه بر آسمان هر مه

غبار کلک تو با خط دلبران ماند
که هر دو چهره خورشید میکنند سیه

زمین بساط کند پای تست زان وشد ‌ ‌ ‌ چو هشت خرگه زرین نهفته ... سپهر

حسود تو همیشه چو در بیشه خلافت زد ‌ ‌ ‌ نهاد بر سر خود دست حسرت خویش ...

کسی که از در بار تو اجتناب گرفت ‌ ‌ ‌ ازین سپس به چه بود ...

همیشه تا که بود طالبان عقبی را ‌ ‌ ‌ به بارگاه تو صد ... آید

ستاده باد به تایید نصرت یزدان ‌ ‌ ‌ بگرد قلعهٔ جاه تو صد ...

بمان تو تا بود جهان که تازه رست ‌ ‌ ‌ جناب ... تو از ...

در مدیح محمد شاه بن تغلق

باز از کلیچه زر شد جیب صبح پاره ‌ ‌ ‌ شب سیه بدر گرد چرخ کبود تار

شب را که بود حامل شیرین روان شاه مهر ‌ ‌ ‌ خاتون روز شد آورد از لعل گاه بار

اگر بخت لشکر زنگ از حد چین چو بگرفت ‌ ‌ ‌ تیغ برهنه در کف آن طفل مهر خوار

بر روی شاهد خور گو مهر شاه دارد ‌ ‌ ‌ گویی که شب سپید تو میکند دوبار

سلطان هفت اقلیم دارای جاه ملت ‌ ‌ ‌ ای از حصار جاه هشت فلکم بار

در گلستان جاهت از بسکه زرگستی کرد ‌ ‌ ‌ شد نوعروس گل را دامن هزار بار

در گلستان بختت یک برگ هشت خلد و صفه ‌ ‌ ‌ بر آسمان تختت چرخ یک ستاره

هشتم رواق گردون در طاق کبریایت ‌ ‌ ‌ زرین هزار شمسه در یک ... دار

از خاک نافه بویت فردوس بکشاید ‌ ‌ ‌ از تیغ روضه رنگت دوزخ ...

خرد و بزرگ عصر ند در خلعت تو اینک ‌ ‌ ‌ که در زر دواق زرین که در قبای ...

گرد میان نه بندد دشمن کمر ... ‌ ‌ ‌ خورشید همچو کوشش بر ...

تسبیح ... شب ... ‌ ‌ ‌ چون ناوک سحر گرد ...

تا هفت جلد مصحف با هشت آیه زر ‌ ‌ ‌ مه را به تیغ قهرت هر مه کند ...

در طول و عرض ملکت با داد تا که باشد ‌ ‌ ‌ زان چار گوشه تخت عالم ...

از جمع راست طلبهان هر جا که عقد باشد | در گوش سروران باد زین دانه گوشواره

در مدح سلطان و لغز خربزه

پیش خست انکه چون گردد دو پاره | فرو ریزد از دو عقد ستاره

اگر هر پاره پدر سی کز کواکب | هلالش را محاق افتد کناره

کمانی را کز و سازی چو خنجر | ز هر سی پیدا شود از هر کناره

طلبهایی تاج او از زر دو دو | بچه پیدا زی کسوتش زربفت خاره

چو او دیگان روی کس نمی دارد | نهان در جوف زرین گاهواره

بدست آورد این شیرین که خسرو | زند بر همسای او دو دو کناره

شهنشاه زمان سلطان محمد | که از تیغش بود خور یک شراره

بی تا در زر راحت گاه دنیا | بود چون خربزه گردون دو پاره

نشست بر سر بر شد شاه خاور | برون آید ز مشرق یک سواره

عدو چون خربزه از تیغ قهرش | دو نیمه با دو انگه پاره پاره

سی تا از مه نو شب نماید | چو فانوس حبش بر دست باره

سی تا جسد مر بر خوان گگریز | نهد از جرم خور زرین غضاره

بی تا از لب و دندان سر روی | بخندد و از شفق تابد ستاره

طناب خیمهٔ اقبال شه باد | فرا از قاعدهٔ این هفت پاره

قطعه در تاریخ اتمام کتاب

سال تاریخ عرب دولت شه بود لعقد | کاسمان عقد سخنهای مرا داد نظام

ریکی دانه ازین در شب افروز بچشم | زر سنجیده است بر ریشه بر نقرهٔ خام

الف او یاست که بر جا بنشیند شد ز تحیر | زلف گویاست که بر بال تو وصل شد دام

هر چلین سرادند چو نور دیده | همه تحسین بر خیال اند کشیده رقم

همه بر روی حشر سایهٔ خورشید روز
همه پیرایهٔ گوش شنید در الواح سخن
پشته را الف منطق شکر آلوده شود
همه در عرصهٔ چین شاهد هند صورت
هر کی ها همچو کلف تافته بر روی قمر
هر کی ست کشیده از بحر و طلب آورد روی
در سیاهی بدن معنی هر آیت تابان
همه لالای سیاه داند با لولوی لالا
حاکم شرع نبی شاه محمد که بحق
هر کجا تا جوری امر ورا بسته کمر
ای محیط گهرافشان که ز بی آبی خویش
کوه را گرچه ز سر بگذرد آب تیغش
گر بیک قطره در دست بیاید ز کفت
سایهٔ چتر سماهست و جز خورشید
شمع خورشید نه پیداست و نخواهد پیدا
تا در ایوان شاه گشت سپه پیما خورشید
باد و زجوه ج ملکها بیمه عهد و خیره شود
تا بهر شب که گشته مسیر راند و دوشه پیما
باد خاک یم یکران شه از روی جلال
ثبت کرد از اثر تلخ حشمت شه نام ترا
خسرو و مفخر زمان خواند ولی هست ترا

همه در وقت نظر پیکر مشکین [illegible]
همه گویای خموش [illegible] در ابتسام کلام
آن زبانی که ورا در شکر آرد باد [illegible]
هر کی را شده شیرین لقب موزون [illegible]
هر کی همچو صدف یافته در بحر مقام
کام را تلخ کند چون دهن جام مدام
راست چون نو چراغ قمر از دود [illegible]
زانکه در مدحت شاه اند جمیع [illegible]
حاکم روی زمین ست بمنشور [illegible]
هر کجا تا موری حکم ورا گشت غلام
دشمنت میر و دار و دست بهر زم چون [illegible]
خصم را بگذرد از گردن او آب حسام
بحر جز روز شب افروز نیارد [illegible]
سائلش لشکر حاجت لشکر [illegible]
به ازین مشعله در دود دوال [illegible]
زر ولیه شان سرایر دو این [illegible]
جلد هم شاه عمرت فلک [illegible]
چشم خورشید سیه میشود از کحل
سرمهٔ مردمک چشم [illegible]
صدر دیوان قضا بر سر [illegible]
لقب آن ماه که در [illegible]

در تحمید خویش گوید

ای تازه و پر وزان مبارک هزار بار	هر روز در چو تو خسرو زمان در جهان کجاست
مشاطه زمین شده و پرده ی آسمان	جز در شب چهارده او را نشان کجاست
هر هفت بار در خور شید دست اربار	کاندر زبان تو و زبان درفشان کجاست
چون تیر کمال ست بهر فن بجوی شغل	از لطف او لطیف‌تر آب روان کجاست
در اهتمام شرع محمد بغیر او	[illegible] با صلابت و حمید زبان کجاست
جزوی که از محاسن خود فاک این جهان	در هر صباح و شام برو بر جان کجاست
جزوی که بی کمان کمان بگذرد صبح	تیر و ماش بر سپر آسمان کجاست
جزوی که خنجر نام وی از خاک این درست	یک نکته دان این طلب شرع دان کجاست
آن پادشاه خطابش چنین کند	ساکت شد از ز تو لیس برسد که جان کجاست

در تشبیه هلال مشتمل تهنیت ماه رمضان

آن نیست این هلال رمضان ست	یا نعل سیمین مرکب تنگ دهان ست
یا بازوی سیمین که بر ساعد نگاریست	یا ماهی سیمین که در نیل روان ست
یا ابروی الماس سر خنجر برق ست	یا آینه از زورق کهکشان ست
یا زیور زرین که بر جیب کبود ست	یا بر سپر سبز زر بیجاده کمان ست
یا برو زر آلیت که بر شهپر عنقا ست	یا پیشک سپر پیل شهنشاه جهان ست
یا خانه گوش شده اقلیم عراق ست	یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست
خوان فلک در نظر هر دم صائم	گر قرص درست دگهی نیمه نان ست
این شوه از ما و صیام ای دل بیمار	کو در قدح قالب تو شربت جان ست
قرار شوه از صحت تن یا روزه	کو بر ورق جرم تو طغرای امان ست
آشوب شوه پیش زلیسوی نگاران	کان از سیاهیست و دلالت ستان ست

بر دل اهل دل ز خال سیه رخ جانان — کان نقطه سویدای دلیست که سوزنده جانست

از نرگس خوبان مطلب دارو ما — کان بیمار و مستیست که با تیغ بدستانست

در چنگ سلاسل چنگ که مو سیخته نالیست — کز گردن و یکتایی که گیسوی کشانست

وز گوش دریده که بصد زخم طپانچه — در پیش بکشیدنش که هم نزاد زبانست

می آتش سر و قیست خرد سوز میارش — کز وی همه بی آبی و صد رنج و زیانست

باده ز خم خواه که در میکده او — نی شیره و ساغر ورق کام و زبانست

مطرب ز سراپرده سلطان ازل خواه — کز نغمه او جان و خرد در دورانست

خدمت بدر بارگه پادشهی کن — کانجا همه عدل و کرم و امن و امانست

سلطان سلاطین جهان شاه محمد — کو مهر و نگین بسته داد و تمیز زمان

بر مائده شمسه و ساخوانچه خورشید — صد سال و گر ثنای من باد ز مهمانست

در تعریف هلال عید مشتمل بر ترکیب بند و تغزل

لعل یکران شهنشه بود یا رب یا هلال — یا زبرجد شهپر سیمرغ سبز ابروی زال

یا کمان کهربا گون بر زمرد گون سپهر — یا زه سیمین که در زرد زنگی بر جبین آل

گر نه در خون شفق پیدا شدی شاخ گوزن — در غراب شام کی پنهان شدی زرین هلال

آن زمان کز آسمان چون کان آهن شد پدید — گوی زرین بر سر میدان چرخ آمد بچال

دختران اختران انداختند از بهر عید — مشک و عنبر گرد ابر فرق خاتون هلال

ابر لولو می‌اندود بر بام فلک طشت کبود — غالیه می‌سود بر روی زمین باد شمال

در چنان ساعت بسوی جرعه نوشان نیاز — هاتفی آواز داد از خمستان ذوالجلال

کای مناجاتی چو جام از جگر روزه خون گریی — وی خراباتی چو می در جبل عشرت زن دوال

هر که گوید می حرامست خون او دان حرام — هر که گوید می حلالست خون او دان حلال

گر ترا ماه و ست مسطا ز هجو الفکر الفت — ور ترا باماست میلی لام را افکن ز لا

ناکشیده سر چو سوزن از دل آزاری خلق ... نقش تحریر جلالش کی در آید در خیال

بدر جای گر ازین بیش وصف خال رخ کند ... سرنگون باد اچو زلف ور دستم باد اچو خال

در تعریف عمارت قلعهٔ حرم آباد و تاریخ او

ای سپهر فلک هیات و بلک معمار ... در نظر کعبهٔ جبینان آثار

خشت زرین آستانهٔ تو ... قلعهٔ زر دیده کبود حصار

عرصهٔ نه رواق هفت اقلیم ... چار رکن تر ا یکی دیوار

کروبی الامین و حور العین ... در و سقف ترا بدست نگار

نقش ایوان تو گذرگهٔ دل ... صوت سندان تو در آورد دار

مفتیان از درون بگفت و بگو ... عاملان از درون بتکبیر و دار

بر در و بام تو کمر بسته ... چون عطار ده هزار خدمتگار

می برند از گذار های خجلت ... آب و سبزی نو نهالی بهار

می کنند از کتابهای ورت ... نظم هم صحایفه را تکرار

... ن سلیمان که تخت او را باد ... تا ابد برجبین بخت قرار

... ان امام سبق که کرد طلوع ... شاه عالم به بندگیش قرار

... حرم آباد نام کردش شاه ... چون ظهیر الجیوش شد معمار

... ندهٔ خاص حضرت شاه عالم ... صاحب دین لیگانه ابرار

... شد تمام این عمارت خرم ... در محرم هفتصد و چهل و چار

... شد بیت این دریکه بدرش سفت ... در خور گوش سروران دیار

دیگر

... ن عمارت خرم برین خجسته سرای ... هزار دیده گشاده ست چرخ آئینه وار

... ش نقش خط از نگار خانهٔ خلد ... هواش غالیه سای نسیم باد بهار

فضای عرصه یکسر ستونش بارگش | محیط شد گنبدش هفت قلعه دوار
چهار بازوار ارکان او به پشتی بخت | ز روی لطف سپهر عرش را گرفته کنار
برون او ز بنا پرخروش جوش جیوش | درون او ز صفا جای ذکر [illegible]
رئیس مدرسه او معلم ادریس | امام مسجد او طوطی [illegible]
صفای باطن او داده در مسامع انس | طنین پر مگس را نوای موسیقار
پی نظاره سقفش گشاده شد هر شام | دریچه‌های ز رانده و این کبود حصار
و بر احصار تحولش ورا سراسر [illegible] | که در لقا و بقا کعبه بیت خلد [illegible]
شده بنام خلیفه بامر خسرو عهد | برین عمارت خرم [illegible]
بمین آمر عامر که عمرش افزون باد | برای تقویت دین احمد مختار
تمام گشت بتاریخ وادخلوها فیها | گشاده با تو بگویم که [illegible]
مرا که مخزن زمان خواند شاه اسلام | لقب نگوی بجز طوطی شکر گفتار

قطعه

شاها اقلیم ستان خسرو بهرام نسب | ای پر تیر سحر زاغ کمانت بالا
آفتابی و شب تا و جنیبت در سیر | آسمانست ورا چار مه نو [illegible]
سایه لطف خدایی و همای حیرت | چرخ را یافته زیر پر خود [illegible]
ساخت مشاطه بخت از فلک اطلس پوش | شاهد بخت ترا آنکه حجیب [illegible]
قامت تیر زحل روی که از شب بندد | هر زمانیش گرفته [illegible]
زهره در آرزوی مجلس خلد آثارت | هر شب آراسته [illegible]
تا صنم عاشق دلخسته خود از شب وصل | دمبدم ز آتش یاقوت [illegible]
هر که در رنگ تو چون لف پریشانی جست | باد از خنجر سبز تو سیه روی [illegible]

قطعه در تعریف [illegible]

[…]ل کارزش زنوی که گریان گرایت | روز و شب تنها از ساحل دریا کشد آب

[…]ر ممکن شود قوت حرام است بشرع | وانکه گر رقص کند صوت دف آید زرباب

[…]حست زر بر رخ خود پرده عودی بند | مردمک وار اگر از شب یاردمی تاب

چون خطا دوست کند پرده ورق میپرده | چون سر زلف نهد بر رخ خورشید نقاب

شیر درنده که بر شیر فلک آرد روی | دیو غرنده که از جنبش او جست شهاب

عالم خرد و بزرگ آسیا از دمی یابد | او هم از گریه پر ساخته خود را بی آب

[…]بیل است سپه تیغ زن سلطان […] | کو […] حمله جهان را کند از اشک خراب

در مدح ممدوح

ای شاه قامت لوای ترا سدره منتها | پیش چرخ کبریای تو گردون کم از سها

[…] ذر لفظ ترا مبین فاحش است | گر مشتری بنقد دو عالم کند بها

[…] عزیمت از سو گردون دمی دود | ماهی چسبد بر خط محور چو اژدها

زالقاب […] گوهر بهرام را شرف | زالقاب گشت منبر اسلام را بها

[…] ست مر زراکه ز شر فتنش چو باشد | تا غرب درد و ذر رسیده الف بها

[…] لقات چو انگیت القاب | بحر عطات را چو بدیت انتها

[…] رای مثل کرد عدو مثل آینه | از بند آهنینه نتواند شدن رها

[…] ابلکه خصم ز دیوان رزق خویش | در سالها گرفت علیها و ما لها

[…] ملک دشمن بر آزرا بدید | چون آزر ناشتا ز سر خوان اشتها

[…] از سال […] زحل رساند | گر پاسبان ز قصر تو خشتی کند رها

[…] برای مقطع این قطعه سر نهاد | زین خوب تر نیفتد مقطع شهنشها

قطعه دیگر

فاعلاتن مفعول

[…] زر شد پدید | مرغ گلگون سحر فشاند خون تر از روی سپید

جان قدح را انتظار دید که آمد بلب / صبح بیک دم زدن ساغر زر در کشید

از شبانات ضیا چرخ قبا چاک زد / وز حرکات صبا غنچه گریبان درید

نسترن از سبزه در ریخت سنبل شب بسته / لاله زرین شگافت باد سحر گرد زرد

خیز که بر پای خاست جام بکف بر چو سرو / تا سلسله چنگ همچو چنگ بر سر زانو خمید

جام بیک تاختن داد به پیر زمین / چنگ بیک ساختن رود و سرود

بربط عیسی نفس خورده بسی گوشمال / تا خورد گوشمال شد به نگشش آمد

نای چو زرین الف بر سر یک سیم لعل / کز سر دو انگشت سیم نغمه بر آورد

راه زنی میکند گوش درید از آن / سیلی بسیار خورد از زخم طپید

جام چه بی آب شد شاه که فرمان رساند / سجده نیارد دگر شیشه سر

وز اثر عادل شاه بدر بجز چشم دوست / در حسنیم محرا تنها که رخ دم مستی مدد

دربیان سحرگه و خیالات چرخ خیات و اختر چو عجائب روزگار

چون نسیم سحری عطر سحر آورد / ماه برخ در تتق عنبر بیار آورد

مهد شش روزه چو یک طفل زراندود خورد / شب ز پستان سحر شیر

بود شب چون دل فرعون سیاه و بی مهر / صبح زان رو چون موسی

صبح بر کتف بهو دانه زند یار زرد / دام جان بخش چو افشار

بر شود یوسف زرین رسن از چاه برون / بسکه مه گرد عذار را

قد صد کاو دریا خورد تا شیر سحر / دفع سودائش

شد سواد خط شب محو چو صبح از زر سرخ / نقطه بر جا شده صفحه

دوش بر بود شب از دست فلک / با زرخ بر طبق لولو

زاده هست مه کشاده شب گرد و / تا دریا رگه گم دنیا

در ترهیب عشق مجازی و ترغیب عشق

…نا شست باده عشق در مجلس مجازی | تا کی کنی بغفلت با زلف یار بازی

…از نقد و فذارش شمشاد و لاله چینی | چند از دهان و چشمش بادام و پسته سازی

…ن چشم گیر عبرت کاندر خم دو محراب | با مردمان مست است آنجا کی نمازی

…زان زلف گیر هندی کاو دل شکسته بشد | وانگاه گرد آن حسن با آن سرفرازی

…پیش نشان ز روزست اما بران کناره | آشفته و دراز است شبهاش با درازی

…یک گاه چه زر روزش بدست آری | شبها چو روی گردون با دیده چه بازی

…مروز گیر عبرت زان پادشاه عادل | سلطان تخت غزنی محمود شاه غازی

…ان دم که صور قهرش نامی عراق سازد | وسعت نگیرد ای دل زلف بت طرازی

…کو چترها و مایش کو لشکر جهان گیر | کو تیغهای هندی کو مرکبان تازی

…گر کشای گردی صندوق مرقدش را | در شکل موی گوکی محمود یا ایازی

…در بارگاه شاهی خدمت گزین گرامش | موران کنند ماری چندان کنند بازی

…دریا قبولش از اخلاص گردی | گر نقد قلب خود را در نار غم گدازی

…لی واسطه کند حق هر صبح این خطابت | کای تشنه سوی ما آی وی مرد کار بازی

…ان روز کافتاب گردد سپاه نجم خور | تا پیش هشت میدان بر عرش اسپ تازی

…ارمی شهر الی شبها چو بدر چاچی | انگشت و بقا را هر صبح دم نوازی

…اردی و هم کو راست کنیت ابوالمجاهد | سلطان محمد شاه خوان چون نسل حجازی

…رد و جنگل و جودت گر جبهتش نبینی | صد ملک ده به جود دست گر سوی مال تازی

…ن تن که یکسر سوی از خط شکسته میر | صد شاخ باد فرقش چون شانهای برازی

…شاه وار بدانی الکفا و لو تغ اقوا | بر دوخته مصادر هذا نظم تو هزی

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق و فخریه خویش

…تا حلقه در درگاهست سر دایره عالم | در یک نفس بیابت صد عرصه ملک جم

وی پایهٔ تخت را کرسی فلک هشتم | وی دامن حضرت را سایه فلک ...
سطحی که وقارت راست هر نقطهٔ خود او | کوهیست که در بحر قیش صد قاف ...
آن خیمه که جا هست از دود روان و دینه | خشک و تر عالم را از یک سر سو ...
آن بحر گهربارست و ستت که بگاه جود | بر سبزهٔ شط اوست دریای ...
روزیکه مه رایت افروخت مه رایت | حور از سر زلف خود بربست ...
گر قهر تو گر واندتا شب ز فاحمیت | ز آتش نهراسد شیر و زمی گر ...
آن [illegible] که از نامت لفظی نهر خطبه | تکبیر [illegible] اماست باد ...
با گوهر نظم من بحر سخن [illegible] | آبی نه بهر گز و در بزم شهر
کین گل گلستان خا این لعل خوش آبان سنگ | این تر است آن خا کاین شهد و گلاب
این شاخ نباتست آن شور آبه [illegible] | این آب حیاتست آن آب دهن
این قهقههٔ [illegible] آن قهقههٔ کاغذ | این زمزمهٔ داودی آن
[illegible] دهن مؤمن از فاتحه فاتح [illegible] | ترسای حنب باشد [illegible]
شیر یکه ز زر دارد و در شمارهٔ دولت | بر تارک شیر [illegible] مرغ [illegible]
تا بر طبق [illegible] ست کالک دو زبان [illegible] | شمشیر دو [illegible] باد ...

در ترجیع عشق مجازی

تاکی ای [illegible] عشق پرده پردین سازی | شام را بر طرف [illegible]
خسروان که بجان شیفته وصل تواند | زان دو بیجاده تر لقمهٔ شیر ...
تاکی ای عاشق سرگشته بوهم خط شان | از دو رخسارهٔ خود صفحهٔ زرین
لب یارست عقیقی بد و [illegible] مروارید | حقهٔ دیده [illegible] درج در آگین
زلف یارست یکی حلقه زده مار سیاه | چند پیوسته زغم ابرو به پیشانی
[illegible] خوبان تو در خم نون [illegible] | الف قامت خود چند [illegible]

[illegible]

غمزهٔ دوست سنانیست بزهر آلوده   دل خود را ز سبب خسته ازو چون سازی
شهسواری تو چون صبح یکی دم باشد   تا کی از زرد طلا غاشیهٔ زین سازی
کوزهٔ بادهٔ سفالیست پر از آتش زر   سینهٔ خویش چرا مشرب غسلین سازی
مالک داری تو چون مهر یکی روز بود   تا به چند سراپردهٔ رنگین سازی
جای آسایش و خفتن نتواند بودن   جزدان خانه که یک لحظه نشیمن سازی
زین همه مال که داری تو نیابی ندهند   جز دو گز پاس و یکی خشت که بالین سازی
با همه تلخی و شکرت ز پی بی خسرو   چند فرهاد صفت قصهٔ شیرین سازی
بدر حاجی چه کنی بزم خواقین جهان   مجلس آن به که در و مائدهٔ دین سازی
لیک بسم حافظا و راد ملا انک گردد   مدحتی کز پی سلطان سلاطین سازی
جهد آن کن که ز خاک در گردون سایش   سرمه مردمک چشم جهان بین سازی
آستان ورش آن روز توالی بوسید   که قدحهای خود از تارک پروین سازی
ملکا ای شاه جهان باد که تا صبح نشور   همچو خورشید به هر روز نوآئین سازی

دیگر

ای مرغ صبح بال برافشان که جا نگداخت   گر چنگ ناله باز رهد دل بیک نواخت
برنج چو دف طپانچهٔ احداث کی خورد   آن کز قفا نواز دو با چنگ نمر لب باخت
طی کن بساط تیره که با نوعروس صبح   هر زر که داشت او همه در راه مهر باخت
از آذ آتشین سحر بکر چرخ را   هر عقد عنبرینه که بودش همه گداخت
سلطان یک سواره چین هم بجنگ نگر   بر نقره خنگ تیره زمین گرفت و تاخت
جیش حبش به کتم عدم منهزم شدند   آن دم که آسمان علم روم بر فراخت
جمع از پی جنیبت خاص شهنشهی   این سبز خنگ را ز زر سرخ ساخت ساخت
سلطان غرب و شرق که هر سالش آورند   از حضرت امام زمان خلعت نواخت
خم سنگی بر ندرشید چو جام طرب گرفت   ظلم از جهان گریخت چو شمشیر عدل آخت

نوعلیش خسته یافت که کس نامی شناخت	دو شنبه مرگ بر سر بالین خصم رفت

قطعه در ترغیب عشق حضرت لایزالی

ای دل تشنه ساغر غم کش	ساغر می بروی حسن بیم کش
رخ به درگاه لایزالی آر	خط رد بر جبین عالم کش
ضربت تیغ عشق هردم خور	شربت جام غم دمادم کش
به جشم لاجورد گردون را	در صبوح فنا بیکدم کش
چون ز جام وصال مست شوی	خیمه بر فرق هفت طارم کش
خاک پای محمد آر بکف	توتیا ور دو چشم آدم کش
در ربا جام از کف موسی	بر سر طور عشق دم دم کش
آن کلیم از کلیم پارستان	در سر اهتمام ملجم کش
حور را از قصور بیرون آر	روح را از آستین مریم کش
برگش از جیب عیسوی شو زن	شتران را طویله در هم کش
سایه رحمت جنانی را	در سر آتش جهنم کش
صبح بسیار میند خنده	جیب انگه بعود بی نام کش
جل زرین خنگ چارم را	نجم شب در جبین او هم کش
شاهد در اخترو سی کن	نیل بر رو بر عشق دارم کش
گردنی بسته عرش سرکش را	بر در پادشاه عالم کش
هر دری را که بدر جاجم است	رشته جان بپای دم کش

قطعه در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

حاکم روی زمین سلطان محمد شاه بن	ای امامت بر همه آفاق والی
کبر پای تخت تو نه طارم شش ونه را	گوشه دهلیز دار الملک دهلی

میل کرد بر عمارت سرای تو چون آفتاب — عرش بنیادش تمامی بنیل کار ساخته

بر سر یک گوشه ایوان عنایت دیده چرخ — هر نوای کرد عامی رشته بی ساخته

دوستان چون چنگ پای نو نگشت رباب — خصم را چون دف قفا از زخم سیلی ساخته

آسمان بر پشت پایت خم شده تا سر نهد — روی آدر الشت دست چهره نیلی ساخته

سده قصر همایونت چو ایوان فلک — با هر ایران جست زرین طاق حالی ساخته

در نثار خاک پایت هر شبی خاتون ماه — نه ز مروارید لگن را پر لآلی ساخته

تا بود چرخ ز دی قضایای کرباست همچو که — یادگار ملک و دین از نوبه کلی ساخته

قطعه در مدح ممدوح

ای که در فحوای منشور امام المؤمنین — مبدا القاب تو سلطان اعظم آمده

نام خاص است بر زبان خاص و عام شرق و غرب — از پس سلطان دین خان دو عالم آمده

پیش بحر تیغ شاخ و رفشان دست تو — هفت دریا کمتر از یک قطره شبنم آمده

گوشه دلپذیر دار الملک علی این مان — حاوی هشتم رواق هفت طارم آمده

تا بگردن در میان بنشسته چون نگین — هر که بیت پشت حلقه همچو خاتم آمده

خصم مهرت چو صبح کاذب جام هست — چون حباب اینک تقاضی هر سه یکدم آمده

هیچ بار هر آن تا خود بلا ... — گوشه دستار زرین ... معلم آمده

هر خوان جهان است و عادی ... — سنگ آسا ... تا جهنم آمده

زر هفت شوهر چار زن ... — کافرم گر مثل تو از نسل آدم آمده

قطعه دیگر

الغ الگان سلاطین دین محمد شاه — زهی ضمیر تو از روح قدس نقش پذیر

... چاکر تو شاه صد هزار ... — کمینه بنده تو خان صد هزار امیر

... توآمده ترا بادشاه هفت اقلیم — سپهر کرده ترا آفتاب ماه وزیر

برآستین جلالت بسوزن خورشید | خیال نقش بقا را فلک کند تحریر
کمانش از پی آن میکند ز خانه برون | که روز معرکه دل جوی دشمنان شد تیر
چو مهر نه پدر از خصم طفل طبع گریخت | که سر ز گردنش افتاد و جان ز تن تقصیر
به قهر مادر خاکش چنان کشید ز بر | که ماند از نسیم ایام در لباس حریر
شب بقای تو باد اقرن آن صبحی | که چتر زر بزند چرخ لاجورد بزیر

قطعه دیگر

بهرام فریدون فر ای آنکه بروز رزم | چتر سعیت سایه بر فرق خور اندازد
در خانقه هیجا تیر تو نوا سازد | بسمل کو هیجا آید تیغ تو
وان غازی ذاکر را چون چرخ زنان گردد | بالای سرش عیسی دستار ز
از هیبت تیغ تو خورشید سپر گردد | وز سهم کمان تو چتر بسمل براندازد
از برق سنان تو شاهنشه شرق از کف | بانه سپر بهانه شمشیر براندازد
گر چرخ نه اخیان را بر خاک کند تا سر | پیلست بسر زندان بر عرش براندازد
در حلقه بزم شه تا گوش نهد جانها | بحر خوش این قطعه در پای

سعد

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه | ای سلیمان آب و مؤید
ای ز حکم تو برافروخته همه شرع رسول | وی ز عدل تو برآسوده
تیغ دریا که در و سبز نهنگی باشد | کف و شمشیر برآب
زر شد از ابر کف تو عوض غم بارش | باز مانده است از
خامه صاحب دیوان تو در نظم امور | شب بروز آر هلالی شده
گرد بر گردی زنگی ز زلفت سا لب | رو میان
زرد ماریست سیه سر که چو بر کف آید | ابر یخ ماه فشاند زرد

تا و تا چرخ کند از سپر ماه کمان ... نعل یکران تو تاج سر خاقان ختا

روشن است اینکه چو خورشید نگرد و تیره ... آفتاب فلک ملک تو تا روز جزا

قطعهٔ دیگر

در پادشهی ملکت صد ملک سلیمان باد ... صد آصف و جم ایست در هر صفت دیوان باد

چون خیمهٔ سیاهت را گشت همای نسر ... پیراهن جاهت را خورگوی گریبان باد

چون ... روح امین ابابل ... از ابر و حور العین نعل سم یکران باد

گر روز عطای تو ... حاصل کونین ست ... چون بخشش تو عمرت پاینده و فراوان باد

ملکت ... همه عالم ... از روی زمین تا مه چون طرهٔ جانان باد

شاهان خضر دل را ... در تو بر لب ... چون لعل تر دلبر صد چشمهٔ حیوان باد

ملک تو چو ذو القرنین تعلیم ده خضر ست ... سر خیل غلامانت فرماند و خاقان باد

همت که چو سنگ کم ... از خاک در ... همچون ره گردون در آتش سوزان باد

قطعهٔ دیگر

... سکندر طارم همایونت ... ز طاق این بنه رانده و ده هفت مقصوره

... دو جهان ... ورای تو افروخت ... هزار شمع برین چار و پنج فانوره

... ورای تو اهر ... ماهش گفتند ... که ای سپهر فضای دیار معموره

... و چو زند آفتاب از مردی ... که زیر چادر زرین زمینت مستوره

... بلطف مسیحا بکرمت عاز ... زهی بگاه سلیمان و چرخ زنبوره

... گوهر او از کلاه حرمت تست ... درست زر که بر آید ز تاب تنوره

... اندازهٔ قدر تست یک نقطه ... جهان ز مصحف اقبال تست یک سوره

... تو چه رونق بود ... را ... چو شاخ سنبل سیراب کی بود شوره

... تست ز آب حیات تا ... تباین ست ز شاخ نبات تا ...

بسی دویده صبا گرد باغ سلطانی ‌‌ ‌ لطیف‌تر ز وجودت نیافت باکوره

ز دست ساقی دولت می بقا منیوش ‌ ‌ ‌ ز حسود خام طمع می فشار گو غوره

قطعه دیگر

سایه حق الهی که شاه خیبتران ‌ ‌ ‌ بنده رای تو گشت و در خورست

چرخ اگر از تخت تو در تاب شد ‌ ‌ ‌ بحر هم از دست تو کفش بر سرست

دست آن بحری که در گرد مصاف ‌ ‌ ‌ قطره آب ید آتش در برست

تخت آن چرخی که در یک برج او ‌ ‌ ‌ نه فلک گسترده زیر اخترست

زیورش القاب سلطانی بس است ‌ ‌ ‌ هر کجا در مصر جامع منبرست

جنبش او در زیر بار جود تست ‌ ‌ ‌ هر کجا گردن کشی در کشورست

نه محیط چرخ با آن چشمها ‌ ‌ ‌ از آتش تیغ ترا خاکسترست

قطعه دیگر

تو آن شاهی که کلکت بر سر باغ ‌ ‌ ‌ ز رقعه چرخ دریا عنبر انداخته

بروز عید تیغ شهریاری ‌ ‌ ‌ بدیزوان گر کسی زین بستر انداخته

بتیغی چون کمان را بر کشیدی ‌ ‌ ‌ ز همت گر کسی گردون بر انداخته

چنان بشکسته شد هر گند را ‌ ‌ ‌ که ذره ذره بر روی خور انداخته

در آن میدان مردی بار دیگر ‌ ‌ ‌ چو عزمت خواست تیر دیگر انداخته

گندوی زرنگار صبحدم را ‌ ‌ ‌ فلک از بام مینا گون بر انداخته

چنان از هیبت گردون بلرزید ‌ ‌ ‌ که بهرام از کف خود خنجر انداخته

اگر شمشیر شد خود نیست صلوتی ‌ ‌ ‌ بزرم اندر چرا چندین سپر انداخته

سواد چشم خصمت زنگی دان ‌ ‌ ‌ که مرو از پدر طشت از زر انداخته

در اطراف جهان معمار جودت ‌ ‌ ‌ بنای نامرادی را بر انداخته

زند حت در دهان اهل معنی ... زبان بدر چاچی شکر انداخت

قطعهٔ دیگر

...م همه ام اصل عالم ملک ... ای که بهرام چرخ چاکر تست
...نابی که پنج ماه نوشش ... سوی پروین رند ساغر تست
...آمانی که چا دیها نوتش ... بر جلش میکشند اشتر تست
...تش افروز قطرهٔ آبی ... که دل خصم سوخت خنجر تست
...شتری را باسمان جلال ... نور خورشید ظل افسر تست
...ور دو فتح مصحف اقبال ... آیت رایت مظفر تست
...طشت هر کجا که بزم آراست ... ساغر آفتاب در خور تست

قطعهٔ دیگر در هجو ناصر الدین شاعر

...ناصر الدین که از نماء ماه ... مر قبله خویش ساخت فرقد را
...ت فائق همه زنجبار الله ... فضل بر نیک می نهد بد را
...ب باشد اگر دلش رنجد ... بد اگر گفت نیکی صدر را
...یک نام ست آنکه در مجلس ... گنده کش زن لقب نهد خود را
...چون سلف را هجا تواند گفت ... خلقی کو ندانند ابجد را
...و لهب در لهب از آن افتاد ... که زخود دید کم محمد را
...ک فرق آن که از سر جهل ... فرق نکند زر و مس مسجد را
...سنگ در چشم آن که نشناسد ... از مس سوخته زر جدد را
...چ بران را همی که زر جعفر ... رسمی داد بعد العذرا
...بخورشید لاف زد خفاش ... روشن ست این معامله بد را
...آینه با کسینهٔ خویش ... تیره نکند رخ زمرد را

۱۰۱

خاصه در بزم پادشاه جهان — آن سزای ملکت مخلد را

وانکه چون صبح تیغ میسنجد هر دم — بر سر آرد ز مهر مسند را

وانکه بر فرق آفتاب زند — فتح او خنجر مهند را

سر کلکش چو مهر دو پاره کند — ورق زرد نیر مجلد را

پیرو امرش از فلک هر صبح — طی کنند دفتر مسود را

تا به روز و به شب مناسبت است — سند سبز و ترک امرد را

تا که شاعر بزیر سنبل ترکت — لاله تر لقب نهد خد را

باد خیاط چرخ دوزنده — بر قد بخت قبای سرمد را

قطعه دیگر

ای تیره خاطری که ز جاه ضلال خویش — بر روی آفتاب فلک رای

ای آنکه از شکوه و جلالش به روز وعظ — آن نه هنر هستیت که دم از نای

در عمر اگر شنیدی یک روز بانگ چنگ — چندین زنخ چه شد که بهر جای

چنگ و رباب نامی حرامست نزد شرع — اکنون به روز جمعه تو خود نای

من بیست پیشه مردم و تو نیم پیشه زن — وی نیم پیشه تکیه چه بر پای

رویت سیاه باد چو کلک زبان برید — زین پس اگر به سرزنشی رای

عمرت دو نیمه باد که خود را چو فرق کلک — به تیغ آبدار گهر زای

از زاغ ژاژخای فرومایه وار طعن — بر طوطی شریف شکرخای

دستت بریده باد و دهانت قطع گر جری — یا بر مسیح دل فزای

چون دست دشمنان که ندارد بجز عصا — شمشیر کین بر ستم دارای

تیری که قوس چو لیسه را خم نمیدهد — بر روی آهنین سپر آرای

اندیشه کن که سنگ خرد پادشاه را — بر خاک آستان فلک سای

بر شه خفته تو که نه غافل ز رای تست | از چون سگال ناوه صفت ای ...

قطعهٔ دیگر

بکردگار که ارواح مادر و پدرم | مرا بخسرو عالم به بندگی دادند
فروغ شرع در آخر زمان که دیده ندید | نیازمند کی از خود مرا فرستادند
بآنکه بردی این بارگه هزار هزار | ابو حنیفه و یعقوب و شافعی زادند
کسان سیه کلاه اندر پرورش مرو ز | که بوعلی را مانند در تعلم استادند
زمانه در همه آفاق از عهد و زیارو | که بر درش عوض بندگان استادند
مدرسان طلبی جامعان اموالند | چو مفتیان طلبی مشرفان باوادند
شهان ترک خراسان و شام و روم و عراق | برین درند و باین بندگی همه شادند

قطعهٔ دیگر

بنده را شاه بر سر خوان خواند | آنکه اصلش ز نسل جمشید است
گفتمش احتمال بیماری است | گفت در صحت تو امید است
قرص نا خور که به شوی آری | بلی بر قرص قرص خورشید است

قطعهٔ دیگر

ای مهت را ز غالیه زنجیر | آفتابت بزیر پرده رفته
خسر شب رو حسینی ساز | صبح دم پرده رهاوی گیر
ماه وقت طلوع نور دهد | پیش سازت چنین آفتاب ضمیر
شیر زر بینه چون برسد | پرده راست گیر تا ...
تا شوی بر سریر عیش امیر | ...
راست گویم ره مخالف را | در زوال ای صنم مدار حقیر
بوسلیکی نواز بعد زوال | ای منیر تو آفتاب منیر

روی گلگون خور چو زرد شود — ساز عشاق و پنجگه بپذیر

وقت خفتن مخالفک بنواز — تا نگوید رفته با شدت شبگیر

ورع از پرده سپاهان ساز — چون شهاب افکند ز آتش تیر

ساز هنگام نیم شب است ماه — در نهاوند از قلیل و کثیر

وانگهی همچو چنگ بر در شاه — بنواز شش درآ چو شکار شیر

آن چنان گر بلا شکیفش را — که نشفته برون زند زنجیر

لعل سیماب ریز شش ارچو بید — لبسوی و زشفته تو بشیر

گوشش تا غنچه تو شیر ماند — از سر خوان استخوان تا شیر

زانکه بر لوح چرخ مسطور است — شاه دین آفتاب عرش

شاه عالم محمد بن شناق — آنکه اوراست کردگار نصیر

قطعه دیگر

ای که در نغمهای ابریشم — سر دو قند وقت هلال نماست

اصل پرده بجز دوازده نیست — راست و مایه و مخالف را

از عراق و حسینی و عشاق — بوسلیک و مخالفک بنواست

تو نهاوند در صفاهان زن — در رهاوی حساب خود راز

سالک این نظم گرچه شیرین است — زیور شش خاکپای خسرو ما

قطعه دیگر

اگر تو پرده شناسی هم ترا باید — که اصل شعبه بدانی

زننده و دل نه تنگ و رجا نور عوزاک — ولیک از آنکه دهان و سراین

زرست خیز و و نیرنگی مخالف راست — محیر یکه گه نغمه بی

زبیت و و مر این قطعه گر همیخواهی — که در کشف ضمیر ترا بیا

دو حرف اول هر شعبه گیر از لیس آن — دو حرف آخر بر اصل تا برون آید
بنظم شاه جهان در بیان این قطعه — صاحب مجلس ما دمبدم شکر خاید

قطعه در مخمسیه خود

ما گرچه در یلیم قدم از قطره کمتریم — ملک دو جهان را به یکی جو نمی خریم
ور برکشیم دهره تهمد از میان بحکم — چون تیغ مهر شکم صبح بردریم
از نوک رمح حلقه ربای مه نویم — ور نعل اسب حلقه کش گوش قیصریم
آنجا که عهد عز مرتبه خسروان نهند — دارای تخت مرتبه مسند سکندریم
در هر نبردگاه که کوس بلا زنند — بر حنجر عدوی بداندیش خنجریم
چون مهر اگرچه سایه چتر سپاه ماست — پیرایه بند شش جهت و هفت کشوریم
چون ماه اگرچه نعل سم بادپای ماست — بر فرق سروران همه عالم افسریم
زال زمانه گرچه بدستان ز رستم است — سیمرغ را نشیمن بازوی شهپریم
گر مشتری غلام در ماست لاجرم — در آفتاب جام کف ماست در خوریم
آنجا که بحر فضل تلاطم زند ز رحم — وانجا که شهر علم عمارت شود دریم
بر یاد شاه جم آباد لایزال — چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
در انقیاد طالع اختر خلیفه ایم — در اعتقاد تابع شرع پیمبریم
در امتثال امر عبودیت اله — موقوف پنج نوبت الله اکبریم
وقت نماز خسته و گریان و بیخودیم — گاه نیاز مفلس و محتاج و مضطریم
بر آستان بارگه ذوالجلال او — هستی ز ما مجوی که از نیست کمتریم

ایضا در مخمسیه

بر مشرق ماه و زین سبز دای ماست — در جیب صبح تکمه زر قبای ماست
آن جام زر که بر سر طاس سپهر هست — در گرد هفت دایره گردان برای ماست

۱۰۵

نه حلقه ایست در عسلی نه پوچ چرخ | شیدان حلقه در خلوتسرای ماست

چرخ برین که عرش مجید است نام او | و بتخانه کلیسا و کعبه پای ماست

آن مشتری که نقد بقا راست مشتری | فراش خاکپای قضا تحت نمای ماست

در صفت آن نیزه که مردان خونریز | شکل هلال نعل سم بادپای ماست

در شاهراه شرع که پایان پذیر نیست | تیر کمان چرخ سنان عصای ماست

آن هندوی سیاه که مه در کنار اوست | زلف و عذار شاهد زهره لقای ماست

وان دُر آبدار که بر طشت زر نهاد | عکس شبنم دیده و دریا نمای ماست

هر ناوک بلا که کمان قضا گشاد | نیسان بسوی سینه قلم آزمای ماست

نه سقف پر ستاره جل مینا نمای چرخ | بر گردن جنازه نصرت ورای ماست

گفتم ز چشم ما شد روان آب دیده و عیش | گفتا خیال ... دریا چه پای ماست

حاجی که لفظ او شکر افشان تر از نیست | در باغ مدح طوطی نغمه سرای ماست

قطعه

قلم بدست وزیر خدایگان جهان | عطارد است ز حل هر که شب برد ...

ز رنگ بار برد عقد های مروارید | بسوی چین ز ره بحر بیش ...

هر آنچه زرین کشیده آن گشتی بست | زبان شگافته و سر بریده و رو سیاه

به تیغ ماه نو آید ز شام تا سازد | چو صبح ... ما در آسیا پیاده

سخن بشهر که بود جز به تیغ نگذارد | از آنچه باشد از راز سینه‌ها آگاه

برای نصرت شاه محمدی هر روم | اگر در روم کشد از دیار هند سپاه

[illegible] | گواه صادق او ...

باین قلم چو مه هلال شد تن پدر |

ولی چو خامه سیه روی باد اگر بکلم | چو خامه سر کشد از خط حکم شاه

قطعه در بار اسپ ... پادشاه نوشته

بلند جهان های چار طاق ورت — کسے نماند که از نه رواق درگذرد
فراز کنگرهٔ کبریای حشمت تو — بجست کبوتر نه بال آسمان نپرد
بدست بدذر انعام شاه یک مغلت — که وقت محل زبگران جم کرد ببرد
بدست چهرهٔ گاو زمین فرو شکند — بتشبیه زهرهٔ شیر سپهر ابدرد
شکوه کوه مراد او بر بساط زمین — چهار ماهه مسافت بیک قدم سپرد
چنین نگار درعنا که باغ جنت را — تفاخریست که برگ سگالے ازو بچرد
چنان لطیف شد از بی‌نکوی که باد خفیف — چو برگ گل بکف خرمن مهش ببرد
اگر عطا سشش دهم ضرب منتی نرسد — وگر بهاش کنم کس بیک جوی نخرد
الهی بحسد سلطان توئی کرم را گوی — اگر که تا بچشم عنایت بروی او نگرد

قطعهٔ دیگر

مقصود کارخ و حجره و ایوان کاشتن — کاشانهای سر بفلک بر فراشتن
گرهای دلفریب و درختان آبدار — در باغ و بوستان ز سر لطف کاشتن
از بهر آنست تا براو دل اندر رود — یک لحظه دوستی بتوان بازداشتن
ورنه نکوئی نه مستدیم عاقل بنا کند — هرگز عمارتے که ببایدگذاشتن

دیگر

خداوندا مرا در علم منقول — زبان و دیده و دل گشت گویا
سو معقول نیز دم دسترس هست — اگر چه نیستم چون پور سینا
ترا از راه لسیار ست باشد — رضیت قسمة الجبار فینا

دیگر

از تو جا باغ سخا رسته بود کرم بخود — بگوشش هر که بلفتم کرم بلفت کرم
قال شوقی اسلی محبتکم — ایها القائمون عن نظری
او از دو شب مونس خیال شماست — فانتم لوا عن خیالکم بصری

ستایش خدای سخن آفرین که لفظ را با معنی پیوند بخشیده تا غازهٔ رنگ قبول بر چهرهٔ شاهد
شیرین ادای نظم مالیده و ثنای صاحب جوامع الکلم که با امی بودن تا کشید لبان زبان شگفته
منطقیان عرب و عجم را الف داغ عجز و پریشانی و مهر سکوت بر لب نهاد چون این جریده
بدرالدین جاچیست از آسمان فکر بلند آمده و عقود مصون نکته سنجی که از قلم وقت پسند
طبع ارجمند آمده و هیکلی را دایانند نقاب خفا بر رو کشیده که دست هوس تا پردهٔ کمال آنها
نرسیده دقیقه سنجان نزاکت آئین بدان سرخ نموده که از پیر تو این دبستان [?]
شمعی در شبستان ادراک نهند و ژرف نگاهان باریک بین چشمها سیاه کرد
جهان افروز این آب میکران چرخ بلاغت چشمی آب دهند جز دیده ور [?]
قدر لآلی ثریا نثارش که دریافت نماید و غیر مبصران تابش اباس [?] نگیلو قیمت آمد
گرادر نظر آید تن نمارگیانیکه یک جلوه حسن لاویز این خریده رعنا دیده اند آغوش تمنا
در وادی طلب تر آمد چنین فریاد بر کشیده اند ـه بدقت میتوان فهمید معنیهای
نازک او که شرح حکمة العین سست تمرگان درازا و [?] سلمای سخن بالغ کلامان در بیان
در انفعال منی سر بگریبان آورده و نظر بر پشت پا دوخته بد سنجان منی کار شک [?]
و لب بحسرت گزیده و بدندان ـه لولو از نرگس فرو باید گل را آب داده و نرگس [?]
مالش عتاب داده باجمله زلف و خال توضیح و تهذیب گرفته پیش ازین جای اگر بهم
درین مطبع نگار طبع پذیرفته بود اکنون که زمانه بطول انجامید تداول سبی عزیز الوجود
در متاع تجار ازان نشانی نماند و بر گرد باتنها سوای دهستانی نماند لهذا ناشر نوالا
منشی نول کشور در سال یک هزار و سه صد و یک از هجرت
و صباح شبی که هلال بر خود بالند و ماه شعبان بدر گردید زیور اختتام پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو حرز سپهر جانها | لال است بحمد تو زبانها
از اهل خرد کمال ادراک | در کنه تو هست ما عرفناک
از ما برسان درود و تحیه | بر روح رسول پاک احمد
بر آل و صحابه‌اش بسی از | رحمت باد از تو بی پایان

بعد ازین بر رای ارباب فطرت سخن سنجان بلند طبیعت نیکو روشن است که قصاید بدر چاچ در شبستان معانی شمع ماه افروخته است و اوراق طبائع وقاد را نفس در گلو سوخته رنگینی مضامینش رنگ بر روی گل خورشید می شکند و علو معانیش دعوی مقابله با نظم ثریا میکند عرایس فوائدش کانهن الیاقوت و المرجان دواوین و اشعارش لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان چون این عروس زیبا شاهد رعنا درین جزو زمان به مطبع منشی نول کشور غازه طبع بر رو کشید و در نظر نظارگیان مشتاق آماده جلوه آرایی ها گردید بنابر آن عاصیان کمترین اهل جهان عاری از علم و فن نابلد شاهراه سخن گنهگار خفی و جلی محمد هادی علی عفی عنه از غایت قلت بضاعت و قصور باعث غلطها از تصحیح نمی‌آید و در زمره ماهران لب بحرف و حکایات نگشاید پس از نظر ثانی حل غوامض را اضافت بعض فوائد درین کتاب بجمع این عجاله پرداخت فرهنگ لغات و کنایاتش که عقده از کار آن تواند گشاد و هم بجاهای دیگر نفع خواهد داد فراهم ساخت بلکه اکثر اشعارش از عالم تشبیهات و استعارات و اصطلاحات خاص است در کتب لغت کمتر می آید مناسب که

وجوه عدم توافق در خاطر صاحب نظران ... [illegible]
راه قصود ... [illegible]

باب الالف

آهوی [illegible] آفتاب برجی
شمس مونث نیست
این بیت پیوسته این قصیده
آثر — نشان قدم
آهوی [illegible]
اطلس زرین صاحب ستاره کان
[illegible] نجوم که برج او ست
آهوی آتش فشان آفتاب
آئین — نام پادشاهی
آب لعل — اشک سرخ
آبگینه تنگ مدور — حباب
آتش باد آور — لب
آویزهای قیر — حروف
آهوهای سیاه — سر قلم
آسیابان آتش — بسیار گرم
آفتاب زلیخا — کواکب
آهوی زرد — آفتاب
امام چارمین — حضرت علی
[illegible]
آذرین و نادان — برغبت

آذرن تر — قطره
ابرق زرد — از شیاع بر آب
اختر — سر دار و اشک
اطلس سیاه — شب
ارغوان — رخ
آذان — سر قلم
آب ارغوان — خون
آتش گویا — لب
ادهم — شب آسمان
آبله جام — حباب
ابریشم — تار چنگ
آتش تر — شراب
[illegible]
اختر شفق آلوده — اشک سرخ
آئینه مه — رخسار
آتش — کنایه از رخسار
آب خشک — پیاله
آذر — لب و خون
ایوان ماه — برج سرطان
افسر یاقوت — خورشید
اژدر — تیغ، آبرتر — مداد

[illegible]
[illegible]
آفتاب ساغر — شراب
این دانه — این قصیده
آب حیات — مراد از سخن
آئینه رو لالا — ماه
آتشی — کنایه از برج عقرب
آئینه سکندر — کاغذ
آب شور — اشک
اطلس — مراد از ابر
ابرش [illegible]
[illegible] رنگ و باشد.
آمیزش [illegible] آنکه آب از
چشمش بجهت بیماری زرد
آرش — نام پهلوان
آجم — نیستان
اهل قراضه — اهل دولت
[illegible]
ایام کلوخ انداز [illegible] آخر شعبان
[illegible]
با هم جنگ کلوخ اندازی کنند
ازرن زرد — کواکب

آرزو — نام [illegible]
کتاب زند و پازند
آرتم — [illegible]
آصف — بر خیا وزیر
سلیمان علیه السلام
آفتاب — [illegible]
آخشیج — [illegible]

باب الباء العربیة

بادام — چشم
[illegible]
[illegible]
بچگان [illegible]
برزده — [illegible]
بر کرانشان — [illegible]
بلقیس رخسار — [illegible]
بار گرانبها — [illegible]
[illegible]
بیعت نامه — [illegible]
برگ بنفشه — خط
برق خشک — کاغذ
بادبان [illegible]

بادی + اسب سریع السیر
بادام جنگ چنگ ازدگ
صورت بادام ست
بدخشی خور پیاله با مهتاب [illegible]
برسادس + بام شکل کوکب
پادشاه جهانگیر عالم بالا آفتاب
تبو + تخفف بود
تبدل شده + شراب
تشدر + ستاره
ترک چهار + دست
زنگیرکی از وی + ای یکحرف
زوال ست به قرینه مقام
بایکعدد واو ان الف حاصل آید
بایار بود باتش + ای جهان
دال با و دیگر که بیاه بهشت شود
و از ان ما حصلی موجود میگردد
با غورش گرد با یکده چار
با چار آن گرده و از ان سیم
بر آید چه و چار چهل ست
بانکوی + بازگونی
برجیخ + زهره
نام کی از اولیا که بدعای
حضرت موسی [illegible]

درحق او دعای بد کرد و در دو شد
برکشیده + بلند
باغنده + پنبه بر زده هندی
گاله و انجام مراد از کوکب
بجر + دست ممدوح
بیجاده + کهربا
پیکانی یای مجهول قسمی از پیکان تیر
با و التنین مخلب آفتاب
و مخلب چنگل ست
بهق + سیاهی
بر رزاق مراد از ان دندان
بخنه + بدبوی دهن
باخته + معذب
بام زحل + آسمان هفتم
بلیت پیشه هنرمند کامل
بوسلیک نام پرده از موسیقی

باب الباء الفارسیه

پسته + دهن
پنج هلال + انگشتان
پروین + دندان و حباب
پسته مرجان و شن لب لعل
پستان شب + ماه
و شیرش کنایه از شعاع او

پچل بالا + آسی برابر
عدد پسیل + پیسه بسیار
پنج دریا + انگشتان
پیاله زرد + سیاره زرد
و پیاله زعفر + آفتاب
پرده سبز زرانده دو آسمان
به بهت بار کواکب
پنج نون + انگشتان
پنج شو به طرب زهره با مهتاب
آنکه مراد از شش سیاره
از انها آفتاب مؤنث
پیچیده مار + خط و زلف
پسته شور + لب
پیرام + آراسته
پرنیان + کسوت سفید

باب التاء الفوقانیه

ترک مست + چشم
تیر عطارد + تخمی نجم و مشقت
تباشیر + روشنی و [illegible]
و بفتح میم بتلا معرب ست
تنکهای لعل + ستارگان
ترسا + پیاله
تاج لعل و ترک زر تیغ [illegible]

و ترک سنان گذار + آفتاب
ترک سیاه عذار + قلم
تاجدار + بالای دار
تاریکی تیره + مداد
تتش + تیشه بزرگ
تتق + پرده
توره نام گیاه و تیمه تولیه

باب الثاء المثلثه

ثریا + اشک و دندان
ثعبان + کنایه شمشیر

باب الجیم العربی

جزع + چشم
جدی نام ستاره که بدان سمت قبله دریابند
جلیش حبش + تاریکی انجم
جام زر و زرده + آفتاب
جاروب ای جندره لفظ
که زینت دوان جندره است
و از ان حرف جیم حاصل آید
یا مجذور ده که صد باشد
در نغمه و حرف قاف موجود گردد
جنیبت + اسب کوتل
جادو رعید از رند [illegible]
جود بالفتح + باران

جعبهٔ تیر + ترکش و جان محبوب
جم + حضرت سلیمان

باب الجیم الفارسی

چار زن + چهار ماده و چهار طبع
چار عنصر
چنگ + کنایه از هلال
چاه زهره + برج سنبله که
خانهٔ هبوط زهره است
چین + رخ و کاغذ
چتر + مراد از فلک باعتبار نجم
چشمهٔ حیوان + فرمان امام
چار رود + چهار رود که چهار بار گره می
باشد و مراد از آن سیم است
چار وش + نام شکلی از کواکب
چار ویکی + مراد از چهار لفظ است
باعتبار عدد و حاصل یکی سیم
لفظ جام از آن برون آید
چادر ماه + چادر ستار
ماه و روشنی او
چار حد + یعنی جهت و اول
چشم موسی + ورزیده است
مردم نیک و لیمان نه
چشمهٔ سیماب + کواکب

چشم تر + روی دهن سرای
چرب + نت
چشمهٔ بی نم + آفتاب
چوگان مشکین + زلف
چاه + زنخدان
چارم کتاب + قرآن مجید
چراغ + واقع اندان قندیل
چوگان سیمین + هلال
چرخ زدن + مراد از حرکت کردن
چار و پنج + قاروره که در آن زندگی
و قاروره شیشه است

باب الحاء المهملة

حبشه + دوات
حلقه دار + غلام
حواصل + نام جانور سفید مراد درون
حصات + سنگریزه
حسینی + نام پردهٔ موسیقی

باب الخاء المعجمة

خور + آفتاب و خوردن
خشت زر + خیمهٔ زرین و خسرو
مشرق و خود لوا و مهول
مراد از آفتاب
خرمن ماه + هاله

خون دل مریم + شراب سرخ
خنثی انگشت + مردم نفتن
سرخ و سفید باشند
خوان زر + روی زرد
خضر + مراد از امام
ختا + کاغذ
خرچوب رباب + مراد از جابل
خورشید + رو
خنجر زر + اشعهٔ آفتاب
خاتون هفت قلعه + زهره
خیمهٔ سبز + خیمهٔ لاجورد و زمرد رنگ
آسمان
خون خروس + شراب
خار + خط رخسار
خشک و تر + نیک و بد
خفتان + جامه
خضر مبارک دم + صبح
خاکستر + کنایه از رماد
خون بسته + لب
خمسهٔ مسترقه + پنج روز
چند ساعت که از تابستان
قمر که در حساب ایام کبیسه
زائد شد پنجهٔ آن آخر پنج ماه

آبان که گاه پیدا در تابستان
شش سال کسری کم که
در چهل و اند و دو سده سیکم زیادی
پوند گویند
خانقاه + فتحعلی کمند شدن
خورنق + نام محل بهرام

باب الدال المهملة

درج + دُر + دهن
دانه + کنایه از [illegible]
دانه عنبر + مروارید
دانه وشیر + زلف
دو ستکانی + شراب بیک
که به یکدیگر دهند
دق + کنایه از سک
در ثمین + حروف
درست زر + آفتاب بزرگ
دواج +
دام مشک + سطر زلف
در خشک + درد دندان
درم + اسب
دف + آفتاب و [illegible]
دیو هفت سر + آسمان
در دو درج + [illegible] صغیر

دلو + برج مشهور
دیا + شراب
دو دستیاره + خط قرآن
دو جمل یعنی پل دو دو
از این دو بیست چه عدد
آن زین قدر باشد
دوان فی صبح دیو مرادانی که مرغ مشهور
دره + بادست ب
دبان زعفران که خامه ... ست
دبیر + سخن گفتن
دو دل زیر یک دو و قال ست
دو مرد از ان یا باعتبار عدد
دو مراد المبل هزار سال دو
وازان خین حاصل شود
دارا + رخسار
دو مهر دو زر دو دست سفید
مشرق آفتاب —
دیده گاو دشنست دای
دم گاو پرستی میکند
دیبودن بشمار زدن ...
مرتبه —
... + باران
... تی + کاسه گدائی

دیوروس جوش دو دو رنگ
دریای قار + آسمان
دریا کف دست + موج
دل زر + مرگ چه مرادانه
دل قلب و از زر کرم و
مقلوب کرم مرگ ست
دبران بفتحتین پنج ستاره
منزل قمر که در حول بیل
شود کور گردد —
دائره عظمی + فلک نهم
دو نون شکل دو پاره بعد
شق القمر —
داخول + بواو مجهول
درگاه پادشاهان چوب که
بر در سلاطین بهر بستن ...
دیباچه سیاه + شب
دو دانه مشک + مردمک
دیو تیهابی عکس باعتبار ...
دودو + خاندان
دو سر گند سیاه هندی کابل
دو تنگ گون می ... ست
ورقه بفتحتین + سپر
درک بفتحتین طبقه دوزخ

دق + کنایه از گدائی
درم ریزه + سکه زن
دوده + خالص
دماغ تباه + خیال فاسد
دهان بند تعویذ بند سازنده زبان
دریبه + هلاک

باب الراء المهملة

روی چو دینار + یعنی زرد
روزن + کاغذ
رو کنه عنبر صبح باعتبار آفتاب
روم و زنگ و رخ و روز کاغذ
روز بار عام + قیامت
راقص نام ستاره که دریال
شین ای آید در فلک ست
روح + بالفتح خوشه
ربیع + میوه گشت
ریع + حاصل
رشته پروین اشک سفید دندان
رخشان + مخفف رخشان
رومی زنگی جبین + قلم
ردای عودی + شب
رباب + ابر
رومیان تا و نقشه گلستان

باعتبار ناخن —
رستن + بازو
رشته مروارید صف دندان
رواق مسیح + چرخ چهارم
رسخ بالفتح مسافت دو
دست بهندی کولی
رقیه بروزن خفیه فنون
رنگ ریزگان + آفتاب
رنجا نام پرده از موسیقی
راست + نام پرده دیگر

باب الزاء المعجمة

زرین سانو زرین صدف
وزرین سپر + آفتاب
زورق زرنیا و کشتی ...
زنگار کنایه از خط
زرین پلنگ ابلق باعتبار انجم
زغه دانه که طائر از گلو
آورده و در دهن بچه می اندازد
زعفران سحر + مهتاب
زنگی + شب
زرداب خون و زر روشنی آفتاب
زریق + کنایه بندان
زر زمینه + قلم

زال پاس پوش جنگ که
خلاف شان پارچه کنده باشد
زنگی بنده باشه قلم زرین بامداد
زاغ سیاه + شب
ز. قلب + انگور چه مقلوب
زر + زر ست
ز. یمشاد و شی قلم زرین
زعفران + رخ زرد
زبانه + شعله و نام ستاره که
دم علو و جش بما سخاب پدید شود
زاده کوکنار + افیون
زنگی گریان شب با اعتبار
انجم یا شبنم
زرین زره + آفتاب و شفق
زواله + گلوله آرد تر
زریر + نام گیاهی زرد
زنجیر + زلف
زرورنگ افعی مرد زر بار قلم زرین
زنگی بچه بینا + مردمک
زمرد بین افعی + خط سبز و رخسار
زنگاری سپهر + آسمان
زمرد + خط رخ
زاغ + مراد از ابر

زرد پوشان سراپرده سبز
خیام ستارگان آسمان
زوبین بجا و مجهول نیزه کوچک
زنخ زدن + لاف طعنه زدن

باب الزای الفارسیه

ژاله مراد قطره خوی و دندان
ژنج مصمبا + مراد از اشک سرخ
و ژنخ پسته باشد
ژاژ خا + بیهوده

باب السین المهمله

سلطان عالم سفلا امتیالی
سه کبیره والیه ثلثه که حیوانات
و نباتات و معدنیات باشد
سه دختر و سه خواهر + بنات النعش
سبزه + تیغ و خط و فلک
سنبل تر + خط
سمن زار + رخسار
ستاره + اشک
شکسته زنگی + زلف
سپر + کنایه از آفتاب
سر که فشان بمعنی ترش گوینده
سنبل مرغول موی پیچیده
سیم و زر + کنایه با شعار

سودا + مداد
سکندر + کنایه از ممدوح
سابق شعبان جب نام ایلچی بود
سحر + رخسار
سفره زرین + روی زرد
سیمین کمان + ماه نو
سیاه ترک + روشنی آفتاب
سرمه + شب
سفیده + روز
سنبل دوته + زلف
ستاره جوهر شمشیر و چشم
سلسله + سطور
سرغول نام شکلی از کواکب
سه و یکسا دانه فقیه
سی و یک شعر
سرای مشتری + برج حوت
ساغر زرنگار + مهر و ماه
سمور + کنایه از خط و سیاهی
سقط + ساقط الاعتبار
سبز لباسان بهشتیان
سبک + دیوانگی
سیماب + کاغذ و اشک
سایه + زلف

سر زیر و زبر یا عوض فراوان
می ست چه دریا بعمق
و چون سر او زیر کرده
سایه دار + ...
سپاه ترکی از زرد رنگ
و نام پادشاهی بزرگ
سپهر + ابر
سنگ + کنایه از منزل
عنوانام که بشکل ...
سبز کبوتر + مراد از
سبحان الله ...
که بران آهن ...
هندی نهالی ...
باشد که با تیغ ...
و حلقه بران ...
خبردار شود
سمط و سمیط ...
سربال ...
سپید بادام + ...
ستان هندی ...
سیاوش + نام پادشاه
سر ...
سیس

سیاوان نام مردی از موسیقی

باب الشین المعجمة

شکر + لب و بوسه
شیشه بهار + تارک دل
شناور + فت
شاه مغرب و شاه چین
شاه هنا و شاه باز سحر
شمع لگن جام و شمع رواق
و شمشیر سوز و شاه پیاز
و شاه زرین و شاه اختران
تاجور و شاهین زرانده
ناب —
تاورنگ شاه و شام ماه
بر و شیر گردون و شیر
اسد —
شش جهت + تمام عالم
شفق + روی سرخ و خون
شام و شب + دوات
و زلف و خط
شیر کامند + صبح و رخ و منی
شب آشفته + زلف
شاه حبش + شب
شاخ زعفران اشک تهذره

ثمن و قلم زر —
شکر فشان کردن لب
سخن نیکو گفتن
شاخ مرجان آلد رجولیت
شور و اضطراب کند جستن
شب روان + دزدان
شاخ باده ظرفی که بدان
شراب خورند —
شبه بالکسر آواز سیب
سنگ گون نخل + کنایه ز جنگل
رنگ زرد و موی باریک
جوان خواب مخمل دارد —
شادروان + خیمه
شاخ شاخ + ریزه ریزه
شبه سنگیست سیاه
و مراد از آن مردمک
شعر بالفتح جامه
شده + حرص
شاخ گوزن + هلال
شاره چادر و دستار
ورده و درخت کنیز گریه
بین شور و خاکی که بدان
باروت سازند

شاهد حرم آباد و لایزال
او تعالی جل شانه

باب الصاد المهملة

صفحه گلنار + رخسار
صف مور + خط
صبح + رو
صفرا - روشنی و تلخی و رنج و
صاد + چشم
صهوه + میان پشت اسپ
صورت بی چار مدد صورت
چه تا چار صد عدد دارد
صبح دوم + صبح صادق
صدره + بالضم پیراهن
صعتر + ای علامت برج ثور
صاب + عصاره درخت تلخ

باب الضاد المعجمة

ضیغمت گل یکصد و چند
گل بچاه است
ضرغام + شیر
ضرب بالفتحتین شهد سفید

باب الطاء المهملة

طاسک سقف + آفتاب
طشت زر د آفتاب و رخ زرد

طفل هندو + مردمک
طوطی پران + گردون باعتبار
سبزی رنگ آسمان
طاوس شب پیما + ماه
طوطی شکر خا + سخن گستر
مراد از شاعر شیرین گو
طبق مینا و طاق اخضر و
طاس آبگون و طاس
سبز آسمان
طوطی سدره نشین جبرئیل
طفل وریده گوش وقت
طاس سیگون چشم سفید
طوطی طاوس پر آسمان
به اعتبار کواکب
طبق لعل پیاله شراب
طاسک پرچم طاسی که
بر سر نیزه
طوطی تلف + سبز جامه
طاوس صد چشم شیان
جبرئیل علیه السلام
طفل + قلم
طه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
طوق + هلال

طلیق نام مرغی ست که
در پای ستوران میشود
طارم کیوان فلک زحل
یعنی هفتم چه کیوان زحل ست
طربال بنای بلند
طشت بالضم دایره گرد
و هاله آفتاب
طفل شیرخواره آفتاب
باعتبار شعاع
طراز بالفتح نام شهری حسن خیز

باب الظاء المعجمة

ظلمات دوات
ظهیر الجیوش نام معماری

باب العین المهملة

عقیق اشک سرخ و لب
و شراب
عقد ثریا دندان
عیلی مراد از مرد بزرگ
و فاضل
عناب لب
عنبر زلف و شب و خط و داد
عروس شاهد و معشوقه و
و شهر و وزیر مرد و شهر
و غلاف زر اندوده
آفتاب
عقد مروارید اشک و دندان
عاشر تخته باغ جبرئیل
عنب رخسار با عتاب
نزاکت
عنبر بخیر زنگ مو
عاج کاغذ
عازر مردی که بدعای
حضرت عیسی علیه السلام
زنده شده بود
عیوق نام ستاره آتشی
عقل کبری که بیست بال
عنایت ولی خدا یا عقل اول
عالم سفلی دنیا
عقرب شبرنگ زلف
عراضه بالضم راه آورد
عمارت نه طاق نه فلک
عسجد بالفتح اول و ثالث زر
عراق نام پرده از موسیقی
عشاق نام پرده دیگر از موسیقی

باب الغین المعجمة

غنچه نسرین دهان با عتاب لب
غنچه دهن کنایه از کون
غالیه مو
غزال شب و آفتاب
غوره بوا وجه و لا غنچه
نیمه ناشکفته
غاب بیشه
غسق سیاهی
غوره انگور خام که ترش باشد

باب الفاء

فیروزه رواق آسمان
فندق عبارت از انگشتان
فرد نامه سر دوز برای
خلوتخانه سرطان یعنی
برج سرطان که آبی ست
و ماه را باهم نیابت آفتاب
وزیر خوانند
فنک پوستینی ست سفید
فردا قیامت
فش شمله دستار
فلات دشت
فستق معرب پسته
فرش مرغزار و سبزه و زمین
فنا بالکسر میشیانه فراخ و گرداگرد

باب القاف

قوقه تکمه
قائم پنجه شاخ کف دست
باعتبار انگشتان
قطره آب تیغ
قبه زر و قرص آفتاب
قوس ابرو
قود قصاص
قیر شب
قدر اول ستارگان
در بزرگی شش مرتبه نهاده‌اند
بسیار روشن قدر اول
و همچنین بتدریج
قوس ورد محراب
قطران روغن سیاه
قلب اسد آفتاب چون
اسد سین ست زان
علامت شمس
قلا اسب
قسم جمع قسمت
سهم هر حصه
قمطره تنگ نیشکر و غیره
قراب بالکسر غلاف شمشیر

قواره پاره
آوانه
باب الکاف العربیة
کاوس نام شخصی کوالـ
کافورخشک
کاکس
... واقع بشکل ستاره
... برج قوس
...
... مرد چنانکه گویند
...
...
... نیا فقند
...
لعل چشم گریان
خیمه
...
فوج
کشتی لعل باده لاله
کیسه زر روشنی
کوکب نیل میخ آن
... رین کوکب

کاورسه زر قطره زرد
کهربا شلغم زرد
کوتره مراد از شب
کش بفتح نام شهری در ترکستان
کافور روز
کبود خدیو آسمان
کوده مراد از مشتری
کرشاسپ نام پسر طهماسپ
کاغذین جامه مستغیث
کنب بفتحتین گیاهیست که از آن رسن و کاغذ سازند
کاسه آب اشک
کوره سیه نور سیه
کدوی زرنگار و کلیچه زر
و کشتی زر و کلاه زر آفتاب
باب الکاف الفارسیة
گل ست اب رخسار
گرگ سیاه لب صبح کاذب
گوهر اشک
گوی زر کواکب

گل بادام کاغذ
گندنای لاله فشان
شمشیر خون ریز
گل نشانده از شب غارامی
گل نثار و خاره ابریست
گنگ سخن همین قلم
گاو مشک شراب و برج ثور
گردون مراد از سپهر
گوی سیمین رخسار
باب اللام
لاله شراب و خون و رخ
لشکر زنگبار خط
لالای حبشی مردمک
و لالا غلام حبشی است
لولوی تر اشک
لالستان جایی لاله است
بضرورت شعر یا افتاده
مراد از آن رخسار
لباس آل عباسی لباس سیاه
لعل حل شده و لعل مذاب
اشک سرخ
لگن برودرم فلک
یا کوکب

لعل دریا لب سخنگو
لعبتان سیمبر ستارگان
لشکر هند شب
لخلخه و تخته شعله آتش
لعل ستاره بار لب
باعتبار سخن روشن
لگن زمردین آسمان
لمعه بالفتح روشنی و بالضم
پاره گیاه خشک میان گیاه تر
لولوی منثور قطره شبنم
لالای سیه شب
لباچه لحاف
لوی سیه نیلگون
لعل زمرد نقاب شراب
باعتبار شیشه که سبز است
لعل سیماب ریز آنکه جولیست
باعتبار رسنے
باب المیم
مارتوا گلستان زلف و ابرو
ماهی بچگان انگشتان
ماه کاغذ و تیغ و لعل لب
ماه خسته جگاه و باد ریشم
که مدور است

مشک گل پوش + خطی که
رخسار را می پوشد
ماهی + هیچ حوت و
بیابان بی آب
مشک تر + شب
مغفر فغفور + کنایه از
روشنی -
مرغ سحرخوان یعنی بلبل
ماه دو هفته + کنایه از پیاله
که مدور باشد
مائده ریز + مائده دار
خادم خوان گستر
مرغان الهی + عارفان
مسجودان نه جلد + نه فلک
مهر زر + مجمر زرین و
مرغ زرین و بیضه زرین
آفتاب و بیضه بادریشه
خیمه است -
مشک زلف + شب و
آبنوس بدان ماند
مریم سبز + [illegible]
منقلب یم + می
میم + دوات

مال + دو معنی و عدد لفظ
دو که عدد باشد و مراد
از ان قامت است
منجنیق + فلاخن سخت
من چه نیک
مربع + قامه دان چار پهلو
ماهی زرین + قلم زرین
مثال + فرمان
مینای لعل + الماس تیغ خونریز
[illegible]
موی سی + اندکی
مرغ تجلی + نور الهی
معلق + نور وجه مینا
آسمان -
مورچه خط + رخ و حروف
ماه جو رست + شب اسی
ماه دو نور + عدد دو شب است
منجوق + ماهچه علم
میم زر اندود + ماه
موی دیده + موی که در مژه
در دیده پیدا شود
مرغ + صراحی شراب
ماه سفید + صبح صادق

ماه و چهار هفته + هلال -
مرعش بفتح اول و ثالث
شهری ست در شام که گبر
آنجا خوب میشود و مراد
انجیل الامکان
مرجان + اشک سرخ
منزل هفتم کتاب ختم
قران شریف چه در
هفت روز مقرر کرده اند
مخبر صادق + مراد از
خدای تعالی
مشک زره + شکل زلف
باعتبار پیچ و خم
مصطبه + شراب خانه
منقل + کانون
مریخ + تلخ -
مویدنام + نام پسر نوشیروان
مایه + نام پرده از موسیقی
مخالف + نام پرده دیگر
مخالفک + نام پرده دیگر

باب النون

نسترن + اشک و اختر
نرگس تنجواب + چشم عاشق

نه دایره و نه پرده و نه شوهر
و نه خم فیروزه و نه چوگان
نه خوان و نه رنگین و نه قلعه
نه مینا + نه مرغی + نه فلک
نقیبه لعل + [illegible]
نرگس شوخ + چشم معشوق
نسترن + دندان و اشک
نیلی چادر + قبه نیلی خیم
و نیلی نقش + آسمان
نه طارم شش [illegible]
گرد و شش در یا باشد
نقره زر و رخ [illegible]
بدان ماند [illegible]
نقطه + یاقوت آفتاب
دهان محبوب -
نهنگ نیلگون + [illegible]
نقطه زرد و نگران
آفتاب -
نون + ابرو
نیمه بیضه سی + عدد ده
لفظ نیمه شصت است
نصف آن سی
و مراد از آن حرف

نه نه باعتبار بسنادی عدد
هردو لفظ
نو و نه باعتبار اعدادی عدد
لفظین که شصت باشد
نقد عیس مرد و اشک
نبات خط
نیلوفر زلف ومثل آن
نرد امتحان تحیت خرج
نقش وبازه و عدد بست نوشتن
نه فرپعی عدد که عدد این الفاظ است
نه چرخ سبعه سیاره با رأس وذنب
ند بخشش
نامه وزن بمعنی قرآن مجید
نقش پنج و پنج مراد از آن ده
دهر از بیست و پنج وبیست و پنج پنجاه نیست
لفظ ان عالم بهکوا کبت

نوکت بفتح نون وضم غیاثست
مراد از حیز الا بمعنی منقار مرغان
کرامت بمنت آمده
نیم پیشه کم مایه
نهاوند نام پرده از موسیقی

باب الواو

ورق لاله رخ
ورم مراد از اندیا دست
ورقا کبوتر وفاخته
وثیق محکم
وصیض روشنی

باب الهاء

هندو کلاه قبا شب
باعتبار ستارگان
هرا سیاه اسپ
هندوکناید از مغرب وده وشب

هفت آیت زرد و هفت شمع
سبعه سیاره
هندو وهباء مردمک
هفت خواهران بنات النعش
هشت تیغ باعتبار آنکه بسیاری
هفت قلعه هفت آسمان
هزار ستون نام قصر محمود
هفت شادروان هفت اقلیم
هفت امام خلفای عباسی
هامد سم
هماره مخفف همواره
هو او تعالی
هودج گلدیزه آسمان
هشت میدان هشت بهشت

باب الیاء التحتانیه

یکچه دندان

یاقوت تر یاقوت آبدار لب
یاقوت حمرا اشراب صبح
یکی بجمل که عدد
این لفظ است
یکی بعدد ای جمل باده که
عدد لفظ او باشد حاصل
آن الفاظ می است
یک لکه مراد از آن آفتاب
معمور است
یکتا تنه یگانه تنها
یزک مردم چوکی
یاره دست برنجن
یشک دندان پیشین
یباغ وجهانم
یوسف شیرین سخن
زرین سلب آفتاب

تمت

الحمد لله که مجالنامه فرهنگ مصطلحات وتشبیهات واستعارات مسمی بفرهنگ بدر چاچ مؤلفه مجمع کمالات جمیع
مطلع سعادت اختر عید بدر سمای تحقیق قطب دائره تدقیق تحفه لبیب نخبه اریب گلگشت ان باغ پرشکوه
سرو بستان براعت کشاف غوامض علوم عقلی ونقلی مولوی محمد بادشاه ... رحمه الله

مطبع جناب منشی نول کشور واقع کانپور بماه جون سنه ... طبع شد

دیوان حافظ۔ محشی خوشخط و دلکش مطبع روشن
صاحب اخلاق جلیل انیس حضرت خواجہ شمس الدین
حافظ شیرازی۔
ایضاً۔ مطبع طہرانی بہت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ۔ باحل معانی و مصطلحات صوفیہ
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جناب مطبع
دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام اندوستی مطبع [illegible]
پھر ایک واحد صورت یہ شمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر۔
دیوان حضرت احمد جام۔ ژندہ پیل [illegible]
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان [illegible]
محض عنایات ایزدی سے اس نسخہ کو ماہر کا طبع [illegible]
دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔
دیوان غنی۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے۔ ازجلوہ
[illegible] در جرنا واقف کلام زیب النساء [illegible]
[illegible] تذکروں سے ظاہر ہے۔
دیوان غنی۔ یہ دیوان مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری۔
دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی
[illegible] سری واستو رئیس کرہ۔
دیوان موزون۔ از فکر عالیجناب راجہ
[illegible] شری واستو [illegible]
دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام ہے۔
[illegible] دیوان مرزا [illegible] اہل زبان اور
[illegible] کلام ہے [illegible]
[illegible]
دیوان گلشن عشق ازجلوہ خیال بلند مولوی شاہ وسلامت اللہ
دیوان ہلالی کلام اہل زبان۔
خیال بیخودی۔ دیوان منشی [illegible] بنارسی

[illegible] تخلص۔
دیوان قاسم۔ کلام سرکردہ شعرائے نامی زمانہ
ملا قاسم دیوانہ۔
دیوان نوبہری۔ فارسی غزلیات مفیدیا دآوری مبتدیاں
رباعیات عمر خیام۔ محشی یہ رباعیات مثل دواوین
اور استادوں کے کلام کے لئے فرہنگ کی سند ہیں۔
اختراع جدید۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہے ازجلوہ
زور طبع کرشن کمار رئیس ضلع مرادآباد۔
قصائد مدحیہ نظام مصنفہ انتظام الدولہ محمد مروان [illegible]
قصائد ہفت خوان۔ مصنفہ مولوی عبد الاحد۔
قصائد فوائد۔ مصنفہ منشی [illegible] لال عجب تخلص۔
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی
ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔
قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

کلیات ودواوین اُردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجہ طبع شاعر نامی
بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علی خاں
میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔
کلیات ناسخ۔ عمدہ کلیات جس میں نادر نادر رسائل
شامل ہیں۔
۱۔ شاہ عشرت، ۲۔ سخن شعرا، ۳۔ اشعار ناسخ
۴۔ مرغوب دل، ۵۔ دفتر بیتاں، ۶۔ گنج تواریخ
۷۔ چشمہ فیض، ۸۔ قند پارسی، ۹۔ زبان ریختہ
۱۰۔ تحفہ منتخب۔ ازجلوہ فکر طبع وقاد مولوی
عبد الغفور خان بہادر۔
کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین
ورباعیات ازکلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام
کلیات نظیر اکبرآبادی۔

کلیات تراب مجموعہ جسمین چند کتاب ہین۔
۱۔ دیوان ۔ ۲۔ مثنوی عاشق معشوق ۳۔ گنج پنہان ۴۔ شجرۂ قادریہ۔

کلیات صنعت ۔ کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت

کلیات ناسخ ۔ دو دیوان مفرد اور حاشیہ پر نتیجہ بلند فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی۔

کلیات آتش ۔ طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔

کلیات نظام ۔ کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علیخان بہادر۔

کلیات تسلیم ۔ جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔

کلیات میر تقی ۔ استاد مستند الثبوت تھا کا کلام بعد نظر ثانی مکرر چھپا۔

کلیات ظفر ۔ کلام الکب ملک کلام چار جلد مین۔
۱۔ جلد اول و دوم یکجائی۔
۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی۔

کلیات مومن خان۔

بہارستان سخن ۔ ۱۔ یہ تین استادون کا کلام ہے ہمطرح و قافیہ غزلین ۔ ۱۔ شیخ امام بخش ناسخ ۲۔ خواجہ حیدر علی آتش ۳۔ صدی حسین خان آباد بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے ہمدیگر نوع بنوع مرجع کو سنا زیبا ہے۔

دیوان گویا ۔ از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیال۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق ۔ کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش۔

دیوان فدا ۔ از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی۔

دیوان غافل ۔ کلام سخنور ہمپایہ آتش و ناسخ منور خان غافل۔

دیوان ذوق ۔ از نتیجۂ فکر سخنگو عالی خیال سید ابراہیم علی ذوق۔

دیوان بہار عرب ۔ در مدح خاتم الرسالت مولفہ حاجی محمد نذیر مصطفی آبادی۔

دیوان لطف ۔ پاکیزہ دیوان غزلیات مع نعوت مدح سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علیخان بریلوی۔

ایضاً ۔ نعت سرور کی غزلیات تمام ردیفون کی مدح خاتم المرسلین ہین از بہار تماشے طبع بلند منشی غلام سرور لاہوری۔

دیوان ہنجار سالک ۔ عمدہ کلام آزردہ قربان علی بیگ سالک۔

دیوان نیاز ۔ از روشنی معانی طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز تخلص۔

دیوان شہیدی مصنفہ کرامت علیخان شہیدی تخلص۔

دیوان امیر مسمی بہ مرآۃ الغیب از امیر مینائی تخلص۔

دیوان غالب دہلوی ۔ کئی مرتبہ دیوان غالب مقامات مین چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور بہ منظور خواہش خریداران اسیطرح ہے کیونکہ مشہور ہے عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہے جسکا مثل و نظیر ہندوستان مین نہین ہے یہ مطبوعہ مطبع نظامی سے نقل ہو کر طبع ہوا۔

دیوان نشاط الاحباب ۔ مصنفہ بابو ہری گوبند سہائے

دیوان جرار ۔ مصنفہ مرزا حسین بیگ تخلص جرار۔

دیوان امیر ۔ خود طبعزاد سید امیر الدین امیر۔

دیوان قلق ۔ مسمی بہ مظہر عشق ۔ کلام استاد کامل آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص قلق۔

دیوان واسطی ۔ نادر کلام مولوی سید فضل حسن خان تعلقہ دار سندیلہ۔

دیوان عاشق ۔ کلام لطیف از پنڈت گنیشا تخلص عاشق۔